

آثار عارف اصفهانی
خوداری ۸۵، ۱۲، ۲۴

۱۹
عید



۱۸۱۲۳
۲۰۹۲۸۸

کتابخانه مجلس شورای اسلامی	
کتاب	راهنمای (ترجمه فارسی)
مؤلف	منیر موهن سنگ
مترجم	
شماره قفسه	۱۸۱۲۳
شماره ثبت کتاب	۲۰۹۲۸۸

کتابخانه	مجلس شورای اسلامی
خطی	
۱۸۱۲۳	



ست نام کر تا پور که کمال مودت

به نام رلام که تو رلام جانهاست
 همان رلامی که قادر و دیکمال
 همان رلامی که پنهان عیانت
 همان رلامی که عالم کوه است
 همان رلامی که نامش خضر جان
 همان رلامی که در عالم محیط است
 جمله تمام رلام شد رلام
 که چون بسته بود از جمله برتر
 بر آورده دم از زما غر غناک
 ولی در دینیت اندر از غر غناک
 او لایم چاک از بهر لوبیش

نفرین سویی ماه در آفتابی
 بیک پاسد و در باغ استاده
 بهشت و باغ قمری رفته هر سو
 بر آنچه در زمین و آسمان است
 کسی را از شد و آینه جزیت
 همه از هستی او هست گشته
 کسی که دصت او هر چند گوید
 زمین که دیده اندر راه او خاک
 بسی که در دگر چه محبت و جوش
 یابین در قدرستان کرد کار
 نمایه کردی از لطف خود با تو
 بس که دند جالکی درین راه
 جزو کردید حیران اندر این کار

بیکر دند کان بی خود و ذوقالی
 بهشت بهر سجد سینه شده
 بهشت و جوش با آور ز گو
 نیز کش چاکلی تسبیح خوان است
 کینه ذات او هرگز کدر نیست
 ز عشقش جمله عالم سر گشته
 با فر سویی عجز خویش بودیم
 نموده کل ز عشقش برهن چاب
 نشه و کسمی با هیچ رویش
 کبی از دوزخ خوان که بهاری
 و به با بنیویان برکت هم ساز
 بینت دند بر سر خاک نکار
 زبان شد کنگر چون انگار

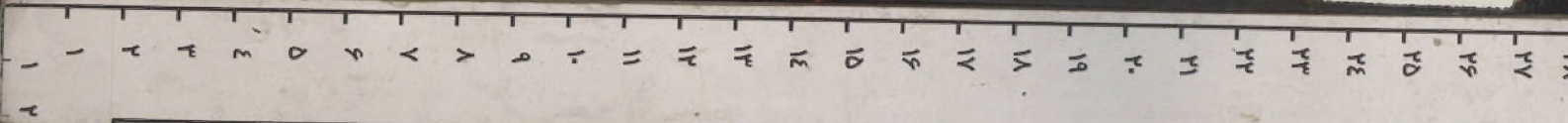
در باب تفسیر نمودن بر کلام برورد کار یعنی سرین میگویند

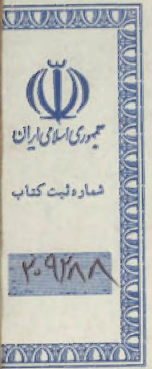
که یا قادر برورد کار را
 و برورد لطف تو یاست و دل



کتابخانه
مجلس شورای
اسلامی

خطی
۱۸۱۲۳





کتابخانه
جمهوری اسلامی ایران
شماره ثبت کتاب
۲۰۹۲۸۸
چاپخانه
موزه
ایران

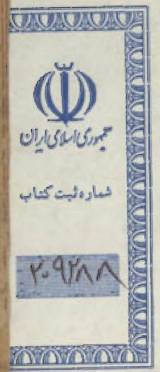
خطی
کتابخانه
مجلس شورای
اسلامی
۱۸۱۲۳

سودمان را در اندیشه افکند
شدی باد بر بیتی اندم کینان
چو سنا بکس بر دلین بیدار
دریدی کشم او بیکمانی
چو بر ناگس بین بر دشت ازیا
بکشتی آفرمان بی راه اودار
بر آوردی زمین از قودریا
چو جوهری بر کشت بکشت بسیار
ز دست ادر اندیدی بر بلاد
کره بای تو تا جنت ان شمام
همه از خود تو گشتند موجود
چو شد از تشنگی کجواج بیتاب
منویش آفرمان چو کج درخت
چو کرد آندم بسوی خود کجایی
به پیش کرد آندم خبر دزاری
اجال بل بود چون بر زنی عاصی

تو پارتیه را به بیارته بکشتی پاس
که کیردن میو دیش عریان
به شکل چه کشتی آتش کارا
بر آوردی از بید آفرمانی
ببر و اندر میان قفس دریا
نکشتی اکثی آن دیو بکار
پس کجایی کشته دی بجا کجایی
منویش آفرمان رشت کج اودار
که تا دشت ز دشت چو رشت آزاد
که حرف از دشت تو گفتن نیار
ز بی رمی تو کردند نابود
بر دیار تشنگی نوشیدن آب
که تا از زندگی کردید نومید
نمید از غیر تو دیگر بجایی
زدستش اوی ادر کجکاری
منویش از کجانش خلد می

میر از چگون و از چسب لای
بکس حرف در وصف تو زنده
بکسی ساری خزان دیکه بهاری
چو خولای مغلسی را بر تو لای
که در ماندگان را دوستگیری
ز درگاه تو شد آنکس که رانده
ز بهر ت مهر بر انوار کشته
منم ز با فتاده عاجز و زار
که طفت شفاعت خواهد باشد
چو کردیم چشم غلق رانده
که چمن بعصیان پر کنا هم
منم عاصی و تو آفرین کاری
بعصیان دگانه کشته ام بهر
سن ای شاه منیفت تا تو انم
نخستین چو پروردی با طاعت
دینم از کس پرورده را

بوصفت گفتن مادر نیای
ولی در حرف اول بازمانده
بکسی ساری پیاده که سوزای
بیک خطه که اراش است
که ایان را رسانی یا لیری
کسی جابجایی هرگز نماده
ز لطافت زمین کج ز کشته
ز لطفت خود مرا از خاک دار
مرا برد که تو راه یابند
کنون جز رحمت جایی نماده
و میکن پیش لطف قدر تو را هم
چرا دشت کرم بر من دزاری
بجز لطفت نماده هیچ تدریر
چو خاک ره لکه کوب جابانه
بود پرورده کشتن نماده
ت ز در کس خود کرده را



خطی
کتابخانه
مجلس شورای
اسلامی
۱۸۱۲۳

اگر چه من بسی هستم که کار
رسیدم بر درت چون پاکار
نمادم جز کسان هیچ مایه
بنامم رد بسویت از فیزی
ز بارشستی طالع فتادم
فتادم بر درت همچون فیران
مکن از خویش تا امید دارم
اگر کردید است از من خطای
اگر بخشش سازی بر کمار
ز جرم من شبت را گذر کن
بخش غلق که چو بی وقارم
کسی گوید مرا از بهت در به
کسی را هست با خود زود بازو
کسی نازی کند بر مال دوست
چون با خود ندارم هیچ خبری
ولی از لطف خود در بر تو زاری

و لیکن نام تو خوانست غفار
عجب بود اگر لطفم عافیت
تو بر من از کرم انداز سایه
ردایات را که دستم بگیري
تا می رخت خود بر باد دارم
تو خواهی زنده دار و خواه میر
که غیر از تو در جای ندارم
تو بگذر از خطایم کن عافیت
چگونه نام تو خوانست غفار
از لطف تو کرم بر من نظر کن
و لیکن لطف تو امید دارم
کسی گوید که من هستم خردمند
کسی را هست زرا اندر تر از تو
تا می نازد کسی بر جاده وصول
نه زور و زرنه عقل و نی تمیزی
کنم با سر فرازان سر زاری

کرم از کرم سازد کرم ساز
مکن معنی جز خود هیچ کاهم
رسی بخش بارب بر زبانم
رسد این جلد را یافت با نامم

رخشتم لطف تو دورم نمیدار
بهر کاری شغوی بشت پاهم
که حرفت چند در دمت تو دارم
ماند از من این تا کرده و خام

در باب صفت دیوی میو

منو سستی در کاه هوایی
منو بر پیشری تری کوک مایی
منو کانی کر پایی جکت باله
منو جو کسری جو کسری خشتی
منو کالک کرانک کالک کالک
منو سبزه ده سه بهر پور کتی
منو ره کیت متنی دهرن دهرتی
منو هما شکهارن کران کارن
منو جند موده دیتی چوک پایا
منو شختی زنبه در شنبه دلتی
منو شیر کاهتی شستار کیتا

منو چندی گندی کبابی
منو حاکات چوه بیدان کبابی
منو ذلنی ملکات مانا جوالله
منو از پیشری کر باکر منتی
منو جوالک کرانک کالک کالک
منو سبزه در جنان کون چور کتی
منو سبزه جکت کی رکبال کتی
منو موم بدارن دکره نوارن
سروفت میج کون تهنی کبابی
منو حاکات جوالله حاک خشتی
سببی دیمان کاهتی شستار کیتا

سردت چو کون بجهت بی کسایا
تیری آگهی بر جان میداد چای
تیرا سندان چو شکوه دین
و دین بجهت کون سر زار و زار
و دین بجهت کون جول و جل کسایا
یادس او تا بهین بجهت بی کسایا
تیرا سب کسلی بی بهت کسایا
حکایت بی بری بی بهت کسایا
تیری کونی بی بهت کسایا
دیگر کونی بی بهت کسایا
سببی که چه چه بود تیرا سندان
تیرا زهره مهرت کونی کسایا

نشسته در سوخته کو بجهت بی کسایا
تیری آگهی بی نار و نار کسایا
تیرا تیری کون بی بهت کسایا
و دین بجهت کون کون کسایا
تیرا بی بهت کون کون کسایا
بی بهت کون کون کسایا
تیری کونی بی بهت کسایا
یادس او تا بهین بجهت بی کسایا
تیری کونی بی بهت کسایا
حکایت بی بری بی بهت کسایا
تیری کونی بی بهت کسایا
دیگر کونی بی بهت کسایا
سببی که چه چه بود تیرا سندان
تیرا زهره مهرت کونی کسایا

تغیث نمودن بالملک را بیان را به وجوب گفته نادرین

چو فکر کنی نادرین منظم کردم
که روزی بالملک از بهر سیر
نظر بر قدرت حق برکشاده
ز کتب اویان معلوم کردم
بوقت بهر بهر دین نادرین
همی دیدی میسر را ایستاده

یکی شد کرد بودش نذر همراه
بش کرد آفرینان چون کرد راه
بگفت آنگاه آن شد کرد راه
بسی کلهاد را آنجا برود مسیه
شد تشنه بجهت کسایا
در و غنی نموده کرد تشنه
مواظق گفته شد کرد آنگاه
نظر چون کرد دیده بر کشاده
چو غنی سا خفته را آنجا کسایا
یکی جفتی کلنگان در پیش
ولی غافل نرجس جنت کسایا
هنسده گاهی شربت جام در خفا
کلیلی مهربی او ای نگو چهر
بین در سویی آن هر دو کلنگی
که میادی بر آمد از کجین نگاه
از آن هر دو یکی جود آن خفا

که تا رفتند بر تالاب نگاه
شد او تا کتب آورده با و داد
که بر تالاب جانی بهت شکار
بساط سبز بهر کردش دیده
بسان سلاک هر دو کسایا
تا شای کل و ریحان بهین
روان شد تا بهر بهت کسایا
کلنگان را بهر بهت کسایا
نمودند هم بهر سویی کسایا
شده با زدی کسان شوال کسایا
که هرگز نذر بهر دین کسایا
زنده بهر دین کسایا
که هرگز نذر بهر دین کسایا
که چون افتاد شربت کسایا
یکی تیری نذر جان و نگاه
که تا جان دادند آن کلنگی

کشته

بیان کرد

یکی چانه او چون گندم به تهری
ز بهر بختی خود بگرستی او
که ای یارب چه خطی بر کشیدی
چو دیش با لیک آنطور جای
آن میاد نوزین کرد حالی
که هر کویا باشد از میاد پیشه
چرخ عیش او بی نور باشد
نه بیند نیز روی شادی سرور
بعیدان چون نوزین کرد گندم
ز آن پس با لیک آن کافیه
ولی دل میگرد و ناشکیبا
که چه شد ز دنیا بر کناری
در آنجا چون دوش گرفت آرام
بر همان را چو دیده اری نمود او
بر همان دید چون در منظرش
که توالی غم دل بر زدودن

بر آمد از دل بگرستی سیری
بسوی جنت خود مگرستی او
روای عیش را بر دریدی
که می غلطید می زود رویی
که باد اکاسش از زرق خای
بود تنگی بحال او همیشه
کلی شادی ز باغش در شاه
بود روزی او از روز او دور
از آن روزی شده روزی شان کم
بسوی خانه آمد پاکت سیده
سیان کوشه زینت تنها
ولی نکردت از دل قرار
ز راهی از سوی بر همان پویش
غم دل پیش بر همان بر کشید او
بدین اطور از دل گندم جوش
بغیر از شمع بر داری نمودن

دلست کیه و ز نور حق بحسلی
چو از بر همان سخن ایستاده نشید
چو آمد در میان خانه زن باز
درین شعلش چو روزی چند بگذرد
دلش از دیدن نار داشت شاه
بنار دگفت گای مقبول نزد آن
مراد دل شد چون این تنها
ولی انگش که باشد نیک دار
جانش عیب او را هیچ در حق
بخود در جمله سیرت نیک دارد
نسازد هیچ کاری غیر از نصرت
که بر پی چنین کس را نشانی
جوانش را ندارد که بگوید
یک در جمله عالم کشت تا بی
جزا کس نیست در عالم نایاب
شد به پید از نسل را به من

بیاید عاقل است گندم سلی
دلش با این بسوی شو کردید
بی آرام دل شد شمع و دار
بغیر از دلش رفت نار و دار
بر پیش او عاقلی بر از پنهان
تو در ای که بی بر از پنهان
که گویم دست مریدی نیکو بیا
بود هم دست گفتت رسته و دار
رخش باشد شکفته به کجاش
عالمی عمر خود خوش خوش گذارد
بر نیکویی بود موصوفت نصرت
کنم در دست او چندان بیای
چنین کس را درین عالم بجوی
بغیر از آرام را و بگر نیایی
که او باشد بهر او مصافحت
که اسم را که گویان کشتش بود

جمهوری اسلامی ایران
شماره ثبت کتاب
۲۰۹۲۸۸

خطی
کتابخانه
مجلس شورای
اسلامی
۸۱۲۳

فروزنده چراغ در لکهن است
 کسی که روی او یکم به بیند
 ملک حسن است او باوای
 سه و خورشید با توری تمامی
 بگفتار در سخن پرداز گردد
 سخاوت یافته در روی طهوری
 کشای که به صفت او زبان را
 یکو لحوال او ز آواز و ایم
 سیان خانه جبر ته شد او تار
 بعقد خویش سیان را در آورد
 دلی با او پدر بنیاس چون دل
 نیردی بود را درون زد و چوین
 چو را درون که شست و شست
 یکجایی که را درون را بدیند
 بهیکین را به یکسان و شیشه
 چو شد فیروزه ز این شاد و دانه

فروزنده زمین و آسمان است
 تمامی عمر با خیرت نشیند
 شبان را از فروزه پاکجایی
 کشد پیش رخسار غلط غلامی
 بآب ننگی و مساز گردد
 شجاعت را از او کردید نوری
 کینی کان که جلد چنان را
 بر آن کاری که کرده در جهان
 بر روی کشتن دیوان به کار
 غرور پر سر را ز سر بر برد
 نمود از جور دیوان عالم آزاد
 که تا آمده شد بر کشتن آن
 جهان را که درین از غلش آزاد
 بهیکین را به یکسان و شیشه
 همان بهیچید خود سوی ملک
 به همراه بود سیان را بهمانه

همه لحوال او یکیک کن ظاهر
 جهان یابد از او تا بهره عام
 یانه جادوان هم تنگ است
 دل او کشت یابل اندر کار

راجه در آستان این کتاب گوید

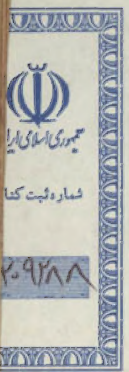
منشش ازین نیز ننگ نامه
 که چون آمد تریا حکیم پسر
 جهان از غلام او کردید بی نور
 جهان از رفته پر شور و سرور
 زمین از بار جور بس کنان
 بشکل باد کادی عاقر فیه میر
 پس از تعظیم های عاقرانه
 که کردیم سسته از جور دیوان
 بر جهان سر کشتش را چوین
 جالبش دل او دل را که کشت
 با در گفت حمله دیوانه

بدینان نقش است از نوک عالم
 زمین در زده شد از جور
 مانند اندر دل کشتادی نور
 ز جور او زمین زیر و زبیر
 بیاید پیش بر جهان داد و خوا
 بر آمد تا کشت از غلام قسیر
 نمود انهار از زرد و بطانه
 حفاظت کن مرا کشت و کینان
 پیشان و پیشان حال او دید
 قریب آید ز دال او به دیدار
 بهم جمع آمده آیتد اینجا

جمهوری اسلامی ایران
 شماره ثبت کتاب
 ۲۰۹۲۸۸

خطی
 مجلس شورای اسلامی
 اسناد
 ۸۱۲۳

الف



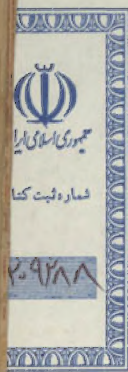
که تا پیش از این سزیم انظار
چو هست از کمر ساز جلد عالم
نه چو سید نه زار زار شد
و ز انجا سویی بگرشیر با هم
به بگرشیر چون رفتند از آن باز
که ای سید آکنده هر دو عالم
مولایید که نه از تو پیدا
رسد از تو دودای هر عالم را
چو آید شکلی بار خورشید
تویی عالم که از عالم نوزی
تو با آفت و گمان را و بگری
به نیکو نه چون بشن گفتند
بزد از فضل بحر رحمتش خویش
پس آنکه گشت ظاهر بشن بگو
یکو ششش که شواره نو در
چهارش دست یه باز منیت و فر

ازین پنج و ازین در و ازین
نماید مل مشکبای با هم
چو کوفت از جملگان گشتن و فر
روان شد با بر جهان از دهم
شامی بشن نمودند آواز
زمین و آسمان و عرش اعظم
کین دهم مکان از تو پیدا
توسازی تو را ما نشدی غم را
توسازی مل آن از غنایت تو
دیی با مینو ایان بر کوفت
که دیان را رسانی باری
که بای شایش را بستند
صدای مر جیاشد کوشش و گشت
بنود صد هزاران و خشتان
که گشتی دیده از دیدنش تر
سلاها کرده و هر دست آمد

یکی کز دهم در دست دیگر
نموده در کله هم کوششک من
چو دید آن جلد را بر سید ازین
گفتند آن همه کای عالم جان
ولی چون پرش از احوال رفت
که از دست او نزار گشتیم
چو استیلا خود حسیه تو ندیم
که کوفت و کرم با ما نمانی
چو دید ایحایشان بشن بگو
کزین پس و همه در دل نیارید
که چون در بر سر کجام مر کش
کمون باید شمارا که کردن
که هر یک از شما فرزند خود را
که تا بر شکل میوه آن کوه
بشن چون کرد عطر جگرش
همه شادان و فرحان با گشته

سیوم شکبه و چهارم بود که
که بود از دهم و نورشید
چگونه جمع کردید به اینجا
ز تو را ز دل کس منیت بیان
گفتن فرض شد از زنده
همه از غم ادنا چار گشتیم
از آن بر در گشت مکتب که ندیم
دیی از دست آن عالم نمانی
نمود آنم تلی دل شات
به تکیه خاطر خود را سپارید
رجل خود را بر بود آنم چو بر کش
دوای دفع این آزار کردن
در خسته بر زمین و بلند خود را
کینانی خلق آجا نمانید
سبوی خاها رفتند از آن
بشادی و خوشی و گشتن

خطی
کتابخانه
مجلس
اسلام
۸۱۲۳



پسر را از دست او نه سُر
ولی چون دیو به پنج از قاعی
درستاد او پسر را هم نخستین
بعز و جاهد و شصت کشت عالی
چو او میداشت سکه نیکو نیک
و برم گفت که فرزندم ازین پیش
کنون بر شکل فرسان بر سپید
چو دو دیکه نیک را او زود دارد
درستادند فرزند آن هم کس
را بر لب کسی اینطور نشد چون
ولی در باب این را ز نهفته

حکایت

که تا دو بر زمین رفتند ز اینجا
بر دو هم بقوت بود نامی
که آمد بر زمین با خستر و کین
سیان میداشت نام بانی
به پیشش شیر فیلان کشته چون
برفته بر زمین از نوایش خویش
که اسمش جانموت آمد هویدا
نه همچون خود کسی را می شناسد
که بر روی زمین رفتند ز این
که آمد دیو به در جسم میمون
که کبیر با لیک اینطور گفته


بستجاک پلجمی چون کشت او تار
همه کس را قنای و شمش
ولی در بستجاک اینهم رسم بسیار
شدی و رفاهه را این چو و خستر
بزمیای خوبی شد پدیدار
پیل در از جمال با کمالش
بماند را جها کشتی نمودار
بکجای می خرد کسی جمله کسیر

برادری

برادری صدای شادی و سکون
لباسی فاخره کرده بسیر
در آنجا محلی را رستندی
کز آنها هر کرا و خستر پسند
چو شد از روز روز معنی را
به کشت از آن شادی اثر
عاقی بر سبزه چمن کشتند
به پیشش شبنم جیوشه نارون
که من از روز در شهر می دیدم
چو زخم به پیشش بر غورم و شاد
به دیدم ماه رویشان چو خورشید
کنون از غور کن ز غور من
که چون او صورت مار را بیند
لش خندید به پیشش کوروش
چو دید او جسم نمود روشن تر از ماه
لش گفتش ز راه طنز کاری

که تا از راههای توفیق دور
تهاده چشمش های بسیر
چو اینچم اینچم بر رستندی
نماید شوی با خود عقد بدو
پدید آمد سبزه پلجمی را
باستان و ملاکات خضر
همه پر دانه آن شمع کشتند
که رویم روشن از غور شد
در آنجا سازم آرامه دیدم
کجای من بسوی قصر رفت
چو دیدم شد دلم در لطف او
که باشد از همه و خورشید روشن
نه کس را غیر من بر خود کزیند
سره از میمون ولی از آدمی تن
بدلش دانه و خورم کشت گناه
که آینه بدست نمودند لاری

خطی
کتابخانه
مجلس
اسلام
۸۱۲۳


 جمهوری اسلامی ایران
 شماره ثبت کتاب
 ۲۰۹۳۸۸

خطی
 کتابخانه
 مجلس شورای
 اسلامی
 ۸۱۲۳


تیره شده شد در اینجا روشن
 بودید نه اهل نیرم از دور دور
 چو شد در نیرم پیش مجید
 بشن هم که در نیرم ناز
 زبانهای نزل آتینه کردند
 درین آتینه پدید آمد کل اندام
 حاکم ای از نعل کرد و نیرم
 ز نعل شد بدون بر نیرم آمد
 گرفتند دست او در نیرم
 چو ناز و دودیه کاری نیرم کرد
 به پیش نیرم می آمد شبان
 جبین بر چین و نیرم در آتینه
 نیرم کنایه کسی آتینه آرد
 بارش و نیرم کس نیرم
 چو دید که در نیرم نیرم
 از نیرم نیرم نیرم نیرم

چو سحر

چو سحر و دودیه با من نمودی
 دعای میکنم در نیرم این کار
 شود این چو ای او نیرم
 تو هم نیرم نیرم نیرم
 در کاری تو آتینه نیرم
 کشتی آن دیو در نیرم
 بر آن عالم چو یابی نیرم
 از نیرم نیرم نیرم
 چو نیرم نیرم نیرم

کتابت

چنین از با نیرم نیرم
 که نیرم نیرم نیرم
 میان نیرم نیرم
 جهان نیرم نیرم
 جهان نیرم نیرم
 جهان نیرم نیرم


 جمهوری اسلامی ایران
 شماره ثبت کتاب
 ۲۰۹۲۸۸

خطی
 کتابخانه
 مجلس شورای
 اسلامی
 ۸۱۲۳

بر پستان و در شایه بی بلی داد
 بر نیلونه که ششش بی چینه
 به فرزند یی که از شایه بی
 چه در تقویم دید از باب تخم
 که این فرزند را بلی بی بلی
 به رشت شادمان از خانه چور
 به بهر دست نیلونه از لوی
 نمودش از سر فرزند در شایه
 سپرد و تقدیرش کند به یاد
 چه بانی گشت به از بی چینه
 سپرد و اورا سکا سید را قیام
 خود را و کسری بر تن بالید
 بر تن عالمه سیر و در دست کرد
 چنین بر رسم در ایام چنین
 که چون فرزند می گشتی توان گشت
 بر رفت خود در یاد بر دانت

ستر و در روی عالم نام بیداد
 میان خانه پیش کرد فرزند
 میان در جبهه پیش و از آبی
 و لبش نام کرده از قنادیم
 بر بر حکم کرده بهت از یک
 بهیز و دوش میان دید داور
 شایه بر تخت کردین کوکوش
 به از علل و چه کوکوشی به یاد
 که ماند کوکوشی خودم به یاد
 به از رویه پیش کرد به چوشت
 بجای نویسیش ووش گشت و یوم
 روان سوی بیابان بی کرد
 شده و او بهوت بی فتنی به
 کرده و بی شیان حق دان بین
 سپردند بی به هم بی هم گشت
 بود و دیشان بهر او بیابان

سحای شان پشان عالم است
 خانه اکنون از آن نام و نشان
 که این شاه با زیاده شان
 شب در شش خبر است و سخاوت
 شش شاه جهان بر یک است
 ز بیم تنج او و فغان با فغان
 بشن می باشدش به هم گمان
 و لایس کن کنون از جبهه
 بر بی بس در ماند گشت و در
 بسوی قنده که کن خیالی

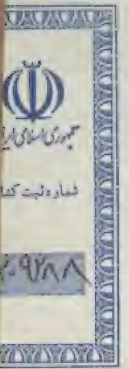
که نام نیکشان جان بر جانت
 بهیز از قنده او و استانی
 بهیز از قنده او و استانی
 ز بهای شایه گشت و سرست
 بی عالم گشتی به هم گشت
 فرخی بهیز از قنده و زان
 زبانه و این کردن کردن
 که خزل و در هم به چینه
 شوی بهر سو بوز و مزورت
 که بس و در واری بر میا

تفاوت

که بود از چینه کار پاره پاره
 بیاد کرد کار خویش به دست
 نشست بر شادمانی بر تخت
 ز بی عالم گشتی به هم گشت
 که هر دو در اند کرد به زبانه

چنین از باغیک که به شاره
 که چون از بادش به شایه
 و لب پاره و بی عالم گشت
 بهر صوری و فرزند بر تخت
 جهان در دست خدا و عدل گشت

سمای



خطی
مجله شو
اسلام
۸۱۲۳

فرزند شد و سخاوت از پدرش
سرور از آن بیایش سر نهاد
منتهی در ابد و نورشیدار
ز دولت بر چو کوی سرشیدار
بوزش میج کم رسد بایدها
سینه آچو رفتی آرزو مند
بس که غایتان جسد نورانی
گفتندش از آن روز نهانی
بر ساز میبارش بایه
بود در روزگار کادیانی
بر خنجه تا تر از فرزند بر دوان
چو گفتندش سخن را که در دوان
بس که کادیانی کرد همیشه
که ششش سان چون از فرزند
که شیرینی او کادیانی در روز
چو دید او کادیانی در روز

نوکر گشت زهر برود در پیش
ز بر دستان پیش از دنا
جهان از آری مهم کشور گشایی
ولی شایع دل را بی شاد
مکود دل فرزندش متن
دعا در خوشی از بر فرزند
ز بر میان حق جنت در دنا
که که یک سال سازی کادیانی
کسی چون کادیانی مکود پیش
بیش بر خوشی کادیانی
شستنت بد از آن شش
بیا بروی خانه شاد و سرور
پی کادیانی میرفتی همیشه
طلسی طره بادی روی نود
و آن و پنج از بر شش شاد
بر شش گشته عاقر و زار

از آن

از دنیا خوست تا آید بیکش
همانکه ماند پایش بسته کردید
ولی چون خوست بتر و کانی
ولی شد مست هم دستش در کانی
چو در دید دست دای خودید
نه در شیرین بود از نظر مردی
که مردی طلسه خوش گشایی
چو بای حق دلت پس بر خوش
چو بایش او کادیانی شاد
گفت چون بانسون نید شاد
کردن اسون خود را بر گشایی
ازیت بندم را کرد در کرت
گفت شیر که بکشد سازی
همی بر شمس که چون یالی
گفت میکنم بکشد این کار
چو برود و آن را که در با هم

را نه او کادیانی در روز یکش
بس قوت نمود از آن جنید
کشت آن شیر را در روز یالی
بش برت زده چون نقش دیار
گفت آن شیر را بعد از دیار
که با هم در بانسون نید کردی
بس که کادیانی من هم یکش
گفت چون نیست آن هم شادی
که رسته بر عبید خوش کادیانی
چگونه پیش تو کیم از یالی
ازیت بایه می ام بر یالی
سر خود در دانت کیم من
که نماز دعا با من نیازی
سیاه از زمان در دیک ای
که که با تو عالم یک یک
را شد بایه را که در کیم

کتابخانه ملی ایران
شماره ثبت کتاب

میاد روی پیش آن مقننه
از خوابی را می کاو از من
سر راه چو شیر از دندان کا
یکی کینه شستی کابی کرفتی
سر مود ترشش باه قننه
نخندید از جهان امان شکار
چو شیر او را چنان پر حمله
به شکل اصل کرد به تار
چو درم آن کا بود شیر از
کینه شست که ای شاه جهان
چو حرف مردیت را بر شنیدیم
گفت دیدیم آن حرف شنیده
و عا ساینم در حق تو حال
را کار دند در حق شهنشاه
تقاول نیک را راه پیش
در آرم چون بکانه شهنشاه

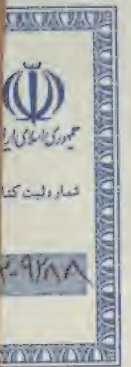
کینه اندر دلا نش از زبان سر
سر خود در دمان من بکینه
ز بی مری به نداشت پیشرو
دلی استکی چشم منته ترفتی
شد از دم ویش شیر از تیر
به بی مری ز بی محنت کز آری
که هر کا تو مرکب خود پسندید
بیک کشته زان شال و شایل
شد تا آرم بر راه بریان تیر
که سستی خوش بی راه او را
برای تجریت ایجا رسیدیم
شنیده کی بود مانند دیده
که از دختشت پوری کفالت
سوی خانه خود رفت هلا
از ایجا سوی خانه باز کردید
نشت که بخت و کامرانش

سر آرم دلی چو شش از امید
وزید تدم نسیم صبح کاهی
برای دودمان شصت براری
نثارش که بسیار از زر و کینج
منیم طاعتش چون کرد معلوم
پس که از زمانت چو بکوش
دیش و چون بت بخواند بخت
سپر شش که دختشت ای شاهی
بر حق خاکستری تیر بر امید
چو ایج راه شد در بر تاخت
ز زر بختش به عالم نامور شد
که ششش چون بشای می چند
تولد شد سپهر در خانه او
بسکیان زری بسیار او
چو صبر نه شد جوان از تیر
سپر شش ایج که بخت بهم تاج

نه از شش ز زر شش چو شش
شکفته شد کل کارش بی
سوز شد بخت کاسکاری
که کشته غنی لی محنت در رخ
با سیم ایج در کردن موسوم
به بخت کامرانی کامرانش
سوز او شش ایج لایق بخت
خود او سوی میان کشت بک
نه که کرد کار خود سکا لید
ماند از در جهان بکینه بخت
بعدل هم سحر پیش از شش
شد از وی فتن عالم چو شش
سوز شد از دکان شش زار
پس که نام او صبر نه ماند
پس از دینش کرد به شحال
پیشانی کشید شش شش زار

جمهوری اسلامی ایران
شماره ثبت کتاب
۲۰۹۸۸

خطی
کتابخانه
مجلس شورای
اسلامی
۸۱۲۳



خطی
کتابخانه
مجلس شورای
اسلام
۸۱۲۳

خود او همچون پدر ساز کرد
چو حسرت به شاد باشد بهشت
که شش تنی بر خورشیدی
جوانی زنت بهری کردگی
بهری خویش فرزندی ندید
بگریان چو شد و تنگ روی
بر آنکه زانکه فرزندی نباشد
بهر خود چو فرزندی ندیدم
چون زین پیشتر حالت ندیدم
بنده هر خود در ذکر زلال
چو گفت اینطور را به باهران
چو هر حاجتی بر لب میباید
سسترم نام به او را ازیری
پس از تعلیم و تسلیم بسیار
که شد از عمر گو یا به درازی
کلی سید تو کرد و مستغفرت

خیال ذکر ایزد را بس کرد
شاهی همچو خورشید عالم افروز
ولی گفت نشد از وی تابی
بجای ز کفیان که فرنگی
که هر دو تنش کند زان خود دید
با هر ایدان که شد از دور روی
سالم هیچ چو ندی نماد شد
از آن از بادش بی گشیدم
که هر می خویش در شای گشیدم
تا به معرفت تا نشدم پیشین
به خاشاک شد نه آنم و زین
بکیرانی بحسرت در فغان
بسیار سید خولانی بی نظیری
نخا توانی شد را کرد و چهار
هم اقبالت بود در کار سانی
بود جسم حدیث تا نشد

مجموعه

بگویم من هر آنچه سید گفت
در اسبیده حکایتی باقیام
یکی حوضی برین تبر کردن
بشفت دست در دو دیوان
برون آید ز سید این گفته ام
ولی شری در کرد درین کار
که چون تو سبب سازنی در نه
نه دشت که کسی زان حوض آبی
شود چون کاره جمله سر انجام
شود هم جمله حاصل از دودیت
چو را به از دیر برین گفته شد
بهرای خود در خانه بردش
که بهر باشد در کار اینجا
سبب کرد که جمله اسباب
مواخت گفته او حوض آبی
بر آوردند اسپیدی شتابان

تا به شش آن را ز نهفت
مراد تو شود جمله سر انجام
بخشت سیم و ز تبر کردن
همان مقدار فرشت ز شتاب
نباشد حق او در شش به حکم
کلیانش تا به کرد بسیار
بیاید تا که باز آید بحضرت
که باشد از دین کارت توانی
به بخشد از دین پوری لایم
تا به شش به مشهور دودیت
سبب استین خود هم سبب
کلیانش فرزند در سبب
برای خج هم برادر زینجا
برای حکایت سبب به سبب
مرمت کرد تا باشد توانی
که شش بود هم چون بر تابان

کتابخانه
جمهوری اسلامی ایران
شماره ثبت کتاب
۹۲۸۸

خطی
کتابخانه
مجلس شورای
اسلام
۸۱۲۳

سید بود و بدو کوشش کن جنگ
بر پیشانیش بی بسته ز دروا
که حسرت کرده است این دلگیر
بر کوه خورشیدی چنگ زد
جناحت درخش بر چنگ که میل
چو سحر دادند بر لب شهر بران
سه کوبی لشکرش بر او در

ای بعد و دشمن ز غفلان یک
بر آن لوجی نشسته این خردا
روان کرد است اسپه را از بجا
نمایه که بچنگ که ناک دارد
بسیار در استی زید درین خیل
روان کردید سویی کوه و دهن
و اگر اسباب هم دلخواه دادند

درین آشنایی هم از غم دیوان
چو روان کرد غم از غم بران
ملاکیت بر از خوف و سهر
سر خود را سپیده در بهانه
که روی دارند و لوح و قلم را
بر آن مشکلی که از پیش دارد
بر جادوست سیکری نمودی
بکجایی که راجع بل ازین پیش

هم روی زمین کردید ویران
ز شسته و آلودی و کشت و کژ
به کاه بشن زفته یکسر
ز بهانه ای نیایش بر کشته
دو رویی برسانی برالم را
تو کردی مل آن ای که کارا
در رحمت بروی انکشیدی
نموده بود صد ملک ز بی خویش

نایه

تا به بخت خود این شش حجت را
ز صفت خویش گشتی با دین دوار
پیشکش بر بهمن گشتی به دوار
بس که پیش از رفتی کوفتی
کینتی بر در کاهی شاه با من
رو سازی در این رحمت با
چو بنشیند او بکشت کاهی بر من
کینتی کاهن حاجت بود تا من
ز بهانه حاجت چون نمود منظور
کینتش سحر آندم کاهی میانه
بشن بهت ای که می بینی بر من
بشکل بر من کردید بهت او
بر من دار از قوی سمانه
اگر گفته مرا منظور سازی
کینت که بشن بهت این بر من
از او نمود ازین خشنود کرد

که تا کرد و از اندر سلطنت را
نقد خور و کردید می نمودار
که تا بازی دمی دروا از بکار
و در منشش چو سایل بر شرف
بره دو نیم خفته جای مسکن
بخت تو نمایم من دعا
طلب کردم ز تو ای شهنشاهان
چه چیزی خودستی با چهره من
که تا سحر زو جانی تو کرد
تو در وقت نیستی زیگار ز بهانه
شده کینت ادرا تو از من
بیا بر به بازی دادن تو
که تا این ملک تو ناکرده مانده
جوایش ده که تا نمود از بازی
چه بهتر زین که علیه چهری این
نای کار من به بود کرد

نعت
سوال

جمهوری اسلامی ایران
شماره ثبت کتاب
۹۷۸۸

خطی
کتابخانه
مجلس شورای
اسلام
۸۱۲۳

هم از قبل حرم برسدین که
بشن آید بر پشت چون بچین
بگو تو هم بر آنچه مسلک است
ز نش گشت که ای شایسته جهان
اگر خود بشن علی بن ابی طالب
چو کردی ملک هر خاطر او
بده در این گشت بر کشتاب
چو دانی گشت در راه اینطور
بیاد آید چون کردی منظور
هم در این چو دانی دل و آری
نموده صورت خود بود و این
دندان رفت از هم بند نمود
بر حشمت حسی دای تو دهم
بر آید آید دی که شکسته بود
چو در این که شکست آید
چنان از این تو دهم آید

چو در خطه زمین دستان شد
که بر قول خود ثابت نباشد
گفتن باید که آن کاری نماند
چو باید نیکو را ازین جهان
چو بهتر زین که بر کردار سی
پس که خوشی است بر این دنیا
بنایدی بای بر بشت بر آنطور
که کار او شدی خوشتر آید
بگفتی مرد را که خواستش دل
بگفت ای که زین خوشتر کسی
بی تو هم چو کردی بر بانی
که با بستم خوش زده از روی
بر آنچه خواست او را دای آید
در آن جهان هم ای که کار را
کنون جز نعت تو در هیچ کای
چو کردی دل از این بای بسیار

در آن دم بن میرست که گشت
به به نامی شود این نام نماند
که گوئی چنان می در بر بایم
خاک گشت که گوئی نیکوی بود
خدا ستم در این جسم باری
بجانی نیم خطه جسم خود را
که شد ز زمین را به نیکو
که از جان هر که نمود آید
که تا ستم را در آن جبر قابل
ز روی نعت که ازین بر کسی
که در این بر تو هم حاضر بانی
شود و نهایی از دل بماند
مرادش جمله حاصل ساختی هم
نمودی مل شکبایی مارا
نمانده در جهان مارا بیایی
در آن دم که بر نعتش شد بر باد

بر دست حاضر بایم
بیت

چو دهم

نه از آنکه بپوشش جمله آنهم
در کارش ما بستم بهر باب

دل خود پاک سازید از توهم
چرا دل را به خود را در تپ و تب

کتابت

بر میان گوید آن هر تنگویی
که چون سحر از دیوان گشتند
برگاه که بی کسریایی
نه از آنکه بپوشش جمله آنهم
رویه از آنکه بپوشش جمله آنهم
چو پیش از آنکه بپوشش جمله آنهم
شوم او را در عالم جانم
که چون بر شمسایم از آنکه بپوشش
کشم از آنکه بپوشش جمله آنهم
شما هم بهرین لطف شما میید
چو سحر که کوشش کند این غبار
به زخمه آنکه از آنکه بپوشش
قادی یکیک که در آنکه بپوشش

که سستی گشته باریک چون بوی
از آنکه بپوشش جمله آنهم
بی ادما که در آنکه بپوشش
که از آنکه بپوشش جمله آنهم
در کار می خود از آنکه بپوشش
فقط که بر زبان حسرتی بر آنکه
تبی ساند میان در آنکه بپوشش
شوم در خانه حیرت پرور
بهم سحر که از آنکه بپوشش
همین وقت و قتی باز بپوشش
به بر جهان جی نموده الق را
که از آنکه بپوشش جمله آنهم
بی زخمه آنکه از آنکه بپوشش

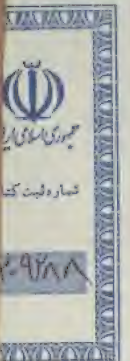
چو بر جهان دیگر از آنکه بپوشش
که از آنکه بپوشش جمله آنهم
شوم عالم از آنکه بپوشش
پنهان در آنکه بپوشش
نیکو در آنکه بپوشش
از آنکه بپوشش جمله آنهم
چو از آنکه بپوشش جمله آنهم
چو که در آنکه بپوشش
پیش در آنکه بپوشش
چو در آنکه بپوشش
کینت از آنکه بپوشش
کشم که از آنکه بپوشش
چو در آنکه بپوشش

بزرگوار سحر از آنکه بپوشش
که از آنکه بپوشش جمله آنهم
درستی حیرت از آنکه بپوشش
که از آنکه بپوشش جمله آنهم
عقل کونی بود بسیار شکل
به کار که از آنکه بپوشش
کشاید بیکیت جمله آنهم
سوی در آنکه بپوشش
بهان که از آنکه بپوشش
ریشی بی پریشانی
بول از آنکه بپوشش
که از آنکه بپوشش
بسوی عمارت از آنکه بپوشش

کتابت

بریک روز چون خورشید عالم
بیا به بر در و درون بر جهان

بنور خود منور ساخت عالم
بی تقویم نوردن سحر کائنات



خطی
کتابخانه
سجل شده
۱۳۰۸
۸۱۲۳

بر همان چون بخواند پایه پرت
نشست آنم بگویی بعد پرداز
و آن حنی بر همان بیدار
در آن بکلام جمله ریخته
چنین میگوید آن مرد یگانه
ولی آنوقت ایسکاک سید
همیگوید در اکناف عالم
برستی ای چون که بشنود
بر چنین بیت الفت همراه بوده
در آن وقتی که آن سید می
و در آنجا رفته بودند اهل کاران
هر یک که گادی نیزه و نوز
ترتیب و از رشت اجتناب
همه کوسه با هر که اوان
ولی بر جا که روی سر کین آن
در آن بکلام گادی صد قدم

بهیولانی خویش را آنم که مشت
 ولی بر همان نشد که در آن باز
 غلط اخوت تا که بر زبان راند
 بشارت یافته رفتند از همانجا
 که بود نگاه از کار زمانه
 که جسم ته می نمود از بر این سرید
 سه کوتهی هر پیشش که ز راهم
 پایی آن آب میشد جلدش
 که از برید ان همه نگاه بودند
 بهر جای که آفتابش نشسته میکرد
 بهی و لونه باز مار و لاریان
 که در عقبش بود کوسالیده
 مزین از اهلای بود پیش
 ز زور ز کوله نادر در دشت
 در آفتاب نیز باد ستور مذکور
 به لونه می هر یک برین هم

همین طور مسکروند و در راه
بر آن دریا نمانند که گویند
و در وقت آن رسد و طوفان
همان طور بر یک ساحه درای
چو جمله راجها گشتند همراه
در قهجا بادش او به بلاد آن
هم کردن گشت و کردن از ارباب
شهبان قابل وقت در او ایراد
مبیدان و قافا است و گشتند
در نیک سو میک و نازان و در آن
بلدان از بزرگ و ستودهم فضا و
بیت و دگر نشد بیکار بسیار
چو در گمان منهنم گشتند و در
چای خود گشتند و دستگیری
منتهی گشت چون که از بی
و در قهجا و به بلاد بر زور

که مارفتند سوي مشرق بکاه
چنين بندگي برادر بسوده
رزوميا هم به رايان عالي
هميشه در اطاعت امه ساي
روان گشتند سوي مغربگاه
همه لشکرش و کشورستان
همه شمشير زن هم کز زبان
رزوي و درشان و پيشان
پلي بنگ و جدل آباد گشته
نغمه زنده و سيدان خوشه بران
پلي کيه گشتی دل بر نهاده
هزيت خور و دشمن آفرمار
ز بهار آمدند آن جلگه اش
بروج گشتند در زمان پيزي
روان شد در طرف جنوبي
پيش از درشان نيلان

گرفته بس از اینجا رود و نه
چو با جنگ عدل در هم نماند
بدانستند دریاورد و بکار
چو خود را در سدی شایسته
چو جگر را جدا گشتند هر دو
ولی حسرت نه از آن روزی که گداز
کجا بانش سیکردی هر باب
شبی هر دو در آنجا از دور
ولی چون دل در پیش کرد بودند
چو از روزی که بی تو بودند
به پیش آن مرد و از دور
شدند از تشنگی آنجا چو بیتاب
در آنم رفت سرون هر گری
تقصیر کرد هر سر از بی آب
هم پر بار سینه آنجا در فغان
در فغان را جوید و سعادتم

بی جنگ به میان نموده
بزمیت خورده آخرت داد
بسر نایم باین فوج خودکار
خطی از بندگی بر خود کشیده
عنان شد منقلب سوی ملک
نموده بود تمیز از زرباب
که تا بخورد کسی جان را ز آت
بیامه متقیان کلاب نمور
هم از منت بن بی زور بودند
ولی از خد متش سسر بودند
بر آفت تشنگی تا عقیه نمود
کینه کش که بر آتش تاب
بهر سوسید وید از هیچ دانی
که تا آنه از اینجا سوی کلاب
ساده بر زمین چون نیکوین
شدش تشنگین از آن روزی که

در آن بر سر کلاب نماند
چو سرون غارت از بند بر آید
از آن آرد از جگرش جز دار
چنان زویر بر آرد از آنم
چو سرون خود و تیر از دست
کرای غلام چنان جوری بود
چو راجه در دنا که از آتشید
چو سرون را به یه افتاده پیش
کرای یارب چه نیم بود تیره
سرون گفت شد از آن کجا
چو آتش از سرون کای هر دو
چو نقد بر آید اینچنین بود
کنون آنسوس تو سودی نداشت
که در این کرای بی بی از ترا
ترامی بایه آبی زود بردن
کوی بختن نه می جو ابلی

نمود او غریب در بر آب بماند
در آنم خواست آرد از بی کلاب
کجا نشسته که بریت از جادو
که بر آن در گذشت بر سرش
بر آرد و از دل آبی در دست
رشته تن جان بیکایه بر رود
بیامه بر سرش افتاده پیش
پشیمان گشت هم از آن روزی
که سادر شد زین کینه کبر
که زویر بر تو هم رست کای
سینه باقندیش کجا بر آن
زوت تو نصیب من نیست
هم اینجا کرای به سودی ندارد
کنون آبی به آن بی هم را
که در آن تشنگی فوجمردن
ولی تا آنکه از آن روزی که

مجله علمی
شماره هفت
۹۲۸۸

خطی
کتابخانه
مجلس
۸۱۲۳

مهری نیکوای
شماره ثبت کتاب
۲۰۹۲۸۸

خطی
کتابخانه
مجلس شورای
اسلام
۸۱۲۳

هر چون مکرانش چنانست دل
درین گفتن بیانی شد بزرگ
ز قایلین ز روشش شده اند
چو سرون جان بخت بیدم بود
شده راجه رولان باج عالی
چو در راجه نروستان آمد پستاد
چو در آبی شد عاقبتش زخم
به رانسته سرون ز دست غافل
چو از رنج سفر کرده گشته
بگفته از زمان کای خدیویه
عسائی میری با چو تو هستی
ولی تا نگه تو نهی جولایی
یریت منوات سخن بسیار مانده
در تکت بکام راجه گفت دهل
دل راجه شد از او ایشانشان
گفت کای بزرگان مکتون

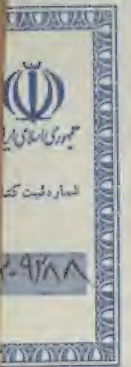
که اکنون زندگی شان پیشکل
سوی ملک بیت محمود از ملک
بملک تاملان کرد آتشیا نه
بشد راجه رولان از آن ملک نده
که تا آن بی بعد راجه پر آبی
بس که آری راجه در دشت واد
دل شان شد ز خاشوش درم
که مارا میرد پرست بر دوش
از آن زمان که در کشت
شده است اکنون دل از کار
چرا از نادل خود شکستی
میی نوشیم از دشت قوایی
سرشک ندیده با بر نشتان
که چنان دشتن از پیشکل
بکریه در فساد و گناه با چار
نیم سرون ملی سرون گشتم

که کارش همیستم وین کار
چو داهشته ازین شگفتی
نیم حضرت کند کار بستکار
چو کردند این خبر با گناه در گوش
فغان بردشتند آن هر دو بام
بس ز سافت بگفتند شگفتی
بر آهنگا که سرون از فدا دشت
بهوش غلغله حضرت کرد ترا
چو آن کولان در آنجا در سینه
باغوشش گرفته از زمانی
بگفته از زمان کای خدیویه
که ترک از ناچکوستافتی تو
چو از سنوز جگر بر در بودند
زکریه ناکشان بر گشتند
دل شان گشت چون از دوا
بکسرت لکمی کردند از گناه

کشت از دشت من گشته با چار
شدم پیش شایان مذخور
ز تیره بختیم ازین شد ایگار
منوده از زمان من عالی
زکریه شان بزرگ پشیمان
کنون مارا بسوش از بجای
که خبر از دشت کای خدیویه
بهر آهنگا که سرون دارا چار
تن افتاده اش در گشته
بیا لیدند نیز از در و جانی
بجز تو جان ما بر لب سیده
برنج دخت ما از افقی تو
زکریه و از ویلا میسنودند
اگر خود سنک دوشم کردید
بگشته از زمان است از جان
که بر از دشت گشته است شاد

بزرگوار

بشماره ۹۲۸۸



خطی
کتابخانه
مجلس شورای
اسلام
۸۱۲۳

با تشکر بنرم اینها کن فروزان
چو خبرت شنیدم گفتم که این سخن را
بگویم اما کسی که بگوید
من در کارش مادل بر نمی آید
شماره خدمتی سامانم بگوید
چو گفت اینطور راجه اندر حال
کنت تو بگوشت با از زمین کار
شد و ما را تو مانع از زمین کار
چو راجه دید کاشان باز بگوید
در آن هنگام راجه جمع بنمود
و لی از بیم شان راجه در آنم
سبا و آن وقت از در و جاب
سپید که کنت هم با مردانی
برقت سوختن گفتند اما که
چو از در و سپهر مردیم بابت
و لیکن ترشان خود پیشین حال

تو ما را هر که سوزان
بگفت رگناه پران کنت را
دل خود را تو بسم بایر کردی
که همچون بند کمان خدمت بنرم
نیاسایم ز خدمت بکرنای
بگفتند که ای راجه کونعال
هر آنچه گفته ایم آنرا بجا آر
که ما از زبان خود گفتم بنرم
بنرم و در دل را می درازند
برای سوختن شان مندل بود
همی ترسید می لرزید با هم
و عای بر کنندش از زمانی
که تا آتش فروزد آن زمانی
همی خولیم ما از لیز دای شاد
تو خولیم مرد نیز از در و فروزد
بچشم هر کسی بشنید منقول

چو راجه دین سخن بشنید گفتم
که چون ایشان گنود و نیکه بیند
چو فروزدنم شود مردن حلال است
چو راجه بعد از آن کرد بسمانه
ز کردار او عالم راجه در ای
بشماره گنود راجه کنت آنروز
که در ملک تو سگی که بگوید
کون بر غیر ما دور بیاوریم
چو از پیشش این بشنید راجه
چو در صحرای شهر خود رسید
چو سگی که که با حق آرمید
بر استغفار از و بناد در گشته
بر پیش خود نشاند و در پاکت
چو سگی که که سدا می بگوید
چو سان تغزیت ایجا آوردند
مر از حال خود که که نمایند

بدل را نمی شد و کردید خودم
پیمان احوال کرد و بچه گویند
و لیکن بی سپردن دستان
بشماره شغولی در ملک از زمانه
بگوید نه آنجا مجلس آرای
که از کون کار که گشته مال از
مادی شکافست بگشت این
مادی کار را با او سپاریم
بهر آتش روان کردید راجه
در آنجا جایی سگی که بگوید
بخت پیوسته و با خود بریده
به بحر و حدت اندر و گشته
سپس از در و لاری شان بشنید
بشماره در راجه را آنجا بگوید
چگونه دین بیایان را بر برید
ز روی کار خود برده گشت بیند

راز

نور

چو

کتابخانه
جمهوری اسلامی ایران
شماره ثبت کتاب
۹۱۸۸

خطی
کتابخانه
مجلس شورای
اسلام
۸۱۲۳

نشست گفت که می توان بود
ولی چون رفت پیش از آنکه
جایه رای حیرت زان پیش
چو مستان خورشید لب لعل
در آنگون قدم رخ نماید
چو لبشید بکین سخن بگراند
بیابان را از اینجا چون برید
سرهنگی حیات رسافت
سعی بر تر از جمله حبس
بیاد و دین پیش کسی ز
برین ماکوفه بسید دیر
رهجوی تابش در گفتند
برون آمد از نشش شمی است
براجه داد شیر و گشت پنهان
نشست که بر ابر کوفتی شاه
کنون بر نیز و جام شیر برادر

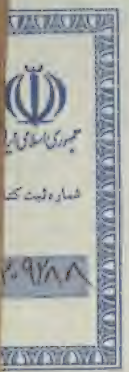
تویی نگاه بر بر از پنهان
بگر و لایم را از خوشی انجبار
که آنگون بر در حاکم نشست
که گریز و هم نشسته ز دورا
عالمی کار بسته بر کشاید
ز جابر قاست و گردید مسرا
شیر او ده که در رسید
بکار حکم بر داشت راجه
سوز بر ششکی که در اینجا
که در از جمله دگر بود برتر
نشسته بر خورتن جلایم
ز کجده نار جیل و روفن نمید
گرفته جام برادر شیر در دست
بهر دگر از آن گشتند این
که حکایت شده مقبول و طوار
بره یارانی خود را می گویند

نشست در راجه و گویی که گندم
چو ش برایشان را بکانه
کوشاید و گویی بر دویا هم
ولی حاضر نبود گندم سسترا
نشست اندم چنین نبود میر
کوشاید و گویی در همان شیر
چو آن دگر و هم راجه در اندم
بهر یک برین دگر کسیر
بهر دگر دگر کار کرده با او
کوشاید و گویی جام شیر
سسترا را بگفتند از پی این
که تو از منده ماحمه بر کسیر
کوشاید و گویی از منده با او
چو راجه بیه زان نمود و زور

روان گشت سوی خانه با هم
حرم را در حاکم کرد آن خانه
بگردید نه حاضر اندم گندم
که بهر کار رفته بود دگر جای
از آن جایی و حدیث یافت
ز دست خود حاکم کرد آن پر
از آنجا باز گردیدند با هم
به لاداد که رخصت کرده زور
که از بر دگشت ز زنده نیاید
چو بگرفتند زور و زان پر
که تو هرگز نشد زین کار گفتن
کرد آن حاضر خود را تو دگر
گویی نیز دادش همه در پی
شدند آیین آن هر دگر زور

نشست راجه و گویی که گندم
چو ش برایشان را بکانه
کوشاید و گویی بر دویا هم
ولی حاضر نبود گندم سسترا
نشست اندم چنین نبود میر
کوشاید و گویی در همان شیر
چو آن دگر و هم راجه در اندم
بهر یک برین دگر کسیر
بهر دگر دگر کار کرده با او
کوشاید و گویی جام شیر
سسترا را بگفتند از پی این
که تو از منده ماحمه بر کسیر
کوشاید و گویی از منده با او
چو راجه بیه زان نمود و زور

نشست



خطی
کتابخانه
مجلس شورای
اسلام
۸۱۲۳

در آن ایام بر جای از بهاری
میالمته در نشان بهی
سستی بر بر هم از تنه خیز
بیمه او چسمن در بهاری
بکشش منده لیسان خوش آید
زشتادی عطر طاسان می
نموده قربان کو کو نواری
در آن موسم که هر کس در دمر
سختی کان بود از خفته بر
بنامه مات کوشتایا در شب
بشش بیگون درم او را کرد
چنان نوری که پیشترش بود
زیر کو هر دو عالم نور تاب
همه رگه دسور را در بر همان
زبان بکشت ده بر کشتن
کوبای در نه کون در مکان را

بهر سو در شکسته لاله نزاری
زمره کون کشته در نشان
کبوه و دشت کرده آب نری
نموده هر طرقت بهار جاری
سردوی بهر پوسان کرد بکار
کشت نه بی به بهر در همه جا
شد در آن مانع و محراب
همه عالم زشتادی کشته بر
ز کیم بهمان کشته چو گلشن
کردن شب به روشن از کوب
ز نورش خانه بر او زده کرد
چو دزد بود بل از دزد کم
چگونه پیش او خورشید تاب
کل افشانه نه عید تنه تن
که منظر است پیش او نیایش
تو دانی ششگاه ادبانت را

چو بود دست انداد تو پسید
نوس زنی چاره هم بهجا مکان
برای خفا با کبر مستی او تار
چو غل طقت تو اداست بر سر
پس از دست نشان خالی چندان
همان است یکی پس از کلاه
بی تعلیم او سره سره
گشون کردم این بر تو بهر
در او که در آن سره تو افش
پس انکاهی ستم را در دوزخ
ز دول کشت سس او را چمن
همه داران با شک شک اندم
نار شش کو هر رفتی نه
نزد او دمی دسار کشتند
چو با شک شک رفت بر پیش
شش کین در بر گردان تو خند

ز تو هستی ما کرد و هویدا
تو کبری دست هم در آن مکان
که تا برانی از دیوان تو بخوار
گشون شده کار با چو سیر
از اینجا باز گردیده نه خندان
تو بهر تپه شد خشته چو چمن
در آنجا جمع گردیده نه کس
که او او تار چو بود پسید
که تا این روز گرد و بر تو افش
تو کشت تا او کشته چو سیر
کشت در خانه پیش از کشتن
بی تعلیم او زشت با سس
به پیش من خورشید سوزد
پس از سجده از اینجا بکشتند
پس انکاهی تو کشت شش کین
همه رگه شش بر از خود چو چمن

جمهوری اسلامی ایران
شماره ثبت کتاب
۲۰۹۸۸

خطی
کتابخانه
مجلس شورای
اسلام
۸۱۲۳

بر آنکه در پستش می نمودند
چو در آبروی فرزندان خود
دری حشرت جهان شومال کرده
ردان بکش در دای خزینه
سناوی که در پیش بر سر
نزد بخششی چون بکش دکت
تو کمرش زده بخششش کس
بر زاران ما و کادر بسیار
چو در آبروی فرزندان خود
بیگفتی نمی این طاعت
بر روی فرزندان شنبه
چو حسن مرشان شمس
همه کس در پیشان زنده بود
نماییشان همه را آرزو بود
که در تری نمود می بختار
بگامی اگر در می تبسم

سمايش ساخته در ستوده
برگاه آبی سجده بکنید
که از نشانی به بر این بنید
تصدق داد با که و کینه
که تا زید همه کس نیست کو
در حشرت رسیده حشرت
نه در عالم یکی تن نماند
هر کس او هم زار بر زار
نشادی در تن خود می بخید
بندی بافت کنون کشت و کشت
شدی بر روی شان فلان
برایشان جهان شمس اولاد
بول در دستهای موجود
خیال روی ایشان موجود بود
چنان کنای ایشان را فرمود
کل افشانه می آن کلام فتم

در زمان

نویسندگان در این کتاب
چنین میگفته اند خواننده
که روزی بای فرزندان خود
ای بی را غلب کرده لکنا
در پی بردایشان را بکشت
بانگ کست از بر علم در رفت
بر سید پشاستر کشته قادر
چو در بر علم با برنده بخت
که آموزند تا در مهنی
همی آموختندی در همه روز
ز علم اسلحه بر فن سازی
چنان آموختند از زمانی
و لیکن رام از هر دست برادر
همیشه رای حشرت در شرف
ولی با رام رخت بر شمس
کفر می گیدی از خود جدا بش

که در میدان از بر علم با بر
عالم بنده و دست ان خود
که تا خوانند زهر چار و لوله
که تا فتنه نماید روز هفت
همه بر روی ایشان کشت
برایشان شمس عالم ظاهر
دلشان بسوی اسلحه کشید
شسته از فن اسلحه و مهنی
که آموختند تر اند از مودود
ز تر اند از می هم کر زاری
که شد بر کارشان فلان جهان
رو بوده کوی بخت کشت و کشت
شدی بر روی ایشان فلان
شب در شمس نبرد و شمس
شدی بر سست بر دم و شمس

کرد خفت

بنا به اهل حق می باید نمودن
کنوی کرده دم من کرد بانی
نشد هر که قدم در عالم پیشه
بی از از من کردیده تو
که زنده ملک منو به شاهی
بنزانش عیالی او نشان
ولی بروی حیدر پارسایان
یکی از روی که شد پر شکاری
رسید از دفته رفیع تا بیکایی
در آن دم چون گاهی که در سپهر
بگیر شد چو خود را دیده متنا
بید آن پادشاه از آن پادشاه
به پیشش عیالی او نشان
همینو اندر بید شد ستر هم
برید آن را به روز از آن چو پنهان
برفت و با بر اندر کشیدش

نهان از در لاشین در بر بود
چرا در دامن آن زنده سانی
زنده از تر بپای خوش نشسته
که زدن و سمان نشسته تو
بهشت آن بر در برده بپای
بناد سهر پیش که کلان
شدی ای بادر که ایان
بانه از لشکر خود بر کتاری
که بود اینجا معای پاسبانی
نه با خود دید از لشکر کی گشت
فرود آمد ز پشت لب اینجا
نشسته اندر اینجا شمشیر
رشتادی دغم دنیا پرسته
سخت از مروت زنده دم
باستقبال او بر قامت از جا
با غر از دگر مرمت او بر شش

چون از آن

کتابخانه
جمهوری اسلامی ایران
شماره ثبت کتاب
۹۲۸۸

خطی
کتابخانه
مجلس شورای
اسلام
۸۱۲۳

چون که از شش سپس استند
طعام از بر او کرده موجود
به آن شب در شش سر در کرده
چو غنیمت و سحر کردید بیدار
مومن نیکی اش ای سنگار
بشکر بایان خود فرمود و رشتاد
گشته اندر لاش که در شش که
رکب سیر در فضی که بیدان کار
که چون باد اشش نیکی به نمودی
برود و خوراکت کردم از زنگار
چو آن از به دعای بر باد و د
رختش همچنان اشش بر خوراک
در آن دوزخ شده را به گرفتار
لششت رکنا گفتش که نشانه
که هر که بر کند بر می به بیند
هر که کو چاه کند به برت در راه

برای خدمتش پیش نشسته
زاکل در شرب بنموده خشنود
تای رنج را شش در کرده
تای شکر او شد مودیا
خشنین کرد با در خشنین کار
که اول خانه اشش از زنده آباد
نه بکند از زنده بکین تیز زنده
در آن دم گفت ادبی گای سنگار
در دوزخ بروی تو گشتودی
که سوز زنده ترا در دوزخ نادر
همانم اشش از زنده گرفتار
که بعد از شکر دهم راه از پشت
که گاهی کسی رفت آنجا که کار
ترا بنموده دم زین کار آگاه
هر که کو کل کار و کل بچید
خدا در آخر میان چاه ناکاه

در آن دشمنی می آید که
بگردیدند که درش به چو پرگار
بگردش آن ترکان یکبار
بی گردشش کردند حمله
در آن دم کام دهن اندر
ز پیش چشمشان به گرفتار
یکی آرد از جنود اندر
که ناز و شکری گردید بر
زود از دست مان گردید چون
نمود آن لشکرش ز دور توخت
چو جلدش کشید بر هم
زود از دست تیر و گمان
نمود آنم نیال اندر و ان
کون بایه چنان کاری گمن
بیا سنان دشتی از بند
زود غارت کرده گشت زار
عبادت کرد از آن پس می
چو از دست بر داشتند از کار
چنانچه بار دیگر این حکایت
جوش از دست به جان بر
بکنای کر و راجه از غارت
بر منبر با بسن قبالت

از

مربود بر سر سخت پیش
کبت این خانه را آباد کردی
زنی بخت و نه می طاعت کردی
بهر چیزی که کرد و حکم صادر
کم و سباب از زبانب موجود
چو از پیش او سوار تر گناه
یکجایی که بجای میگنم ساز
دردن جگ می زید و دام
چو مار از نیت با دو عاقبت یک
شده کارم به چون زان یکبار
روان سازی که همراه مارم
چو راجه از نیت زار کرد و گوش
نه روی که کند کرد و زار
حزین فکر دورین زده شایم
سر خود را بر زانو و رکعت
چو بعد از شام می سرگردانم

بشست از کرده رانجا پیش
ز تشریف خودم چو شاد کردی
که زود زود من چو تو بزرگی
ز دست ما بدو شادان دور
بکم آن بزرگی جملگی زود
که مار است کاری دیگر آید
کند ما به چو دیوانه دم یک باز
ماند جگ زار زینس بر هم
ز زان گشتیم زان و دیوانه
بی آن آدم مشیت بنجار
شود تا جگ از گزند و جانم
نه عقل از دین او نه نه پیش
نه روی که کند زود کرد و بهانه
بر بحر حریت افتاد زنده زانم
شده از دنیا شش زانم
بکشت کای بزرگ ای دلا

جمهوری اسلامی ایران
شماره ثبت کتاب
۹۷۸۸

خطی
کتابخانه
مجلس شورای
اسلام
۸۱۲۳

جمهوری اسلامی ایران
شماره ثبت کتاب
۹۲۸۸

خطی
کتابخانه
مجلس شورای
اسلام
۸۱۲۳

هنوز این هست فلان شیر خواره
قیاسی که غایب اندر بخار
شود که حکم را از اندرین کار
نایم منک با او که چه برم
پایان گفت بسوخته تر نشاید
کز این بشن جی چون دلم او کار
برای آن گرفته بشن او کار
جوابش داد راه اندر بخار
از چه این سخن چون درین
از دلم منی پیشم نیاید
از گوی از زنده ان دیگر
گفتم غاشن بر چه بود در دل
چو بسوخته شد ز بسوخته دم
چنان از غصه آتش بر آلود
ز خشم او بر تپید نه مردم
سست چون بویه آلودش

خود را می رسد آتش شاره
کجا این فلان کو آن دوزخواره
در زخم من بکنک آن تیکار
اندرم هیچ برستی که برم
تو هرگز نیستی ز بخار لکاه
که تا او در سازه ز زین بار
تو هرگز دلم را از غصه شمار
که ای نیکو سرشتی نیک کار
ولی غایب بقلم آنچه گفتم
به بیابانی ز تن جانم بر آید
مرستم همه تو ای کبیر
خراق دلم بر من هست مثل
ز غصه گشت چشمش سبز زدم
که خواهر برود عالم را کون خست
چو مردم بل زمین آسمان بم
که از غصه شده خون گشتش

بر پیش

به پیش تخت آمد راه لکاه
بهرد دست بسته پیش سواد
زبان اندر شای را کی بشاد
همیشه باشد از دکنیان
شده در عاظم انحراف کیرا
بر تپیدم چو دیدم خشکیش
میاد او که ز زین نماید
چنان در عقل این آخر تپید
بهی باید دستانی حیت او
سست چون به میان کردار
برودی را می در بای کردار
گفتمش گای بزرگی نیک کار
دلت را منی هست که برود دلم
چو دید آن که به راه کام نام
دعای کرد بار را می نموداری
چو راه دلم را همراه او داد

که تا او را چشمش زد لکاه
سهر خود بر زمین غم نیاید
که رقبات همیشه در زون باد
ز یک رقبای کردون کرد
نایم عزمی که گردد پذیرا
بل مردم خیال اندر آید
که تا هرگز علیج او نیاید
که هست این که ز غم بر کزید
نه از زردی دل خست او
دل اجمه بر تپید آمد ز لکاه
پس لکاهی زبان در دهان
مرجان خاطر خود را تو زنده
بیر با کار تو کرد و سر حجام
فرودشت از آن غصه شرابار
که رقبات تو با او عالم آردی
دل آن که به از آن کرد به پیش

دری که از این است

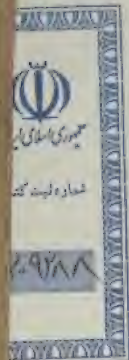
ز راجه آن رهبر ترمان
روان شد همه او را مین
ز بی اختیار بندگی آن برین
از بهیافت چون بر کوشید
منوچهر منقلب شد بعد از این
چون که از دروازه ای گشت
بیان از بهر برادر گشتش

دعای ساخته ز بهیافت
که تا سازد کار آن برین
که باشد همه او را مین
بیک روز بر کنگار رسید
پرسیدند از کبر این مانی
بریز آمد چنان در پای کنگار
که دم آورد و ایجا از بهیافتش

منوچهرین طور رسید از بهیافت
چون که بود آن ای شهور
چنان گشته ز قتل او متعجب
بنور او را بسردر خانه او
بروز آن شدی شوقش ای
نمودی در میان کنگار
شبی سوخت از بهیافتش
که ای راجه شو میل ازین

یکی ایلی کی منور زنده زنده
شستند از بهیافت چون از غام
پس از آن میان خانه او
با سپید جامه مویش نموده
ز دیگران که روی گشت پیدا
چو راجه خواست دید از کنگار
که روی راجه کن تبیین در کار
که زنده آن در و چون گشت از بهیافت
با دل گامی باید شست مار
از آن پس تمام از روی برآید
گامی تمام نایش بعد از ماه
بر آن طور که ایجا می شود
چو جمله تمام نایش بعد از ماه
ز منوچهر بولایت ترا فرست
شده نه ایجا اندر بهیافت
چو راجه دید بر یک بهیافت

که در دوشم دیگر برآید
سرخسده فردا که در برنگ
تو که گشت فرزند می نمود
غم و برینه از دل برآید
نه که از بهیافتش پیدا
بگوشتش گشت ثقت از بهیافت
ستایل که و سادت از بهیافت
بگوید که کوزه تابیارند
بر از روغن کشیدن کوزه دار
بر یک کوزه با بر تمام فرارند
شده آن جمله طفلان از بهیافت
همان طور از آن کاری نموده
بطلان شده درای ششاد
رسیده آن همه اندر بهیافت
صد تم از بهیافتش در کشورستانی
بکار ملک گیری هم دیگر اند



خطی
کتابخانه
مجلس شورای
اسلامی
۸۱۲۳

جمهوری اسلامی ایران
شماره ثبت کتاب
۹۲۸۸

خطی
کتابخانه
مجلس شورای
اسلام
۸۱۲۳

باسم نام فرزندی باین
به تخت سلطنت رسید
چو چنین مملکتی اهل و عیال دارد
از آن پس هر چه پیش کرد پیش
به کس شورت کرده زینکار
به فرزند از زلفم و سید
در کتبه ملک او در گذاردیم
ز جور او چو گردیده نه لاجار
ز ظلم او چو راه را فرست
چو راه دور بریم گشت از راه
به اسمی را یکی فرزند میگو
برید او را چو راه را فرست
چو بنیشت ایسمان بر بنیشت
گفتا با یم کاری نمودن
که کرده اند به چون ظلم پیش
چو کار عدل را در پیش گیرم

جنانه از پی سپرد آن نو جوان را
به کردن گشتن را در دست
تا می ملک را ببرد آباد
که تا ز دست رعیت جدا شود
که پیش سر بایه کرد اعتبار
تا یم گشت تا باشد به آباد
چاه خود ملک دیگر تریم
به پیش سر نموده اعتبار
که ملک از دست او زبرد شد
نمود او را از ملک پیش از خراج
جام ایسمان بود آن نکود
سپرد او را در آنم تخت بزم
روان شد ملک از نه بای
که از بند کاری بر شود
سناری یافت او را در پیش
جنانه نام نیکو که میسر

نیال

سید علی

نیالی ساخته اینطور را نوشت
چنان نمود عدل کامرانی
چو راه سر به سر بکنند پیش
گفتا که گم یک ملک دیگر
گفتا ایسمان را کامی جوان
همی آید کنون در فکر داریم
نمودم پیش تو را ز دل خویش
به سبب کنون کن بر جهان
بفرزند آن دیگر گفت نگاه
بر آنچه او گفت بنموده منظور
روان گشتند همه به سیر
چو گردیدند چار اوقات عالم
چو از هر طرف عالم باز گشتند
سودش گفت این کار بسیار
که این ملک را تو را به نمودن
کنون باید چنان کاری نمایم

نموده رگانه پیش عدل در پیش
که کردی شیر پیش کاویانی
نموده بودیم با خود پیش خویش
شوم با آنرا که دم هم برابر
سردم چون تو این گشت
یکی آید ملک دیگر نمایم
که سید سیده ملکیم ازین شهر
که آن ملک بستم با تمام
شما باشد به هم به سیر
که تا راه برایشان گشت سرد
بگردیدند در هر ملک کشور
نزد در پیشان بر گزیدیم
سوی ملک خود راه نوشتند
که کرد ملک این راه به جهان
هر را چنان شود و شور و دن
که سبب ز پیشان این نمایم

که تا بر وقت بود ملک نشانی
بیر در آن رسد از آن میگرد
چو دره شان به پل آینه دیدند
سرخی سپ چون بودند در آینه
سیان تشنگ بر جان سپید
بی گندید نش نشو گشتند
سجای کبل من زان سپید
چو به کبل من را خفته دیدند
بدانستند به کین کین سپید
بی بنیه کردن آینه دیدند
چو کرده بود کبل آینه تشنگ
گشتید بود به در آینه سپید
برای خفتن خود کرد جانی
که از خود به نایه هر که به در
در آن کجایم چون آن خالک
آنجا به بر جود به آینه خالک

شود این ملک نشانی
به بست به کجای کبل من
برای جیت جوهر جادویدند
رسیده رسیان تشنگ
در و نش هم می سوزان دیدند
بروزی جیت ز به کجای کشتند
در آینه آب در هم بسته دیدند
بکینه خشم سوزی را دیدند
برای آن به نزد سپید خفت
بر و دست بعدی بر گشت اند
پس از چندین هزاران کشت
شده در مانده و کردید لاجار
در آن دم خواست از نزد آن
شود خاکستر او آرم یکبار
ز دندی سنگها بر دی جوار
منو در دل خود زین جبار

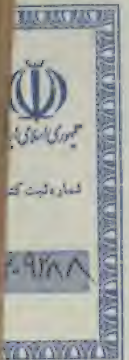
خفوت چون زارم کسی من
نه مار از کسی خفت به کشت
که مار این زمان می از نیت
پس از ساعت چو سوزان دیدند
چو کرد آرم بسوی نشانی
چو آتش در میان تشنگ
ازین وقت جوهر را بر خشت
پای آن آسمان ریش خود خفته
بگشت آینه چون کرد تشنگ
همی نایه به پیش کبل رخت
چنان کن کار که خشت خود کرد
چو در آسمان کشت بخور
و دید از زمان که دیابان
به در و در به پیش رستا
ترا در دست ازین بزرگ
به کرد که به پیش سجده آرم

چو کرد و بن کس به شستن
که این کار ز غنیه جوهر است
که در دست اندل من می سپید
بسوی آن جبار تشنگ
هم گشتند خاکستر جوهری
بر آید سکره را ز خنجر دارد
در آن دم حال او زیر در خشت
به کینیت اندر پیش او رانده
ترای نایه کون کون تشنگ
ز زانجا آب را به کشتن
که نایه تشنگ به بود کرد
سوی آن که در آن کرد تشنگ
بزرگ کین من آرم شمان
زبان زده شای کین تشنگ
تو در می به به که در تشنگ
ترا از جمله گان بر تشنگ

جمهوری اسلامی ایران
شماره ثبت کتاب
۹۲۸۸

خطی
کتابخانه
مجلس شورای
اسلامی
۸۱۲۳

خمر



خطی
کتابخانه
مجلس شورای
اسلام
۸۱۲۳

زلفت تو چون سپید دارم
که چون مبادرت از خود دارم
در کلماتم بر من عافی
گفتا کین مردم فیسیرم
نه از اراده و نه از خیرست
در زبانتش مبعی نفوذ
گفتا که در جزیری که با به
گفتا و دیگر این مردم گشتا
گفتا کین می سازم دعای
بنیره تو جو خورشید گشت پیدا
رجازت از چون کین گشتا
گفتا آن سپید از آن گشتا
بر وقت بازگشتت نورست بهم
که پیش در سپید لبام گشتا
ده این آتش از تو زیاده
در تو کرب کنگ ای بیار

که باشد رجازت عرض دارم
بزرگان را بر و باشت عافی
ده آن رسپا از بیارای
نه با کس دشمنی کینه گیرم
که کس این رسپا از بیارای
بیر این رسپا از بیارای
که تا آن نزد ویت حاصل آید
که در دو باز بر این خشک دریا
شود حاصل تر این دعای
گفت بر آید این خشک دریا
روان گردید گشته زشت نش
روان گردید ز بیارای عاف
که تکی عوایان را برید از خرم
که پیش از این سپید از بیار
خرابی کنگ ای بیار
ایشان حاصل گردید استگاری

چو در کوشش

چو در کوشش سپید از بیار
از آن پس کنگ از آن کنگ
چو سپید گشت بود هم ایده ماه
نش چند آن موایی که جمل
از آن پس چون کشتش می چینی
چو شد سپید از بیار
سایکت را زدی بسیار دارم
و سپید را که چون دقتی گشتا
چو پیش از این سپید است
چو خورشید گشت خورشید کارخان
در آنجا در عبادت گشت خورشید
از ز بر جهان پوشد خورشید خورشید
چو شد ظاهر بر جهان گشتا
بسیک دارم این بر تو موید
شود از نیک ای بیار
چو با این سخن گفتا بر جهان

روان گردید سویی شهر خود یار
نش بر وقت کین آن سر انجام
نش حاصل تو پیش خیر خواه
و کین در پیش گشت منزل
بچه ایسان گردید فرزند
منو گشت از کاش از او
و سپید گشت نام او بهناد
که بر سلف هم کنگ گشتا
تا می سلفت تو یون او کرد
سویی که به چنان شد روان
که شش تن هم درین راه می تو
بر او گردید ظاهر از زار مقدم
کنون گردید خورشید بر تو
بنیره تو جو خورشید گشت پیدا
بیار و کنگ ای بیار
پس از کنگ ای بیار

از تو

جمهوری اسلامی ایران
شماره ثبت کتاب
۹۸۸

خطی
کتابخانه
مجلس شورای
اسلام
۸۱۲۳

ولی چون تعالی ذات ولوله
که زنده دل و دمن باشد هر کتو
نیز هر کتو عبادتگاه است
و عبادت نام بر نوبت در وقت
و بیست و چهار ساعت از زمان بود
بجای آن دو جوید بگشت از زمان
بیکرته نام از کوزه در این بیا
پس نهدت بیکرته جوید بگشت
سپرد در در آن نام بگشت
بیکرته یعنی چون بگشت
در آن شد خود سویی که بگشت
دل خود را بیا دقت بنهاد
چو کرد از دقت در این کار
بر جهان گفت گاهی مردی که کار
که گشتا خود به آدم بر زمین هم
بیکرته از یک راه بسیار بسود

و عبادت نام بر نوبت در وقت
عبادت نوبت کردید بهت باله
بی آوردن کنگنه بخانه
زرتشت پس خود بیا دقت بگشت
بجست کامرانی کامران بود
زنده در سپهر گردید جوید
گشت مقبول بهای بیکر
ریشه زیدین گشت و مانده
خود را در دقت زیاده آلود
سپرد زینت در نوبت بگشت
که در دنگ را از ملک باله
عبادت کرد بر یک سعاد
بر جهان گشت بروی بگشت
تعالی کرده نام از دنگ
و لیکن گشت خود صفت او در نیم
که تا گشتا بر او کردید موجود

موت

بگشت بر روی زمین
که بر دور بزدن گشت
بزرگ نام که آنجا از دقت کار
جوید بگشت او کنگنه از زمین کار
کس از کوه و زمین نام نیار
که در دنگ را در شنبو بی بگشت
جوید گشتا چنین از دقت بگشت
جویدت آنجا عبادت کرد بر پا
بگشتا شنبو جوید در دقت
بگشتا کنگنه را از دقت
بیکرته کنگنه را از دقت
جوید در سویی زمین گشتا
بگشتا شنبو که تو در بگشت
روی که بگشتا چنین از دقت
گشتا آدم بیکرته راه در بگشت
سویی تو زمین صفت چهارم

بگشتا من بین بنو آدم از تو
ترا بر من زنده بگشتا
تو می سوسه گشتا یکبار
که بگشتا دقت من بهت در دقت
بگشتا شنبو که او در سوسه بود
تو می کار تو به سوسه بود
روان از آنجا سویی بگشت
که تا شنبو بر دقت بگشت
بگشتا کنگنه که بر زمین کنگنه
که در سویی سوسه تو در بگشت
که کی سبیل از بالا بگشت
بما نام در سوسه شنبو بگشت
بر سویی که تو در بگشت
بی تو کنگنه راست نام روان
گشتا که بگشتا شنبو از دقت
ز دقت بگشتا راه بل در آن

جمهوری اسلامی ایران
شماره ثبت کتاب
۹۲۸۸

خطی
کتابخانه
مجلس شورای
اسلام
۸۱۲۳

در آنجا سینه‌ها را چنگی مار
همیشه مثل سیاه زدن آتش
پلی بهار تهنیت منم همه هم
روان کردید گنج چون از جهان
چو خورشید آمد از وقت که برید
رسانه که خنجر را چون فلک
بود زنده بهشت آن جای را زود
ولی گنگا گلدن بر آستان
در آن گنگا چو سار فصل
ولی این گنگا که رود بیکریه
کسی که فصل سازد در دم
چو سبزه استر این قله با قام
که بود این قله گنگا که گفتم
چو بختی نه از گنج و نیکی است
زمانی بر آب گنگا نشسته
مردان گشته زدن پس از گنگ

در هر کس که آهنا هست جاندار
که بر از نیت شکی اندر این باب
روان کردید ز جهان از آن دم
از زو کردید بر آن مشک دریا
در آن دم گنگا تهاور رسید
گفت آن مرد گنگا از گنگا پاک
گفتن پر گشت آن دریا که بر بود
که در درونک از نیم روان
همیکه در در آن دم ویوتره او
بجاییت به است از جمله تیرتیر
شود پاک از گنگا آن از آن دم
رسید و پیش گشت بار دم
بگرم ظاهر شدن بر پشته
که پیش نشان نو آن از گنگا
پس گنگا بی ز جهان بر گشته
بریده نه گنگی راه چند فرنگ

بیابان

بیابان در آنجا بر زو شکار
منه که چو سبزه استر از جهان
یکی را می که در دس سادات
در دینی که نزد یک است بسیار
چو بهشت آن از گنگا پیش جده باز
ز سر سبز شمشیر بهشت گشت
شده شمشیر بود از درخت قلم
چنان شد شمشیر در سحر زنی
ولی بخت دین راه خطرناک
بسته دفت در در عظم الجار
گفتن رام که زین ده بگرد
که از خوف نشان از پا در اتم
چو در گنجیت گشته گنگا
چو روزی میند از راه در برید
در آن صحرای در فغان گشته
بسته می نشان بی آید باوراک

در آنجا هم دور بود شمشیر
به پیشه دیکه است و در راه پر
با من آن ده توان رفت از آن
در آن راه که گنگا می گشت
از گنگا نشسته و روان سحر دراز
از زو رو با چو بی خوشی گشت
بمرد و روان از گنگا نه تعلیم
که بر بود از قلم هم گنگا
دل شیشه آن در آنجا می گشت
با من از زو رفتن سحر دراز
بود این کار نام وی مردی
چگونه قتلک با دینان بنام
به چو رفته سحری با کار راه
بناب که در بیابانی رسید
که کس از آنجا گشت و گشت
به پیش گشتان گنگا

جمهوری اسلامی ایران
شماره ثبت کتاب
۹۶۸۸

خطی
کتابخانه
مجلس شورای
اسلام
۸۱۲۳

زور دانی ز بس بی کوشش
در کجایی که بود شمشیر
نمود نگاه تیر و تیر نگاه
تیر که است رنگه تیر شکوهی
چو دلم ز نام کار کرده نگاه
سنان دراز و نمود ز بر کار
قدی از زلفه چون کوه
در کجایی او را ز زمین بود
سوی نشان با کاهی تیر زده
دو دیر نگاه ز کاهی سوی نشان
و دان بخت ده در کار و جنگال
خبر ما نمود از زمر کشتیش
درین سر و مو و تیر و نشان
چو دیر و القه دلم که نمود و دورا
پیش جان زدن آن تیر و نشان
عید شده چون سر و جسم زدن

سید تر از شیب و کوشش
بشد کجایی که بود نمودار
کوهین کوهی که می بیند و راه
بختنه نام کار مانند کوهی
که چون کوهی است خفته بر سر
و در زدن نام کار و دیر سید
و دان بخت ده چون کوه
و کین سیر کجی بختن کوه
بس انگاهی نشان و دیر
سنان کوه تیر سوی نشان
پشتات قیج و زشت نشان
دریندم تا چو بی و پیش
و در آن سیر و سر و نشان
جایان تیری بر و آن زشت
پشتات و آن زمان زشت و کوه
شدیم کار کوه و زشت

چو دلم

چو دلم گشته شد آن سیر و جهان
که در دلم آن که گشته شد
که جز تو نیست مادر و سکاهی
چنین کاری بجز تو را که آید
کل افشانه سر و سر و دلم
زبان زده شمای دلم و کشت
تو هستی هم فریبان و راجا
که عینا از دل عالم را بایز

دختر دلم بی و بختن هر دو
چو دلم و در آن با کشتی
چو دلم و مسکن آن که سید
چو دلم و می کند و دیر سنان
بیازی مشتعل گشته شد و دلم
کمان در دست تیر و زده و دلم
سیر سید بر خنده و سیر
بیکشتن و دلم و سیر
چو دلم و می کند و زشت
چو دلم و دلم و دلم و زشت
پرسیده و دلم و زشت و دلم
که انیم ای چو دلم و دلم

از آن محو و دلم گشته شد
در کجایی چند روزی از سید
بجواری که آن که گشته شد
در آن محو و دلم و دلم و کوه
خزان و دلم و دلم و دلم
که راجا و کوه و دلم و دلم
مشبک و کوه و دلم و دلم
شد پیدایشان که دلم
در آن محو و دلم و دلم
ز آن حال و دلم و دلم
شد هرگز و دلم و دلم

که دیوانه کو مقیم شماست
 که می پیشاید سکنشان
 بنمایند تا میزبان
 چه بسا در شان گفتار
 زشت روی در چنان پیشان
 که بت نمی دردت از این جان
 تا می سرگشته آهنگان
 در وقت ماه چرخا مقصود
 زما یکی جهان گیر شود
 نه از گنج آن مار ز سر
 می نیست آن دیوان خود
 با تو لکم تحمل میرسانند
 قریب که کنون کار رسیدن
 چه روزی چندین روز بگذشت
 شد از آفتابان دیوان
 راضی در سرشان برید

کجا باشند کی درینا در آید
 که ای کو هساری ما نشان
 شب شب بی خبر روی بتانم
 بخورستی سر آستان بوسه
 نمودار طهارت سر نهان را
 یکا یک سر آن دیوان
 رگه آید نیت چه به در
 ز عالم نوز کیسر میشود دور
 شود فلکات در عالم چه به در
 در گریه میشود بی نور کیسر
 مراد زدی از درم بزرگوار
 در آن حکم تر نزل میرسانند
 بحال منتهانی در رسیدن
 ز شورش کسان پرگشت از دست
 فبا در کرد و باد کجایا به در
 رزق و معافه کرد و سپید

خبر شد در دم دلچسب را از کار
 شد نه آوازه بهر جنگ نشان
 پرست را می تیر و کمان
 یکی سوسه نیر زمین بهر یکبار
 میبیدان آمدند دست بچانه
 و کمر را می باز داشتاده
 از آن سوار کسان هم چنان
 در کعبه هم بگردد هم بهر مسلم
 در یک نوبت تیرش بر کوه بود
 ز پیش را می دیان ازین
 چه به در کسان را در بار بچانه
 به میان کشت ایوان کوشه
 چو دیان را نمودند خردار
 سبیلان دست و پا بیکار
 چو پیش آمد خود است تیر
 بر آن دیان در آن مشکوکه

که می سازند دیان که از غار
 که هم از این نشان از پرستان
 که عدد را از دست جانی
 گرفته از زمان که از کوه
 کشتی که کسان را بر سر
 همی از تیر در میان ستاده
 بسوی درم سنگ افکند
 همی کردند دیان جنگ نام
 در آنم جان به لای میزدی
 شدند بی طرف از آن غار
 اگر نفع را کسان کرد بهر
 کنون جانم زمان بخت پریشان
 بیام خود برای جنگ و کار
 ولی زان جنگ از سر است
 بسوی شکر خود باز کردید
 همی کبار کی عله نمودند

جمهوری اسلامی
 شماره ثبت کتاب
 ۹۲۸۸

خطی
 کتابخانه
 مجلس شورای
 اسلامی
 ۸۱۲۳

کز آن با کل رکبه که مستند
 چو راون شد از آن کسیت
 که حاصل از آن رکبه استند
 کند و تمام قیاسی در اول پیش
 چون در زبان چیزی نباشد
 کسی که در سازد شبلی
 دلی اند جهان این است این
 هر که نیست روی در پیش
 نه کند کسی این کسیرای
 کسی که بر سر دلاک نزد
 اوله لیل ازین ره خبر بگیر
 مقامی نیست در یاد این بر
 کسی ازینت که کس شای
 و در خبر غیره پس کن زینک
 ازین ره باز گردان در هم شو
 ریت و در دست منزل پدید آید

نه حاصل می دهند و نه برستند
 به دینان حکم کرد اندیشه رکبه
 در نه چند در حکم غایب
 که رجا از دلشان است پیش
 هر کس هم دل ایشان پیش
 به جنبه عاقبت از روی خالی
 که کین نیست روی عاقبت
 بسوی جایی بر دم بویست
 نه در دبا کس بر کرد قای
 تا خبر انداز و سر در بر باز
 اکنون با بر کسی به چه دست
 برون و در نه شبهه و اندرون
 جدایی به ازین یادان جدا
 چه حاصل می ترانم زین شکست
 بدان سوی که در روی راه دریم
 تو کامل گشته بورت نیست برآید

کون

اکنون از قفسه دینان میان کن
 که چون کردند با رکبه میان کن
 جو دینان حکم از زبان شنیدند
 به حکم شاه خود آن رکبانی
 که یا حاصل با چه به اکنون
 بود که این سخن را بشنودند
 که چون جارت مکش در عالم
 چه جز خون نزد خود چیزی داریم
 نموده چاکساق خویش را دم
 به خون در بر میان در سپردند
 همان خون که با راون اندند
 گفت رودن این غرق کردایم
 که تا از خود خود در روزمانست
 جو دینان را نمود در دست دران
 چنان صدوق آمد پیش پای
 رفت اول چون شد مدلی پیش

به پیش آن رکبان که سینه
 طلب کردند حاصل از نالی
 و یا از ملک نایبش بیرون
 قیاسی در دل خودان نمودند
 که با خویشیم رفت از دست ظالم
 بهی باید که خون باز سپاریم
 غرق می بر خون کردند از دم
 که تا شان پیش خویش بودند
 نه خون بل از بهر خویش بودند
 بای کلان این اسباب
 نشاند هرگز از روی نیست
 سپردنش بای بی تهاون
 بنامش در دامن خویش بای
 قیاسی کرد بای در اول خویش

جمهوری اسلامی
 شماره ثبت
 ۹۲۸۸

خطی
 کتابخانه
 مجلس شورای
 اسلامی
 ۸۱۲۳

که منده دق از دوان خود برآورد
برادران چه خورده گشتن نیز
برین تیر و هم با این تیر سی
منده دق بر لب پای پین
در آن گاه که راه جنگ دردم
چه بیند جو که با در کردید
بفری و لطافت در جهان طاق
چو راه دید به پیکری زیبا
که در زودت و لطافت دارا
که در خرد به سببم از آنم
منده دق که از در دشتانی
که اگر یک سال ساری کویه ای
تر از آنجست و نیز در دشت رگانه
چو بشنید این نرا از عالم پ
از آن روزی که جوشنیه انهم
چو سالی کلبه ای کرد و زیان

پس در راه سبب ریگانه دارم
برای ریگانه هست این جزا بجز
منده دق نیز از دل برآسی
فشانده گاه خاکی بر سر آن
گرفت بود روزی بر سر بام
که میرفتند پس به بریده
وین شکلی نه به پیشم اتفاق
تساوت چنین کردید پیدا
و طاس از پین فرزند زیبا
که بی اولاد و بی فرزند نامم
که تا که بگوشش و نه ای
در آنوقت بر نه با بمانی
که باشت روشش و نه ای
سبب هر فرد آورد و بر خاک
منده دق کلبه ای به شام
برآمد از زمین منده دق چنان

چو راه

چو راه دید آن منده دق سیم
گرفت و بر زمین بنهاد و در
نظر چون کرد و منده دق ازین
میانش و نری یکروزه را وید
چو دید آن دختر و چون با آن
برای گشتن این را بر دشت گشت
چو دانی دید آنم روی دختر
گرفت هم بنهاد و در دشت
در دشت و آتی پرست و چون
چو آن دختر رسید اندر غلظت
بی روزی سحر کای بستان
که چون راه به بر می کردید
چو من پرست و اندر آن گاه
براجون هست کای یکروزه
ز پیش که چون راه بسیار
یکم مادر خود آن زمانی

منتش کرده هم با قتل ازین
بشادی و خوشی گشت و در
منتش دید از در به چو برین
که چون خوشید و در دشت
گرفت و سویی خانه شست و پان
یکم مادر را نه در دشت گشت
که رویش بود چون شسته دختر
زری بسیار کرد و گشت
پس کای نهادش به زمین
گرفت از سویی او مادر را
کلبه تا مادرش کای خست جان
که بکشد به در پرستش و غایب
کم مادر و پیش آن گاه
بر در گون و آنجای از در
یکم منش به طور که باید
بشد سیان درون آن گاه

خطی
۲۳

برست چو بنگه گرفته چون چوب
 به باد کلاه چو کایم سپهر کین
 چو شد زان کار خانه آن بگرش
 چو آمد رای آهنگ آن زمانی
 بریزد بنگه چو کایم داده
 چو زاده دید میران کسب
 پس از چو چو کایم سوی خانه
 که کس کرد دست جلد و کلاه
 سر ازین کار اکنون از انبار
 چو رای کشت هم زان کارگاه
 که روی در اوجین آهنگ از ختم
 همان رفت و همان جلد کرد
 که در از خرابی از انبار
 رستیتان بر شش زده بکار
 که کس چو کایم بریزد بنگه داده
 گفت خست غیری من مردم

ز دست است زیش که در باب
 بناد آهنگ دنگه ازین پس زین
 زان پس پیش پیش از پیش
 پی بوجاد رون آن مکانی
 زان چو کایم بنگه بر بر نهاده
 که کایم کس نبود دست آهنگ
 ز رالی پرستی کرد آن زمانه
 که چو کایم از زین آن مکان
 که میران مانده ام من از زین کار
 بر اید در ادب کس کایم شتاب
 که من امر و رستیتان از کفتم
 همان چو کایم رفت و رفت
 پر سپیدش که با او سازد
 که پیش بکن زین کار انبار
 که کس بر دست جلد بنگه داده
 سنش بر دست هم من نهادم

چو کشت

پر کشتش بر شکی است و دل
 چو این کار که هست ای کلاه
 تو هم اکنون بیان دستور کردان
 چو کشتش رفت رستیتان از زین
 برست است زیش که در باب
 چو زاده دید رستیتان چنین کار
 که با یه جفت او با این سر اوار
 نهاده سس اغلب نبود رستگاه
 که رستیتان چنین کار می نمود
 پی جفتش بود آن طور مردی
 برین در زین کار اکنون تو ای چو
 که این بر خشت خورنده کرد
 برین چون بیان از بچه دید
 گفت برین کایم ای رستیتان
 تا بیک پیش تو انبار
 که خواهد شد رستیتان می مردم اوار

ازین کار که هست ای کلاه
 که از دست تو کردید مسافر
 به ل شکی که دارم دور کردن
 برست چو کشت کفتم محبت
 مکان را صاف کرد و رستیتان
 تپاسی کرد و در دل از انبار
 که با شت زور ازین سر اوار
 نمودش بکنی زین کار انگاه
 که کس زین ان نه بدانی خود
 که با شت در دو عالم طاق کرد
 که چون در ملکش کردید خیر
 میان سلاکس بر نه کرد
 دلش از دیدنش خورنده کردید
 هر آنچه شد از تقویم نمایان
 که شکی نیست بر زانده بکار
 بر روی کشتن دیتان به کار

بیکلم لم این در سینه کرد
 نیاشد خبر او این در سینه کرد
 چو رایج جنگ شنید این سخن را
 از آن روزی سوزن کرد بر پا
 بنیاده چوب بر حوضی علم دار
 که بر رایج که او بر دوز آتش
 و یکم مشید در گن نه از آتش
 به بیت فلک مایه از آن آتش
 چو دوزخ چشم مایه از آن آتش
 و لیکن بادش تان به بهار دار
 کسی از جبهه آن بر نیاید
 نه از دوزخ کسی ز در جنت هم
 از آن ره بر کسی نایس کرد
 شده ما امید ز جی جلیس
 چو کس را نیست بر کز لطف
 در سوزش قدم رنج عاید

چو بگویم

چو بسوا متر گفت این در سینه
 بر دوزی چند در سینه
 بسا و شاد مایه کستره
 عامی مردمان مشید از دوزی
 میان مشید چون رفتند با هم
 که بسوا متر که او در آتش
 چو از تشریف آن رایج فرشت
 بیادرد از زمان با هم فرشت
 برست خویش رایج پشیم
 که چون تشریف آوردی بسویم
 مرا از آمدن خودت کردی
 ازین فطانت که آوردی همراه
 که ای ای این را از فرزند مستند
 که ای ملک از زمان رو بهند
 چو رایج که او استغفار و کجای
 که بر سنی من از لیل آتش

روان کشتن سوزی است
 به به نه آنچه از کبک می شود
 مدامی کوس بر کدو سینه
 سوز کرده بر بازار و هر کوی
 خبر کرده رایج را در دوزخ
 میان مشید تشریف فرست
 سوزی آن که به پشیمال
 نشاند لکنا به هر تهر متش
 به سینه ای که از سوزش
 که از منده مت آید و گویم
 که از آن کایه لم آید کردی
 ز جبهه نیست هم سازاگاه
 که ای مشید را دوزخ مستند
 که از لطف را در لای ریش
 موز لکنا بسوا متر آید
 کتم ظاهر ز لیل و اصال آتش

پودایشان است ابره مرتبی
 زاصل این حقیت که بگوئی
 که درام او تا کرده بشن بگوئی
 شش گینیت این دیگر از من
 چو دیوان کام در بر می نمود
 غل و دقت مانده اند شندی
 چو که ویم سوره از دل ایشان
 بسی از جورشان کشیم چو ناله
 از بهار دای جبریت کام کام
 چو آمد بهره من درم و چمن
 مر از دست دیوان غل و داد
 بر پیش درم از میان ایشان
 ز فریب تر درم آن سیکلان
 سبب خواری و زاری جان بخت
 ترش ترشان چو بگویم ترام
 فروخته جور زاری چندی کفار
 بیک دوده است او کار فرمای
 که انگاهی بیایی از کماهی
 برای دور کردن غل و دین
 که سبب لوطا رک و بدست چمن
 همه اسباب عجب ای بوده
 مراد در از عبادت خدی
 که سیکر و نه عجب بایشان
 بر تنم پیش حسرت بهر آمد
 نمود از بهره من چمن درام
 دل بکین من بش چو گلشن
 دلم را از غمشان کرد آزار
 که باشت پیش هر کی در ایشان
 که زبان دران همچو شمشیر
 سیان خاک خون در پی ناله
 رسانیدیم عجب خود تمام
 نمودم پیش درم ریت غل و ناله

جوانم

چو از من قعه سیان نشیند
 چو راه جنگ اکت کشت بکشد
 دلش کردی خودم آن زانی
 بزودی درم در بر خشت
 با ستر منای چمن نیز برد
 همه اسباب بی همایی
 بی شان داد بجای چو چاقی
 برای ندرشان چند مردم
 که هر کوه منای شان بگویند
 به لاری شان خودم در ناله
 چو سویی خورشید مهر جهان کرد
 بجای خویش بر کس آرمیده
 عروس شینخ خودت شوش
 یا سطر طرب را ناله کردن
 ناله کش که از غم دور بشم
 از آن همراه من اینجا رسید
 که کرده بشن می هم درام
 چو بشنید از کس سیرستانی
 شنبای شایسته ناله
 بهر کوه منا جوی اوجست
 همی کرد هر طور که دانی
 که نامند اینجا با فراخی
 چنین فرمود راه از آنم
 بجا آورده تا هر چه بگویند
 بر پیش روی شان نشاند
 برای خوب بر کس از ناله
 ز رفت آمدن یاد کشیده
 سبب آردت از کجا بگوشت
 جهان از سر بر آواز کرد
 دل عالم از سر در ناله

تغیبات

را نه

قنایه ازین روزگرم را
 که چون سلطان خود بگوشت
 بوقت هیچ راه جنگ از تو
 که بعد از دم از خود دگر گمان
 ز مشهر آید میرون یکسیر
 از آن پس هم بسوی شهر یاران
 روان بنود قاصد به تعیل
 که پیش از آن وقت این سیر
 بر آنکس که بود از زمانه
 بر روز چندی جدا در رسیدند
 میان نشان چو آمد راه چین
 چو دردم آن دگر را بگرفت
 ازین کاری بگشتند مران
 بزه آورد چون رام آن سحر
 بزد در چشم آن پای چو نری
 کشیدان و بگشتند از آنجا
 به میان بست مرز این
 که است از هر که روز دیگر
 سادی کرد در شهر هر کس
 بر دگر بست از هر دو زبان
 نمایند این که در شومین
 ز هر یک راهی نام دران
 که تا در آمدن گشت تعیل
 ز در این روز که در ستانی
 بسوی استانش در راه
 رفعت کرد مشهر از زمانه
 شد آن محل از وی چو چو
 پس بگشتند به بنام
 بسوی رام گشتند مران
 شد از آن زین و سالی
 بر آید از دل که در غیری
 گشت لشکر در دیر گشت

یکانه

یکی افتاد پاره جانب شرق
 به ست رام مانده است یوم
 یکجایی گشت از رام از یکبار
 چو شد از رام از یکبار
 بر آنکس که بود از آنجا رسید
 از آنجا پس گشتند هر یک
 از آن پس رام و چوین نیز آمد
 در رفتا و سوی غریب گشت
 که گشت از دیدنش گشت
 بر آمد از آنجا از یکبار
 گشت از دیدنش گشت
 به چشم خویش هم از یکبار
 چو از آنجا و چوین رسید
 بسوی مشهر از آنجا

نام از آن وقت در این بسوی راه حیرت بر این طلب

بسوی ای حیرت چوین درام
 چو بسو از آنجا رسیدند
 که چون از راهی دستوری گزیدم
 از آنجا شد چو کاری رسید
 در اینجا بسو نیز رسیدند
 بجا آوردم اکنون شرط دارا
 اگر از آن گشتند از اینجا
 در بر آن نام چون نوشت اینطور
 نوشتند این خبر از آنجا
 تمامی کار را کردید و دلخواه
 ره که در میان راه رسیدیم
 بشهر جنگ بگرفتیم از رام
 صلاهی شد و مانی نیز داده
 که تا از دم به ست آن راه رود
 به ست خویش شد ای ام
 بجا آمد و از آن نام بر این

چو در راهی هست یک دانه
 بر روی چینه مجد از قطع منزل
 چو در راهی نه بود یک دانه
 چو خفته آن دانه را هرگاه پیش
 رشت هر که بر آن باشد و فر
 که در راهی نه بود یک دانه
 پس از قطع هر دانه را رسیده
 فر که در راهی نه بود یک دانه
 بر سر است آه گشته در اصل
 زنده از سر یک دانه را پیش
 بسیار که طالع باشد چو در راه
 چو حاصل شد وصالی با پاور
 و دقایق پس چون ای درخت
 و لیکن آن زمان زنده ز دانی
 بر و در پیشین باشد این را
 چو درستان که تویی پرست

روان کرده اندم یک چن باد
 بر تو در ای حیرت زلف چو شل
 بجز اندیش چش خورشید گشت یک
 بسیار که در حساب و دهان شد
 روان شد به هر دو شد چو شکر
 بانگ مانی راه را نه نشند
 یک دانه شکر او محل کشیده
 که در راهی نه بود یک دانه
 و دقایق چو در گشته حاصل
 چو در راهی نه بود یک دانه
 که چینه او بچشم خود سپرد
 یک دانه نه با جسم شاد و سرور
 چش که گاهی یک دانه خیر و درخت
 که گشته اندم با چینه نهایی
 بسیارش زنده ز دانی مکانی
 یک دانه ای بود که در گشته ما

جز او کاری نیست کرد و سر این
 بر کوته کسی چون در راهی
 درین دانه ای که بر گشت بل
 بزودی سوی خورشید رفت پیش
 چو پیش رفت استیلاست نمود
 از آن پس که پیشین شکار
 شست از وی چو پیشین سخن را
 روان گشتند ز دانه اندر گشت
 چو در حیرت آن زمان شست او
 بزودی آمد و نمود تعظیم
 شست از وی سید و سرور
 برای شادمانی جمله بسیار
 منتی ساز نمود زاده کرد آن
 که زنده جان به سرست سرور

شکر و دانه را در جسم خاطر آرام
 نباشد غیر او هرگز سر او را
 که خرد است چو یک دانه شکر
 که شست از دانه را در حساب
 سه خود را به سبب پیش او نمود
 که در ام اینم طلب کرده شاد
 شست از وی دل آن بر گشت
 بر پیشین ای نه شده با هم
 دل او از آن پرست و در و
 نمانی کار با او کرد و تسلیم
 که نه به سبب چو خیر و در
 بسیار شد ز هر یک دانه بسیار
 دل را از غم زنده کرد و روان
 ز دانه شادی بسیار بر دانه

سواد می گردان را برای شادمانی
 چنین می گردان است نه بر دانه

نشست در راه و چله ایران
 در آن شب چرخ گردید و چاه
 چو آمد نوکر در وقت بوجا
 چرخ و مشتری دماه و سکر
 یکایک پایه پایه در نشسته
 در آن پس از بوی زهر بوجا
 بر بر عاسته از بهر غنیم
 دلی در بر کرده و بر فرقی
 که چون گریه بزرگی تیر از پیش
 ز جابر عاسته آن جایگاه
 بهای مملکت هر گشت نشسته
 و بیک گشت نشسته در جواد
 نشسته که کسی از شکایت از
 شده تا آنکه چون غنیمت از
 چو آمد به زان وقت سواد
 در آن ساعت و نیک غنیم

چون آمد

چو بعد از فصل کردن در گشت
 لباسی غافره چون کرد و در
 به پشت باریکی چون در گشت
 به پیش مطربان با نغمه و در
 برای دهن لاجرم با دغمان
 بیکت از آن به پیش از غنیمت
 یکی چو شد ندی که بر پشت
 دلی گشت گران از غنیمت
 چنان از کوس آذری بر آمد
 چو از ناخوس و میل آواز شد
 چو سیکویم زانشن بازی غنیم
 ز کمر ترو زان در زهر لای
 نموده مشعل آندم رقت لی
 فروزان گشت چون غنیمت
 بنا کردند چون گشت روان
 نموده رتبه در بهار جاری

سباده عقد مروارید راست
 بناده جگر طایس بر سر
 عیان به یکی بگرفت در دست
 سرودی از زبان گردن غنیم
 رنج گشته هم آنجا از غنیم
 نشسته دی بزرگی دست بر
 که بران مانع از غنیمت
 بیرون از غنیمت کوی غنیم
 که گردون را بیکر دوش سرور
 غنیمت از غنیمت کوش گشت
 که همچون روز روشن گشت
 به چشم سمانت روشن گشت
 غنیمت گردید ماه از تابانی
 شد آن غنیمت غنیمت
 که زنده شد غنیمت غنیمت
 نوکوی آمد ایام بهاری

درو کها نشانه دست بسته
 بیکسو لبعتان در قفس باری
 بختان جنگ چون نشسته بام
 چو بر دوش سپ کرده رایت
 شنه فلان هر دو راجه چون هم
 چو ششسته بام ساجی چند
 زدن پس بر دوش ان خانه
 کشت زمار دران را بگویند
 ششسته زمار را بخا خورده دران
 بر تقویم دارا باز کرده
 بیکم بید سیستان را بگویند
 بیکبار رزم و سیستان چون شسته
 زدن پس آتش می بر نودند
 بیک سو بی بر دیان شانه
 کبر در بی مسله زدن بی
 سرودی خورده زمار از هر یک

درگاه

در کج بر بنان رکب عبده خوانند
 تابی شب طرب بکینه گشتند
 بشادی چون رسید انشایان
 سحرگاهان چو راجه جنگ شانت
 خدی بی بر شاکو در جهان بود
 بر شیرینی کاروه معطر
 پس از خوردن که چون بر شانه
 بریزانان کبر در ارم بر بار
 بر طوطی بر دیان طساز
 چو طایرسان رها سافند
 در تنجا هم چنین تاشه با نودند
 چو که روز رخت بعد از آن هم
 جهانری دارا راجه جنگ ان
 که سنجاب سوزانده از خون
 بسی صندوق از یاقوت و زرد
 بزرگان اسپ نری ادد لخواه

بر بر دیان اهرن بر خوانند
 بشادی و خوشی بکینه گشتند
 از آن پس صبح صادق شد نمایان
 ز کون کون خانه را بیا بیا
 رشت بر دوشی دکلین کرد و سر جو
 ز مشک و زکلاب هم زعفران
 در آنهم انجمن در شسته بی
 شندی پیش و پس نند بر کار
 بر پیش راجی با جوش و تاز
 بنختر کرد و در انداختندی
 بشادی و طرب که نودند
 از تنجا خون رفتن شد مسهم
 که نامه در ششمار کار میدان
 بزرگان افسر و دیبا که بخت
 زعل و هم زمره سافته بر
 بزرگان رشتن ان بر بار براه

در کسب اسباب زنده داد و از خون
 که بود آن ارشد مار و هم برین
 در آن مشیت و در جبهه است و در این
 که در جبهه است و در این مشیت و در این
 چنین میگوید آن پیری کجی ال
 که چون حیرت از اینها شد دانه
 بهر ایش همه افواج و دشمن
 در آن راه بر سرش نشاند
 شش کینش از آغاز و بنیم
 جنگ با بی کسی بود و بنیم
 که کادام را در آنجا نیک به تمام
 بر این می نماید کار مشکو
 چو کرد اینطور تهریر آن کسی
 چو را بود آن رای میگویم
 نشد که بر او آورده از کار
 گفت کای برین نیک به تمام
 منید کسب از راهی و بنیم

کجی ال

بجز کوشش سیه پندلی حال
 جز این و لقی نباشد هیچ وقت
 اگر آری بنیت بود و پند
 تو که آورده به بی ای برین
 چو در راه با برین ایند گفت
 پیش برین رفت آن برین
 برین کن اسپه بکر گفته آورد
 چو در راه دید شکل آن بادبان
 همان عهدی که با او کرده بود
 برت مرد از اینها نه درین
 بر او برین چون گفت عاشق
 بهانه چون فرستاد و فرزند
 سینه گفت که آن برین
 گفت که بی بی میازی عطایم
 که فرزند بی و پدر و دودارم
 بزارید مادر من نیز فرزند

بود هم زرد ایشان را دم و مال
 بود هم جسمشان چون کجی ال
 بکار آینه در اسپه مارا
 از آن پس دختر خود بهر پیش
 برین گفته بود از پدر وقت
 زردان اسپه در تهریر
 پیش را بی جمله اسپه بارو
 که از شش شد بجزت ماران
 بهمان طور بی با او آمد و خوش
 از آن پس او را بود و خوش
 زردی با پدر کرد و اصل
 پدر زردی و آن نشان گفت
 که ای دختر بخود خبر تو از آن
 تا از لطف برین این دعایم
 بر ویش و در نگاری خوش کلام
 که با کرد و دم زردی بکار بستند

گشت آنچه میکردم افشار
 شمشیر من گشت بر
 درخت چهل در کوه و در
 بجای آوریدم شمشیر را
 بر من گشت چون بنظر آید
 در لیکن کان یکسانی گشت
 بسیار سیاهی با خود داشت
 بر من گشت چون زین کلاه
 که چون شربت اگر چه بر من
 چون گشتی بر من شوی مادر تو
 عروس نام نهاده بپنداری
 چنان اکنون مملکت زین
 چون بخوار بر من کرد و گشت
 پس از ساعت بر او معلوم کرد
 شش و پیدای سپرد خانه او
 بر او بر همه عالم بر زکی

می باید شمار کرد آن بیکار
 روی آنم تو هم مادر تو
 که باشد سینه هم زده بر
 سپهر باشد از زده آتشمار
 در گندم همچنان گردیده بود
 بوقت من او را کرد در بر
 در آن هنگام آن پوشیده دختر
 از آن کاری به دختر گشت نگاه
 شود بیدار تو که بتری زبرد
 بخواب گشت بیدار بر من زود
 بگشت او را از راه بخوار
 که آید شود از من بر من
 گشتین یک دس گشت قاتل
 بر آن فرزند که خواهر بر زاید
 که خواهر گشت او از جمله نیک
 نباشد بهر دو کس و بستر کی

بخانه آن عروس نیک و زیبا
 تو که گشت از ز نیک ایام
 کمان گردید چون آن قوه بین
 گشت او دختر از ز نیک ایام
 بپیشش بود کمارت بر من
 سستی نام که از ز نیک ایام
 چون کرد آن که دعا می شایه
 جو بآن دستنار دی بیکار
 یکی دیگر سلاجیه داد با او
 در گشتش از ز نیک ایام
 خواهر شد کسی بر تو غریب
 چو را به یافت این شال از سر
 چو او شیت در عالم چو کس
 ز جوهرش شین بر همان جلایه
 بر همان گشت خاطر عبید
 که اکنون بر سر لرم از بهر بیکار

پس از ز نیک ایام
 نهادند از ز نیک ایام
 گشت او دختر از ز نیک ایام
 که بود آن دختر از ز نیک ایام
 که نه در ماه و نه در آن
 نموده بود بآن زمان روز
 به او از ز نیک ایام
 نمودی هم بآن هر کار بیکار
 ز نیک ایام بر نیک ایام
 سلوک نیکویی بر من
 که کردم من دعا می از ز نیک ایام
 شد از ز نیک ایام
 نهاد از ز نیک ایام
 برای داد و خویشتن آنم
 نه از ز نیک ایام
 برای گشتن او گشت

شنیدند این سخن چون بگریختند
 چو راجه زینک با جگرش دلد
 بوی بود با هم شاد و خوش
 بر سر دم از هم چون بود کمتر
 شد نه آهنگان یکی بود نه خانه
 چو از خانه شدند نه آهنگان
 بی آوردن گریه و زاری
 بچای که بر دیار رسید او
 نشست بود خوش حال از اینجا
 نشست دید آهنگان را چو هم
 بگفت این عالم خود نیک دارند
 چو بایان اختر خود بخش داریم
 درین گفتن زبانها و فکرها
 بیک گوشش نمودند از اینجا
 ولی هرگز نشد او را آسیر
 ولی چون جگرش شد حال

از اینجا باز گردیدند شادان
 نمودش جگرش در خانه آباد
 که تا ز کشت بیدار پنج فرزند
 با دمساز از غم می بود بهتر
 بی آوردن هر دم دود
 بشد هم مادرش را بگریه
 برست خود گرفته بود فریاد
 در روزی چند برست او بدید
 نمودی بوی بازی با حرمها
 بولی در درخشش آمدند از هم
 همیشه هر خود خوش میگذرانند
 از آن در روزی دوقت میگذرانند
 شد اندم رنجش از غم
 که تا او برکت فریاد از آفتاب
 بخانه رفت با حال تنه
 که آورد برست او بی آسیر

بیل درین خیال آیدم فتادش
 بگفت لکاه با بر بار فرزند
 بجا آید اکنون گشت من
 نموده آن همه زین کار لکهار
 دعای به نمودند نامشان
 به آهنگان خوش و بیکشته
 چو آمد بر سر دم آهنگان باز
 همانم دست و پایش را در دست
 چو کشت او مادر خود را در دست
 به کردش دعای هم از آن پس
 بانی زنده و هرگز نمیسری
 در گفتش بگو خدای چه دیگر
 بگفت من همی خورم از اینجا
 شد و چون زنده باز آید
 در از ملت خود اکنون بونا
 بچای که او را اینجا میانند

کشت بگفته اکنون آهنگان
 مراد او به بر نویش بخورند
 سر مادر به اسانیه ازین
 که تا دوشه بخشم اندر لکهار
 که تا کردید حالشان بپشتان
 که زان بر یکی زدن گشته
 به گفتش سر مادر به پستان
 زان سادست به مادر به پستان
 به از کار او کردید خورم
 که خدای کشت عالی به کس
 بنایه در حق تو وقت به پری
 که تا کرد جوآن هم میسر
 که کرده مادرم زنده و دیگر یار
 نایه کشت خود را در آهنگان
 که از زمان من گریه اینجا
 به بر صورت امیلی گریه

مهر آید

بخت ازین که قلبی بر آن چرخ
 بگشاید و جهانم گشت آفتاب
 یکی روزی سبزه با در بهر
 چو نیزه بود آن شمشیر جگر را
 کرم ایندم عبادت می نمایم
 ز بر خویشی او زیگانه هم
 ولی چون کام و دهنش چو بکار
 چو اقامت گشت چو کشتی
 که این منظر که او تا قولی
 چنین چرخ از کجا بسازد
 بی آن گشت آن پیران کیس
 چو رفت او که در هر سو گشتی
 خبر داد او بر آید از زمان نیز
 در آنم گارت بهر گشت بود
 از آن ماد که می آید
 بهر وقت و ما که می آید

سبزه

سبزه را شد از غنم و درم
 خبر با هر کس چون شد از کار
 به پیشش رفت و دگر گشت آید
 چو گشتش جگر آن آفتاب
 بختم گشت او را آن سبزه
 شد آنم زیگانه منظر آید
 چو آمد بر سر سلم کمال آید
 ز اول تا آخر هر چه بودش
 بشد چون بر سر سلم کمال
 بهم در جنگ بر دو وقت آید
 به تیغ و نیزه و زو غیر آنم
 سبزه با هر چه با هر دست
 بر آن تیری که سوی او نیز
 نامی روز نمودند به کار
 بیک تیری سر او را جگر
 بر سر سلم از سر غنم آن باز

چو بخت ازین نوزاد است و یکبار
 در آن بکام چون آن مسکون
 زین شکر جزو کویب من
 بکفایتش زقوم را بکودان است
 چو در دست او که را چه جزو است
 بکفایتش بر سر آمدی در دامن
 که نام بر سر آمد زنده جان است
 شادمانی که زینم فرودار
 چو بخت این را در دهان بخت
 بر شکر پیشش گشت بر من
 چو درام ازین نور حال فرودار
 چو بر سر آمد زنده جان
 چو کار بر بر من است که ای
 بمان بیه که کار خوشی کی
 چو زینان گفتگو از درام
 چو بخت ازین نوزاد است و یکبار

دگر

دگر که بخت کس چون پیشم
 منید ازین دایه فلان با کار
 کس در دست که بخت و کمان را
 بکفایت ردم گای بخت کمال
 که من بکفایت حیرت می بمانم
 چو بر نام چو کس که بختی بر من
 در آنم بر سر آمد زنده جان
 بمان حیرت که چندین نام پیشم
 بکفایتی که شکلم را دیدی
 بر نام زنده جان بخت کمال
 اگر فرمان شود ما این را پیش
 چو بخت این سخن ازین بخت
 ز غنچه بختان بخت بر حیرت
 بکفایت این زمان بخت ما را
 ز کفایت من بخت زنده جان
 بکفایت ردم چون بخت این حیرت

زرقوم چتران هر که می پند
 چو کشتن برین کینه فکرم
 و لیکن چون دست بر خاک
 کرد دل دست برایت گذرم
 بیامدست خودم چو چایست
 در گدازم در می گویش پیش
 بیایش دست خودم چو چایست
 کعبه رام گدازم کای برین
 دنیا تا جنگ با خودم چایست
 در گدازم بر سر ام آن چایست
 دلی هرگز بخینه از چای
 کعبه شد مرا معلوم زین کار
 نمود رکنه با در ام از چای
 کعبه کنون بکیز برین کار
 چو مان اینم بر این کار
 شش و دین کار خوشین را

نخستین برین راهی پند
 دلم از بهر آن در خوف و بیم
 بر اینم پند نیز در جنگ
 ز جنگ بعد از آن با کی نام
 زرقوم پس از عدل سازم چایست
 کشید رکنه در آغوش خویش
 عای زرقوم را ساخت بر باد
 زرقوم در می مصلحت جنگ
 پی بکار باز در برکت ایم
 بنین شد تا کرد از پیش
 شد ز رکنه گدازم چایست
 که گشته بشن جویم رام و قار
 که آری گشته ام من ام و قار
 که میگرم حافلت این کار
 دل من هم زرقوم است بکار
 که گدازم برستی من این سخن را

کمان و کیش آنم داد بارام
 زرقوم رام هم با جبهه شکر
 بشهر رده چون گشتند در فل
 در آن هنگام راجه بادل شاه
 تصدق داد چندین زر بهر کس
 زرقوم بخشیش عالم پر زد شد
 چو آمد رام پیش مادر خویش
 چو مادر دید آنم روی افزه
 چو آمد نیز سیان نورش
 که شد یاد کرد ز رکنه شاکش
 بشهر زد دید سیان چو پند
 همیشه رای جبرست زرقوم
 بردایش ساختی خورم دل خویش
 زرقوم خبر مصلحتش هیچ سوی
 نکردی خبر مصلحتش هیچ کاری
 یکی روزی که راجه بر سر تخت

زرقوم پس خود بصر کرد زرقوم
 بشهر رده شده با شوکت نفر
 عای بشهرش فرخ حاصل
 بسکیان در کعبه کیش
 که این زرقوم جهان کس نمیش
 بل آن روی زمین کان بشهر
 که سحره زرقوم آورد پیش
 زرقوم در سپهر کردید خوشه
 بسان زلف خود در ران
 پس رکنه ای گرفت از رکنه
 به روش بر سر در و بر حسیه
 بروی رام گشتی شادی نمود
 نمودی در این تر متیش پیش
 نه چنان گشتی زرقوم روی
 که تا گذشت میان زرقوم
 نشسته بود با اقبال بخت

چون این خاندان را خانه زدوم
 منی خواهم که تو مردم مانی
 گفت دقت است که خوش شای
 بگویی گشت چون نگاه زین کار
 بگفت اودا شو زین کار ناسی
 که خواهم بدر کرد لغم اودا
 به بین خود اچ خواهم کرد با نام
 زخان دمان کنم آواره اودا
 برین گفتار عجب روز داشت
 چو از گفتار وحسده بگریخت
 چنین گشت آفرید کجاست
 که چون سلطان فرستد سویی
 در آرد شب با قه چنبد
 در آن شب کان شب بستم تو را
 بهما ز رفت راجه دقت بسیار
 زان در جاده حیرت افتادم
 نشسته اود به تخت کامرانی
 در آن پشته دست خویش شای
 ازین موقع دلش کرد پر خار
 که راجه است مال در دست نسی
 ز پیش چشم راجه رانم اودا
 شود حالش تیر و خون منم
 گشت تا مادرش نفا ره اودا
 بسر برد و نه یکدم کرد آرام
 بان سوگودان حال خود
 ز تیرگی این نیزنگ عات
 در آرد بازمان معنا که شب
 بسر بجاده نیلی کشید
 فلک هم بر سر جودو ستم بود
 بگویی اودا زانم دید داشت

بان

بان سوگودان در نشسته
 بگویی راجه زینان دید جان
 بگفت ای راجه دقت جان
 چرا خود را بریشان حال کردی
 اگر س از کسی سویی تو گشت
 اگر گوید کسی نامت به نام
 چو راجه کرد و لجویش بسیار
 بگفت از عهد خود که بر سر گشت
 بگفتش رای هر چیزی که خواست
 بگویی گفت که ای پادشاه جهان
 بگفتی که ترا گشت پادشاه
 نه در است می آرد نه خرابی
 همان گشت پادشاه اودا زانم
 گزشت پادشاهیت احوال مارا
 دقت من کردیدی چه بسیار
 مرا گفتی از راه مهر با سینه
 ز گفتگو زبان خویش بسته
 که لب بسته هم از قشع دغالی
 مرا از حال خود دقت کردان
 که زانک قیدیل شد بر زردی
 بر دین زانم گزشت خوش گشت
 قلم س ازم زینش زانم زانم
 بگفت زانم زانم آن جهان کار
 بگویم که چه گشت زانم زانم
 بگو چون نیست بر گزشت
 گزشت آن عهد خود را زانم
 همیشه در دلی صد نهان
 مرا زان گشت دل در چه دستان
 که زانم در دمان مادر گشت کم
 از آن پس من کردیش کار
 دقت خود گشت برین زانم
 بخواره از دقت بران چیزی بود

گفت ای درام بشو مال خوش
 که چون تو زنده پیدا کردی ز تو
 بترق بر تپه استراحت
 جو درام از روی سخن تو خوشتر
 رعایت کردی بهر ملاقات
 و در گوی درین جهان با ما
 رعایت دادی بگویی اندر اندام
 و تو زانم خود است تا ز ما بگوید
 از آن پس ای سحر ای غیبی
 که ای راه بر سر آفتاب
 بهسد خویش چون هستی تو قائم
 به میان کسکو که در بسیار
 مکرده ای روی خود را در پیش
 بگویی خیرت اندر دانا ده
 بر از راه جوایی بر نشیند
 چون که نزد او در خلعتی خوشتر

بیا

بیا کسی خوش لبخند هم میشد
 بچین درام گفت کای برادر
 مراد او بهر بنیاس اکنون
 چرا بر خویش نعمت یارانی
 پاسخ گفت لبخند کی تو زانم
 نشینم من با درام اندر اینجا
 اگر اندر سفر میشد با من
 جو سیاه اندر زانم از خیر
 گفت کای تو عجب و شرم
 در کف دستم بر من کجای
 گفت درام با سیاهان تو زانم
 اگر یکدم بر پیش خیز نشینی
 تو از ستر بردن بنیاد پست
 تو زانم رعایت خود پیش من
 پاسخ گفت سیاهان کای غیبی
 در زانم را بود آن کار بهتر

فقیر از نیاسی خوشتر است
 تو در پیش بر میباش حاضر
 مکرده مر ترا از ملک سیران
 مگر بر خوشتر ای نهانی
 که از دیدار تو مردم مانم
 خوشتر در آن شوی در کوچه
 من آن رخ سفر دارم
 بنزد درام بی از خانه بشت
 تصدیق باد برایت بر من
 مر هم در سفر همراه داری
 مکن اینان دلیلی اندر کار
 تو زانم خوشتر ای بر چرخ
 جهان گیری میان عمارت
 که تا من از سفر هم باز گریم
 زانم هرگز از آن خوشتر نیست
 که باشد در ایام در پیش شهر

در افتد عید از شهر خوش
 در کیم بر دل تو هست اعتبار
 اگر کیم من از خانه آردم
 به شدیا گشت هم با هم نگاه
 در کیم گشت کای فرزند دیند
 چه بنود دست پیرت ترک خانه
 ستر اگشت نیز از هم بچین
 رسانی در دم و در بر دم بکار
 جو رخت یافتند از مادران هم
 چه در دم گندم بدون آرد خانه
 بسیاران بهشت نیز بچین
 در دگفته بیکای حیرت اکنون
 بر وجه هر کسی شد هم سیار
 چو از راه چنین دیدم کای
 در آن مردم که از شهر بودند
 میرفتند در پیش و پس درام

تجوی

کیم

کینتا درام جی از هم بر کس
 در لی شعور این بر کز مکرده
 بیگفتند با درام آن زمانی
 کمون از تو چو که ترک کیم
 بر جایی که مالی ما بنسیم
 با چار درام که چه رختی داد
 قای روز چون راه را گشتند
 به مردم بزدستان که بودند
 منی فتنه آفتاب سیر مکیم
 سلاهی که در یک نوزدین
 بگردشان به کس سپاس داد
 و لیکن راجی این کرد تجویز
 در از هم درام و لیچین سیرتان
 سسوی که چو کت از از هم
 چو بر سر انداخته در سینه
 در آفتاب استامت خود نمودند

که سسوی شش بر خود کردند پس
 که سسوی شش از اینجا باز کردند
 که چون تو بود و جانی جانی
 که چون خبر از تو در کیم میریم
 بر این کاری در کز از هم
 در لی یک کس نشدین که گشتند
 چو شب فتادیم از هم کردند
 که در در دستان به پیچیدند
 شکر ده چشم خوشه بچینم
 که باید بود و رخت بچینم
 میا در جلد را خفته که از
 که کم کردیم ما از مردمان
 ز چشم مردمان گشتند بیات
 رزاهه بیک در رختند با هم
 میا دوت که در کسیر و بیز
 هم آفتاب رخت خود را بر کشودند

دانه

در بیان احوال این شهر

در آن مرد یگانه که چون شد رام

از آن پس بر تپه بعد از کنگوی
زیر آن را در آن دم نزد خود خواند
که اگر اکنون هر اراج بخواند
بگفت آنچه زمانی بسیاریم
بگفت اکنون چنان کاری کنید
که در هر جایی اکنون بگویم
بیا در پیش هر طور که داریم
که بنده ام از خدمت او
چو گوشت او این سخن آفرید
ز کشتار شش شد دلش دگر
بگفتند این مصلحتی است نیکو
رویم ز در میان تنه و صحرای
مصلحتی چون مقرر گشت بطور

اما در آن زمان بر تپه ای
به پیش نشان ازین دایره سخن
هر آن چیز که گویم راست است
بفرمان تو جان خویش بازم
که از بند کاری من گشتید
نشان را در هر جای بگویم
به تخت سلطنت او را نشانم
که جز این کار برگزینت بود
از آن خوش گشت دل جلای
بخشیش زبان گشت و هر یک
که اکنون آمده اند دل تو
که بایده را در استن زهر جاب
بگفت و جوگر بستند فی الفور

در آستان گفت بر تپه هر دو

بر نیان با مسک این تپه است
که در روز دیگر وقت شوکاه

نشاندن کل هر جادوست
گرفته مادران را بر تپه همراه

برای بست جوئی را هم بگفت
زیر آن و ازیر آن جلد هر دو
چو از بند جزو گشت آستان
بیا و حق کرد و چست است
با و این پیش که با سبب بود
که لای که داشت آن پند بگفت
بگفت تشنگی را می لایم سگ
منی بر شش گم زده تپه
یکی گریه زغان همان نشان
بگفت بهر تپه با یکبار از یکبار
کشتن سوخت از خدمت بگفت
در چو حال ایشان شد پریشان
در جیب از درام نشان
چو زوال حال زین گوشت شود
بگفت او تو دردی ای نیکو
در ز صدق دل می نشانی

چو از کعبه ایشان بشنید
 سبوی لشکر چو چمن جنت
 بر پیش قدم آردم کتبلین
 که می آیند بار بونه لشکر
 ز روی فعل شد بر میان
 مردیم هست مدغم اندرین کار
 بکنند ردم گاهی چمن قوزبار
 منت بر جنگ کار گاری برادر
 که فوایدی بود اکنون بسین
 چو سبکات در میان قارب
 دلی چون بر تپه آردم ردم را
 بجای ردم آردم بوسه داد
 چو دمل مادران حاصل دند
 چو بشنیدند آردم این خبر را
 بر کس اگر چه در دست دند
 پس از آتم چو شستند با هم

عیان خود بسوی ردم عید
 در آردم بر تپه را از دور
 که من بشنیدم بر تپه شکر
 بسوی ما نظر دارند بکسر
 که می آیند بر جنگ یان
 که ما پیشیم هم اکنون جزدار
 کت اندر دل خود مکرزین کار
 یکایک بیتری مایم کارشکر
 که کرد و در میان قارب
 سلاح خویش چمن کرد و داد
 از اینجا هم بر تپه بای کردید
 زوید از شش شدیم خود شاد
 خبر از مردن را چه شنودند
 ترا شنیدند زان پس می برادر
 بروج رود و آردم آب دادند
 بکنند بر تپه پیش ردم آردم

بکافلت

یکی لطف در کم کن خسته بر ما
 ز پایی خود بخت با دشتی
 مای مردمان در شکر حاله
 بپاسخ گفت که ردم با داد
 ولی در خود تر ارد و آیدان
 بیکدی گفت هم بار ردم میان
 صفای شد که از رخ مکرزین
 که در شکر ردم که اکنون سیاه
 بکنند ردم بر تپه تادان
 اکنون باید مرا معتمد در داریه
 بپاسخ بر تپه کتا گاهی میان
 بسوی شکر شریف نایه
 بکنند ردمی ای بر تپه محال
 چو کنیم باز اینجا رستم
 بکنند بر تپه من این حرف ردم
 که نایند بسوی شکر خود باز

لشکر او دشت و شریف فدا
 بود نیکو چو بخشی شرفی
 نشسته منتظر دید اردالا
 که بچه گفته که هست نیکو
 که از دست او در راجون کتم
 که اکنون کت در آیدان
 هم اندر عافری من نکر
 زوید مای در بخشی مای
 که نقد بر ازل ردم که نتوان
 مای کار با نردان بسیار
 نه جرت کشته ردم چو شکر
 بر ردم و رستم همراه دارید
 مای راج ما هم سیاه
 بکار سلطنت بر آردم آردم
 پذیر اگر شود پیش کت ردم
 من این گفتن چو من در عطا

مرا چون گفشی بابت بر سر
 که بخت را دم با بر شادی برادر
 بپیر این گفشی چون بر شوهر
 در یک آن بخت کن عدل و انصاف
 کارای سلفست چون بخت ببار
 تو باشی از که دهم خود را
 فرمایان را در شوهر شایسته
 پس از آن روز در غرض نمود
 هر خفت بخت بر تو از دلی هم
 چو رفت آنجا خیال کرد در دل
 پیوسته که داشت خود را در زلم
 کنون در دم مصلح خود ازین شهر
 در کشته برای خود بخت
 دلم آن گفشی چون بر شوهر
 نمودی آن زمان بر پیش او
 که زندی برین اهل درایم

نهم دور ایجابی باج بر سر
 برین اهل در در ری بخت
 مر بختان خاطر خود را ازین شهر
 که ما شسته بر کرد با دوست
 بخی باید رعیت را از نوازی
 کسی از تو بکند هرگز از کار
 ز کوشش سنج غلام بخت
 رد و ما دوسوی شهر خود را
 ردان کردی سوسی بود آنم
 که از راه دور رفتن بر شکی
 چنان کرم میان شهر آرام
 بناس از در کار از بی شوهر
 در درخت اقامت نیز خفت
 بوقت حج پیشش نشسته
 ز قتل و غیره از دوسوی نمود
 کشید می بخت در راه

درین دستان آن دستان برادر
 که چون کردید رخصت بر تنه دلم
 از اینجا دلم با چلین بخت
 که اینجا آدمان گزیند بسیار
 کنون باید ازینجا بکشیدن
 ردان کشتن دگر بر تنه از اینجا
 بخانه در تر بگره زان پس سید
 ز دلم آنم چو در تر بگره خفت
 که با هر راه خود در خانه بود
 بهمانی شان بر داشت آنم
 برای خوردن شان کرد حاضر
 در آن بکام میداد خوردن شان
 زن از پس از دلداری او
 بکشتا که چو نیک او ساختی
 و بکن بشنود زن ای کوکار

بر نینوال کردید به سمن ساز
 گرفت از میان او دلداری
 صلاحی نیست کنون ازین اینجا
 باز نعت سدر لیشان بر کار
 بخی باید در کار عا از سید
 که با رفتن از اینجا به سمن ساز
 در اینجا چو در نوازی رسید
 با تنیال ایشان از دود بخت
 برای شان بساط نیز کشید
 ز کوه کون اهل ساخت آنم
 بر کوه شیر و شکر به وقت شکر
 زن از تر بیا بر پیش سیمان
 ز دلداری و نیتش سمن ساز
 با یکی و بخت ساختی
 تو بخت من میان دل بخت

چو برون آمدی تو بهرام رام
 و غایب کن چنان ای نیکو نام
 بگو نه بود گشت آن ستمانی
 زن در گنجینه بشنو ازین
درستان از دود و دانی ازین
 شمشیرم که کاری سازد
 از آن از دوا داشت در تباهی
 دلی هست این جهان مثل شهر
 رسته ای کار به زنی بر آید
 چو کاری داشت در پیش قدم
 بین تمشید به کار دوی پر
 سر کاهن که گویم دیگر رقاصه
 ست از در میان خانه از
 از آن صورت زن گویم در پیش
 چو گویم باز شد در خانه نگاه
 شربت شادی زن در خانه پیش

بشو از در دوا داری گونام
 که کرده بود از دانی با ندر
 زنیکو کاری کن از بیانی
 که با ندر چنان کرد آن گوشت
از ندر که سرش بر آید
 زن در گشت مسا در بار تاجار
 برقت از دست اهرم پشایی
 که بود دولت هر گشت منور
 تا خنک کار ز نای در آید
 غایب کار دود و بر بسم
 گشت بر شکل گویم که پاره نمودار
 برای من که دران شده دانه
 غریبی کرد در گشت از او
 سیان عفت او در غنم و غنم
 از آن کاری از بون کرد که
 سر سر سوخت آن کات جگر

از آن گشت سر سر بر آید
 بر سر کردن زن از سر بر
 بر از ندر زشت یک شمشیر بر آید
 بهتر از دود و دانی ازین
 ز مردم شبت بن جود بر آید
 چو گویم از غنم کردید در غم
 بگفت از آن ای بی نام زنگی
 بگفت از آن زول غیر از لای
 بگفت بر تو میگردم از غم
 زغان دمان جلد و فنی ز غنم
 چو بای غنم را بر پوست
 بان بر دود و غنم که گویم
 بگفتی که سرش گشت چنان
 چو از زحام سرش بود از آن
 چنان از در جهان شد غنم
 سرش بر برون نه کمال جگر از

سر دای سر سر بر آید
 که تا جانی بران شد از آن
 که تا دوش میان مردمان خور
 بخوبت بر سر او بر سبکی از
 بر دوی افتا بگفت ای از
 و غایب بر برون هم کرد از غم
 بر دود و غنم شدن تو سرنگی
 شود غنم چنان سرنگی
 بگفتی که گویم از غم
 سران ره ترا از غنم و غنم
 ازین حالت ترا از غم و غنم
 در آن غم که گشت آن کرد غنم
 بهمان جلد و از غنم گشت غنم
 از برون بشت سر دود و غنم
 که غنم شد غنم و غنم
 تا ندر جلیان بر سرش

بگو و دوست خنکی گشت سپید
 ازین ره جمله سرگردان
 در آن دم مشورت کو در میان
 چو از دانه کمان را گستران
 مشورت مقرر چون برین طر
 سحر سحر مردگشت چنان و نه
 گوی در روز کون و مکان
 میر از چگون و از چواری
 زو مشورت شد قلم دلالت بکیم
 تو در هر کار ارادستگیری
 قلم چون خواست و دست بگوید
 چو حرف زو زو مشورت فرمای
 زو مشورت گشت هر کس حاضر
 زو مشورت بگفتن و زیاده
 که از ما چه جدا گشت با هم
 مصلحتی ما گشت در خوش گشت

ز آبی ماند اندر حوی دریا
 بیکجا متفق گشتند بیکسر
 که پیش مشورت باید کردن بسیار
 گشته بخشند و عاقل نورست
 بر پیش مشورت می رفتند ای خور
 زبان اندر شاهی ارادت او
 ز تو سپید ازین و سپیدمان
 درون حرفت با هر گز خیالی
 زبان اندر شایسته گشت بکیم
 خطا بخشش هم پوشش میبری
 بسبب آن شایسته تو بگوید
 زان گفتن شد آن دم سپیدمان
 شایسته تو ترا با شد سپیدمان
 اگر گزید معجز اندر کر گزید
 که حال ما پریشان است بر هم
 بگفت این قدر را اکنون نیز

بزرگان در بزرگان خلق مردم
 چنین آمد جواب از دور که پاک
 شد اندر در جو خلق و پیش تو
 ز رشتی کار خود از جا رسید
 چو آدم گشت بزرگان چون باد
 اگر اندر دور سپید لقا شد
 چو آدم این نداد رکوش بر سر
 چو اندر تعلق سپید لقا شد
 بود که باورش را قبول هم بخت
 چو پیش گشته از دنیا در سپید
 بر پیشش از خود را بر کشودند
 چو دقت گشت از یکدیگر کار
 بخود در قوی آن می بینم
 در آن دم هر کس پر خورم و شاد
 چو در یکدیگر بخود در قوی یافت
 اقبال در بخت آنم جوان شد

ز جمع و عطش می میرند مردم
 گشت حال شان از دور که پاک
 شد صادر از دانه کمانه کسیر
 ز چشم خلق در گنج غریب است
 که از این نیز عکس ندارد
 زو پیش سپید کار خود گشت
 از اینجا با گزیده نداد پس
 که هر کو تخت امانت نداد
 نشین جای اندر بر تخت
 در با جلگی او صاف میداد
 نامی کار پیشش را ننمودند
 بگشت شکل است این کار شود
 که با بر تخت اندر بر نشینم
 با از قوت خود عصم داد
 بسوی ملک اندر دود گشت
 به تخت نگارانی که در آن شد

بباران کیم با میدان نمودار
 غم و پریشانی از عالم روبرو
 زمین سحر سحر هم میرد کیم
 بهر سو بنگر که آب گردید
 بهر کس خورم دریش گشتند
 بهر دیر زنده گریا گشتند
 برین نوعی گشتند چنانچه
 که بر تخت شاهی پیوسته
 ولی این گردش کردن کردن
 که رفتارش بهر نیکبانی
 یکی با یکی بشیبه بود
 یکی از تخت شاهی می نشاند
 یکی بر تخت شاهی می نشاند
 یکی گشت پخته از در شهر
 یکی از تخت سادو عاقره دار
 چو بهر دوست هم آرمیده تهر
 یکی شکر گشته در جامه بزر
 چو نشسته بود آرمیده تهر
 بهر تشنه الی بر اینده مردم
 چو خواره از کسی گادی بر کرد
 باه الی دست بر جبهه می زد
 که تا در راه بر طو ریکه در اند
 سبوی کوی که بهی سانه
 شود زایل از انفس عیان هم
 که از ربه می می بندد آدم
 نه بیند هم چو خود کس را کتی
 ز بالاد از سرش آید بهستی
 چو بکنه از طالع بد روی نمود
 شش شش چکی زده برین نمود

بکار

یکی روزی که از درانی بری
 چو میدان شد ز غارت آن کور
 بیک دین بر ویش گشتن
 بهر سید ریکه می گوی که آدم
 که کردید دلم در زلفت آید
 نمودند آهنگی در پیشش فشار
 چو نموده پیش او مایان
 کنون باید که از زدن آید
 کسی در پیش از درانی فرستاد
 چو کاری خوشیت را دیدیم
 ز حال خویش بشیش کردیم
 بیکت کنون مشو عقلت ز کار
 می لایه کسی این پاکی تو
 چو نموده هست او زان زدنش
 بگو کنون بگو آن تیه کار
 بوقت آمدن این که بگویش

یکی آمد بجایه میج کاه
 نظر افتاد کینه را برین آدم
 تا می پوشش ز کور دیوانگی
 رختش تا میزد چون پای تمام
 افتاده در میان دلم چون
 که از درانی است از کوشش نمودار
 بیکت این زن را بر هم نشاند
 زنت دوری او بر گشتاید
 که تا پیغام او را او با و داد
 بیا در پیش بر هست از زدنم
 که تا او شد بخشیم زده را بکار
 دل خود را بجا طر جمع می کرد
 و با پیش کرد این بی باکی او
 که تا گفتان بهر دایه گشت
 که دلمه بهشت روزه در آن
 که بپایان را با یکی بر دگر داد

یکی از درانی بری
 چو میدان شد ز غارت آن کور
 بیک دین بر ویش گشتن
 بهر سید ریکه می گوی که آدم
 که کردید دلم در زلفت آید
 نمودند آهنگی در پیشش فشار
 چو نموده پیش او مایان
 کنون باید که از زدن آید
 کسی در پیش از درانی فرستاد
 چو کاری خوشیت را دیدیم
 ز حال خویش بشیش کردیم
 بیکت کنون مشو عقلت ز کار
 می لایه کسی این پاکی تو
 چو نموده هست او زان زدنش
 بگو کنون بگو آن تیه کار
 بوقت آمدن این که بگویش

چو از درانی است یافت آنم
 بسوی کینه در آنم گام نگام
 که تا بادم نیاوردی زین پیش
 سر از گنون تو چون آورده یاد
 ولی چون جنت ز در آنه میبایم
 چو راجه یکچنین پیغام شنید
 ولی آنکه نه از کار نهیانه
 از آن سوی بر سرست نیز از آن
 زارش مورلی با شوکت و فر
 باون مستیری ز اینجا روشن
 زمین و آسمان را در نورده
 بر جای که هست از هر کانی
 چو شد باوس از جنت خوش
 از آن نزد بر سرست چو شد باز
 نوز دوم زمین و آسمان را
 ولی از در جزیره بحر عیان بود

بیاورد

میان آن جزیره هست هلب
 در آن هنگام نیز آمد بر ستمار
 که من از در جزیره رفته بودم
 میان او یکی حوینی کلان هست
 در آن آبی که نیل و درشت گشت
 در آن حوینی چو در آورده ام
 چو از درانی نویدی یافت رکاه
 بر سرست گفت او از در من آمد
 کینه او در آن کردید چون باد
 نمود او از در از آن باز
 از درانی چو آوازی شد ز او
 بر سرست گفت دولت است از او
 گفت از در من آمد کینه سزای
 چو با جفا یافت او از تو از در را
 بر سرست نیز با تو در او پیغام
 در از حال خود که نمودش

میباید باشد آن میان در آن
 با درانی نمودین طو را نبار
 تر در می اندر دیگر گشت بودم
 در آن حوینی گنون سرست نهاد
 میان ریش شش خود را بر سرست
 از جفا سوختن مرده و ام من
 بر سرست را از آن نمود رکاه
 گفت نقیض بر از درین کار
 چو کرد بر کنار حوینی ستمار
 که تا از در از و شافت او از
 بر سرست او از در رسید او
 که دین گفت با تو دین مکار
 که بود از در حق و جوش آن جزیره
 نیز در من سبب خیر را
 که نزد من از جفا زد و بخورم
 بر سرست گفت آنکه دیگر بودش

بر سبب است چون در میان
 چون نزد یک آید که از دلی
 چون از این سخن اگر در گوشت
 با نذر ابوری که در سرور
 در اینجا دید که در نشسته
 نشسته دید که در این جهان
 بگویند و از اینجا که در روز
 شد از دلی بر پیش نشسته
 که اکنون در آن در رست
 بر آنچه کرده در زنجار نیست
 گفت آنچه با تو کردم اعتبار
 همان طوری نمود و از آنکه برود
 دلی چون در سر است از توست
 اگر است هم هر یک از خود خود
 و لیکن که چو در خنایابی
 خیال عام را آورد و در سر

اگر است از دلی که در رست

بلن

بکنایه چه اندر بید گفتند
 اگر است آنگاه داد او را جویی
 هر آنچه در میان بید است
 و لیکن در میان عقل مردم
 بر آنکه بهره از عقل در روز
 اگر است این طور چون با او نیست
 گفت آید از دلی چنان
 اگر است اگر گفت او نیز بخوبی
 بکنایه ای زشت نویشت از او
 سگاری به زو اکنون چو سرور
 در بر دوشش که دای قمار
 سخن با من چو بی ادبانه گفتی
 از آن رو که شایه لایق نیست
 ز تو نیست به نام آن ستمکار
 بر وقت افتاد که در روز
 چو بودم لایق این کار شستی

میانش که به بهان گفتند
 که بر زینت از گفتند سبب
 تمامی رست و می شود رست
 که چو مبنی تفاوت یافته هم
 که زنگشت بر حرفش گذارد
 زین گفت که به بروی نیست
 سسری این سخن با تو است
 بچشم خشم از دم سوری او
 شدی اکنون تو نیزین بر او
 یکی تو بید را نموده زو
 بنیادی با یکی گشتی که کار
 میان پند آتش در نهفتی
 بر و خواهی شدت تو از او
 سبب گشت چون بر صورت
 که خود بر خود زدم این ترش کار
 چنان کردم چنان از گشت

کهنون سویی گیتی من سوزید
 که چون من گشته ام بزرگوار
 گفتش چو گشتی ز تو دای
 که چون کردی در پر جو که با خبر
 ز خان و مان ملاء منی گزید
 چو زید بهم آتیا بهر تالی
 چو در بشنید که رسا ز دولت
 چو بگوید شد اندر زخاات زشتا
 گنای ای او چه نقشه کم کرد
 یکی همه بگوید اندر زشتا
 یکی همه بپوشاید یکی گشت
 به پیش چاکلی بران بخت
 بگفت بر گشت زو یا بخواه
 بوقت هیچ هر طور که داند
 بهر دست در زنا نوالی نماید
 هر گز دوست این بر جا بگوید

زلف و از گرم با من بگوید
 ز زان حال با من ایام غمیدی
 کجا یک بن ترا کردید جایی
 شود سید او در راه خود
 به تخت فرست هم بر نشیند
 تو گری مرد را با هیچ توانی
 سناست باید که اندم جان پاست
 طایر که نه سریت را در کار
 ز معیان مرد را بی هم کرد
 یکی با ما و یک از بی او
 که تا کردید از زان گشت
 زان از نو تو تو هم در زشت
 ز کاشش طلب برساند
 اگرست در هم بر یک دست خا
 زبان در دوست کو تم گشت
 مشو حاصل می آید شش چو بگوید

ز معیان

ز معیان در کمان پاک کرد
 رسید این گزگود چون با نام
 ز معیان چو بپوشاید ز جانی
 این که زدی هر نامش از دست یار
 تنه ای چو در پیش عالم او در اقامت کردن
 دشمنان که از او درین عالم نیست
 درین وادی چنین میگوید آن
 از این قوم رفتن شد سسم
 از این چون به تنه ای بن برین
 هر سوزش شانه نه دارد زاری
 ز کمان و در صبر برکت نگار
 هر جا که شکار دست دست
 کشت همچون قدر باره دران
 چو آن سحر جیت نوالی بر نه
 زان مرا حق نشی نام اینجا
 شد سگین در او از دست

از هم وضوت جمی با یک
 بجای خویش نمودند از هم
 ز معیان چو بپوشاید ز جانی
 این که زدی هر نامش از دست یار
 تنه ای چو در پیش عالم او در اقامت کردن
 دشمنان که از او درین عالم نیست
 درین وادی چنین میگوید آن
 از این قوم رفتن شد سسم
 از این چون به تنه ای بن برین
 هر سوزش شانه نه دارد زاری
 ز کمان و در صبر برکت نگار
 هر جا که شکار دست دست
 کشت همچون قدر باره دران
 چو آن سحر جیت نوالی بر نه
 زان مرا حق نشی نام اینجا
 شد سگین در او از دست

بر دل زاری نشان هم آرام برداشته
 چون که دست از آفتاب برآورد
 بر لبین گفت بر خفا سیان
 که چون من بروم بهر شکاری
 چه بپوشد پیش سیان تا آفتاب
 این صید را بگفتی بشد بر لبی
 که گشته بود شک آفتاب ز پیش
 بر آن سسکی جو پای خود نهاده
 از اینجا چون نماز گشت حاصل
 نمانی آرام او هم کرد و آغاز
 چنین میگوید آن بهر کمال
 شد آنم را می تا می آرد
 بگفت این صید را بگفتی تا
 دبی اول چه میران کن
 سودا ببرد تا ببرد بود و می
 از پس سیان صید را بگفت

که او هم داشت

چنان زد آن زن بر دستش
 چو رام از زن آن کس تا فریاد
 حسنی چو درین آفرشت خود را
 که چون بس پر از نیکو
 زین دستمان او زد و زد
 چو از پر و زار شد بر دبی دست
 بگفت از کمان بی من نده کن
 اگر چمن از قیاس بر کمان هم
 چو عجز و زاری او در دست نیده
 بگفتنش سترای تو پیش
 چو شد که بگویدش که از آنانی
 به پیش را می بعد از سیاهی
 که چون این دیدم که گزشت
 بفرموده مکان چشمت که بر جفا
 ببرد و سوخت آن دیدن آن
 سیان آن بیابان ملی چیده

که تا شد خال بر دستش چو دیار
 از زن کس خیش و خشم کردید
 که آنم سترای برید و در
 حسنی هم در پیش کتا نیکو
 دلی رسن از او و شود و زد
 بر سینه و پای ای لبی حیت
 با لطافت کرم و درین نگرین
 بجز تو نیست در عالم پست هم
 بسوی او چشم لطف نیده
 که کرد و گشت چندی تو ازین خبر
 بر آرد او که در دوزخ و آس
 ز عجز خویش کردین آفتاب
 بفرموده بستان بی کس
 به بیت بر دو جانست کم و کاست
 از اینجا می می کرد و پر و زار
 می بوده تا بهم ستا و خور

بدرد لاری شان هم را هم بردار
 چون که دست حق تعالی بر او افتد
 بر این کفایت بر غنای سیان
 که چون من بروم بر شکای
 چون پست پیش سیان را از اینجا
 بی امید و نگرانی میشد بر لاری
 که گشته بود شکایت از این پیش
 بر آن شکای چو پای خود نهاده
 از اینجا چون نخواستش حاصل
 فانی را هم او هم کرد کار
 چنین میگوید آن پسر که حال
 شد آنم را همی تا میبرد
 بگفت این سید را گفتیم بهار
 دبی اول چو میران کس را
 سوار السیر را به تیره بود زاری
 چو سیان میبرد از کفایت

که او هم بداند

چنان زد آن زمان بر دستش
 چو دردم از زنج آن کسای دید
 حسنی چو در دست آن زشت خود را
 که چون زنج پس برد از سیکو
 زین دست مان را در فرودید
 چو از پرورش برداشته است
 بگفت از کما بی من گذشت
 اگر چون از میان پر کما هم
 چو جزو زاری او را نشاند
 بگفت شش سترای تو چو سیان
 چو شد یکدیگر پیش کو در آنانی
 بر پیش را همی بعد از سیاهی
 که چون این دیدم که در آن
 بدو سودنیکان چو پست که بر جانت
 هر دو سو چو شد آن دیدن
 سیان آن بیابان مری چو شد

که تا شد حال بر دستش چو میزد
 از آن کس خیش و زخم کردید
 که تا آنم سترای به به دورا
 حسنی هم در پیش گشت نیکو
 دلی رستن از دو دگر از تو دید
 پیر تشبیه و پناهی را بی حیت
 با طاعت کرم درین نظر کن
 بجز تو نیست در عالم پست هم
 بسوی او چشم لطف نهاده
 که کرد و گوشت چو تو ازین خبر
 بر آورد از آن سر و زرد و سیاه
 از غیر خویشت که درین آگاهی
 بگفتیم پستی که کس را
 به بین برد و جانشان که کما
 از اینجا سوزی صحرای و دراز
 می بودند با هم شاد و خوش

یکی ایامی برداشته
 شده اند که بسوی یکای
 در آن محرابی چیده اند
 بسوی او که در چهار سینه
 بوجه استنش چیده ای
 بگفته شدن بی بعد از دانی
 با انبار کردن از نشانش
 یکبار برادر برادر است
 بگفته شدن از در خانه
 نشان منزل او چون شده
 چو از تشریف دلم او زبهرش
 بعد از او در حرمت او قرار
 چو نشسته بهنجار ساقی چیت
 سخن از بر روی چون باز کرد
 کس از حال خود نگاه دار
 بارگاه گردان از یکایت

یکی محرابی بر کوه پست
 یکی بر کوه نو ده می نگاری
 که سیکردن آنها سیر کجاست
 بخانه سست که کوه گزیده
 در آنجا سفته آرام گاهی
 ده از غایب اگر کشتن
 که در آن است از دین محرابش
 که مار پیش او رفتن فرست
 که نزد یکایت آن او در راه است
 در آن کشته تا چهار سینه
 با ستیبال ایشان پیشتر
 از آن پس حاضر در پیشش
 اگر است از دین نشان کشت
 در آن زشامی نام از بر سر
 در جیاهن چون شد شمار
 چگونه بر زمین کوه جایت

بگفته

بگفته بشنود این روی دوم
 که دیو و دیوته از ری دور
 چو مرغان کوه شکلی فرشت از دم
 چون از کارشان اگر خود
 شده اند باز چون بر سر خیز
 بگفته سر که بعد از سینه
 خدایش که منکیدی رستم
 بگفته دیو این مخلوق من بود
 منکیدی راه او را که از من
 از آن پس بر او گفته مرده
 ملی کنون سزای تو همیشه
 چو کرده آن دد به خواه این عالم
 چو زین آن در دوش را شنید
 کس از خون زغال را در آن
 چگونه یافت این زور و جود
 بگفته که بر سینه از من

که چون من از دین محرابم
 بگفته آن بر دو با خود گزیده
 همکوه با خود جنگ با هم
 خدش از جنگ بر دو در خودم
 بمن گفته آن بر دو که پیش
 ببا آمده بود این تبار
 من اینم به خوش شگفت
 تو از دست خدش گرفته
 به سیکردم از دست جانش از من
 دعای به همی سازم بر تو
 که از زور و زحمت بر زمین
 از آن دم بر زمین کوه جایت
 در آن بگام از زور بازرسید
 چگونه کشت پید آن تبار
 که از دستش نشاء از جویان
 که ستم غابر از او را در آن

گم پیش شما جلد بودی که چون آن دیو کردید سپید
 در آن روز که من مشغول شدم و آن را به دست پریش
 در آن روز که من مشغول شدم و آن را به دست پریش
 ششیم که در ایام پیش
 بیکجا بر سر شست به هم
 بگویی بپوش که در آن
 میان که در صومعه شری
 چنان کرد و عاقبتی تو را
 ترا با به پیش شست بپوش
 بگفت که من بر تو را شست
 چو به دست منی از آن گنجایی
 و بیک سبیل به تری نهایی
 چو آمد پیش مشغولی من
 بگفت که من بپوش به
 بگفت چو که در که و میان
 نه را از منترلی من و من و نام

همه از

همه از نه مرغان شبانی
 نای روز میگرد و دود
 مرا چون خورم از این کار
 چون هرگز مکانی خود ندردم
 بگفت شب که ما صومعه شست
 ولی چو تو به هم گویی بهر بار
 بر پس کرمان نمود که پیش
 بنا کرد از طلا و زر و سهر
 دو صد جوخت باندیش
 بپوشش منصفه جوخت نمودند
 چو نکاشد تیار آنم نه بهر بار
 چو جمله خور دنیا شد میا
 بست آنم چو دید آن فلک از
 که شش و می کرد چو این فلک
 ازین روی قیال کرد و دردی
 کند پیش من شش و می

بهایم را بودیم ستانی
 شب ندر جای خود میگرد
 سخی با شتر میگویند بهر بار
 به پیش شان ازین بهر بار
 بقدر اندر چسب که گنجیم
 مرهم گشت و چو گنج
 که تا کرد و نگار عمارت
 میگرد از دور و دور
 روان در بند و در چاکر
 همان مت در دور و دور
 برای ملک و در دند سباب
 همه کس جمع کردید نه تنها
 چنانی اینچنین آرد و در
 شش و می تا از دور و دور
 که چون گنج عیال خندیم
 نه ایم نام از در پیش نگار

بهانوردی نمود و از ترنای
 بهر سینه نه ششوی کای بر
 کفناکن و عا این قلوبین
 بهانم قله را با رو به رونه
 بهشجویی سبک و نری کای
 بای قله و روزه زرنهادی
 بهر موده بهر گشت ایگار
 اگر پای من اوردی قله
 می اوردی کسی بر کردیجا
 بهر عالم شای زور نشان
 جو کرده قله زینجا کشتین
 جویشجویی من اینطور شید
 بهکای کشتیو کای باو داد
 ولی بر و زدن پلنگ
 بهشت کوه چو کشتان موی
 بهشت از کشتان چون کای

بهنشت و نوز و کای بانی
 بهر نوز کای کوبه بهت من
 که کردیم من اوردی نشین
 موز کای و سوسی موز کای
 که کردیم هم ازین رز کای
 جو اکون باو داده وادی
 که خورده قاسم نینجا قله
 بهکای کشت کس جان اوردی
 به نوز کای هم کس برینجا
 خرابه ابر و جبهه پریشان
 بهکشت خویش هم خرابی قله
 نمایی شکست اول و در کردید
 بهشت کای و روهی کشت کای
 خرابی بنودنی بهکای
 بجای قله کشته می نری
 بهشت در پیش ششوی کای

که من از غمت میان نیم جانم
 و بال جان من شدین و روزه
 چو ششوی می ریکه کشته شد
 که کای پرسته اور باس درانه
 کشته بران چون بهکای کشت
 بسوی خباثت آن کای کشته
 اگر چه ککسان بودند بسیار
 بسی میان جو اندر کشت
 قتل و احوال شان چون کای
 چو روزی چید از کای کشت
 کشته بران مشورت کردند هم
 بسره ارا بهر طوری که درانم
 چو لوبو است از روزه کشته
 برین تیر برانی شد چو کشت
 چو کشت شش و نوز و نوز
 قرابت شد چو فیاض مایل

نه تنها از و روزه تو اقم
 سر کای حسین ز دست بهر
 کشته بران را با کشت شش
 ز نوز کشت در کسان را با کشته
 از دیوان شش و نوز کشته
 ز نوز کشتان زمین کشته
 نیا و روزه امانات بکار
 بهریت و غمت در سر و ده
 سر آورده در زینجا کشت
 میان بر و جان کشته کشت
 که چون کشته است کون کای
 ز کشته کسان و خردانم
 به میان نوز و کشته کشته
 به کسان کشته کشته
 که ناهر و دوطر کشته سر و
 کشته بران است کشته دل

گرفتند یکی دخت از همتا
 بست لکاه لکاه اسیر را
 سپرد و چون قدم بر تخت نهاد
 بر در اندر نمودی کامشایی
 بخت از او چه بد از مملکت چید
 دور و فتر نیز کردید و پدید
 کینه و کینه گشت و نیز داد
 یکی دختر که در نیک و خجاست
 در لکاه در شکر زشت زخم
 کینه از جلد چون گدن بود
 گزند کونم زغال که نه داشت
 که چون او گشت پدید از آتش
 شد از دم فاش چنان که سار
 بیست از دشمن میدادند
 بیکامی که روان گشت پدید
 فتنه و لکاه برق و زلزله برجا

بکامی خوشی رفتند از همتا
 سپرد و خود روان شد و چو
 روان پس از یکی لکاه شد آباد
 شب می بود و در یاد آری
 شد که کوه تولد چار فرزند
 تمام نام هر یک را بهویزا
 چهارم گشت فرزندش بیکم
 که چنانکه او را تربیتی نام
 بنام سوپ بکند که در موسوم
 به تخت کمارانی کماران بود
 ز حال او گنم یکیک روایت
 یزد و شد زمین و آسمان
 و دانش نیز چون کینه فاری
 بچارم روز شد پر شکاری
 پر سوگردادی شد بهویزا
 تر نزل شد میان کوه دریا

سر کردن

سر کردن بگوش آمد آندم
 به اندم اسلح بگرفت و دست
 بیکیست چون که فرزندش بکین بود
 کینه را که بود او نیک و صاف
 سپرد و او را نامی کامشایی
 بکوه رسیده معدن فتنه
 چو در پیش بر میرفت کامی
 یکی روزی که چون رفتند چو
 چو روان در لطفش سوی خود
 بخش کرد روان از ترمانی
 که این لکاهان شایان
 نزدش نشین و این را بخت
 بکشت اکنون را به دست اندم
 از خجاست سوی کینه گشت
 پیشان تربیتی و سوپ بکیم
 چنان از دیبادت چو گشتند

غلغله اندر بر سر عالم
 پی سید افکنی لکاه گریست
 بخوبی نیک از جلد بیت بود
 چو در سیکرد با او نیز از صاف
 خود او پرداخت در یاد آری
 کینه که بشهر نکاشت شاه
 چو با لطف میکوش گنجایی
 چو با او محبت کرد بسیار
 بر او در شکر آمد از اندم
 بر سر سید اندر اندم گشتانی
 گرفتند شش بهان این سار
 از آن پس با پست از آتش
 که شب بوی از خود خوش سازد
 روان شد که بکین گشت
 روان گشتند بر او از اندم
 که در بستی خود در بکین گشتند

روان

گرفتار گشتی در صفت از آهنا
 پست درگاه گنگا میردا
 سپرد و چون قدم بر تخت نهاد
 بر در دراز نمودی کار شاهی
 بجز آنکه در چو عهد از موی چند
 و در دفتر نیز گردید نه سپید
 کینه و کینه گشت و نیز در آن
 یکی در دفتر کوه و نیک و غلام
 و اگر گشت در شکران زشت و غلام
 کینه از جلد چون گدن بود
 گزند کوه و زغال که نه زشت
 که چون در گشت سپید از زغال
 شد از دم قماش چو آن کو سار
 بهشت از دوش چید خدای
 بنگاهی که روان گشت پیدا
 نهاد و گنگا برق و از الهه جا

سجای خوشی را نشاند از آهنا
 سپرد و خود روان شد و میردا
 از آن پس از نیک گنگا شد آید
 شب می بود در یاد آری
 شد و گنگا تولد چار و زنده
 تمام نام هر یک را بود
 چهارم گشت از سرش سپید
 که بنیاد نه او را تربیتی نام
 جام سوپ بکند کوه موسوم
 به تخت کارانی کامران بود
 زغال او گنگا یک یک روایت
 بلرزه شد زمین و آسمانی
 و دانش نیز چون کینه غاری
 چهارم روز شد پرشکاری
 پر سوگر دبادی شد بود
 تر نزل شد میان کوه دریا

سر کردن

سر کردن گردش آرزوم
 به نامم اسلح بگرفت در دست
 بیسین چون که فرزند شش گین
 کینه را که بود او نیک لاف
 گنگا شاهی



خلل افتاد از در بر سه عالم
 بی صید اعلیٰ که گنگا گشت
 بخوبی نیک از جلد همین بود
 پر بر سپرد با او نیز داشت
 خود را و در دست دریا آری
 بشهر نکات شاه
 است میگردش بخوبی
 و محبت کرد بسیار
 در شکر که از در آمد
 به از در آمد در گنگا
 در شکران این آری
 پس از پست از زغال
 شب و جی را از خود خست
 روان شد کوه چکران به گنگا
 روان گشتند بر در از آمد
 که در نهستی خود در سر گشتند

کعبه است الهی بر این است
 از زنجار شد سوی کینه گنگا
 بیشتان ترجمی و سوپ گنگا
 چنان از عبادت کوه گشتند

روان

چو از دم طاعتش ان گشت نمود
برایش ان گشت شیوایی بر سر دور
بر جان نیز ظاهر گشت گناه
که تا پیش از گشت کاروان گناه
مرد آنوقت اندک این نیز
که من با خود دردم هیچ چیزی
بود پیش از گشت این خطا
که عالی دست رفتن در عبادی
به پیش پادشاه و هم نقری
چون چیزی دردم در بر خوش
بنامش هم در او در پیش بری
سر خود را برید و پیش نهاد
که تا پیش بری سیر دیگر با و داد
سر خود را برید و با و دیگر
که شیوایی داد تا با و در سر
برین احوال سر میر نه بار
گشت خوش و شیوایی از یکبار
به نیم بار و او پیش سر سر
که تا از آن زمان کردید و ده
در پیش و بر او در ده سر
ولی جانرا پیدا در سر سر
ز نیز از آن بر سینه از گناه
که این کوکب چه میجوای گناه
بر او گشت بر جان کنایم
چو خورشید تا تر از شیوایی و نام
بگفت که عاقل ساریه مارا
تا به خود بهشت خود داشت کار
که هر کس است از سر از او گناه
هر یک گشت نیز سر عاقل
در آن گشت نیز سر عاقل

بم

همه منسوب به پیشندین پس
ولی شیوایی چه بهر دهه تیره بود
بر آنچه بود خوش پیش در دل او
ولی چون کو بهر گشت آمد از او
بگفت چو که از در زهر ما خرم
بسی رنج داشت برده ام من
هر او در دل بی یار زین کار
ولی کرد و چه بهیاری خودم
بفرموده شیرینی شیر داد
بیکی گشت من جز این نخواهم
بنامش عاقل فریاد بگفت
بگفت ز جفا مار بهین پس
بگفت سبب که این کن عاقل
هر آنچه بر کرد از شیوایی بلیبید
نه چون هر کس ز خودی خود داشت
هر او هر کسی چون گشت عاقل

همیشه غالب بکم بر همه کس
نظر از طاعت سویی او نموده
تا می گشت آنم حاصل او
به پیش شیوایی گشت احوال او باز
سیان بندگی و چه به نامم
که دردم خرابی بی ان خودم
که شش از خودم شش بهیاری
مردم جلد بر آن چیزی که یا هم
روا خود بهشت ان این است
که بود خرق بر گشت نام
که از دم هر خود و یاد نوزاد
که از دستم بر گشت و شوق
هر شکی که خودم من بر نام
هر کس نکل شیوایی بهشت
به نیکو نیک بر او به عاقل
در آن گشت نیز از عاقل

مست

چو دراون بافت پستان
 لبش گفت که برست این دیو کار
 چنان کاری تا بم از درونیم
 چو غل برهن گشته نمودار
 دعای کرد گفتش گاهی بسیار
 شنیدم من که شیوین با تویم
 بزبان تو کرده مستغر
 ز حال نامی خویش بر کو
 اگر بر سیده از زنده گانی
 چو دراون گفتگویش کرد و گوشت
 بگفت از پیش شیوین بسیار
 چو شنید این سخن از نوید
 چو دراون رفت از دم شیر نمید
 بگفت چون یکی غل برهن
 چو گشت از حال من آن غل نام
 جز این بر کرد که چون نیست کلام

که چون

که چون کردی جهان زان بزم
 بگفت آن کو در از کینه سازنی
 نمیکشست تو که از راه پس
 همان غلی که با تو گشت دوچار
 جز این دیگر علاج نیست گفت
 اگر تو وقت این منون بخوایی
 ز لی رفتی که وقت ننگ کرد
 چو دراون آن منون بخواست
 سبزه شد درون نان چای که زود
 بگفت چو مکه آن غل برهن
 کشم او را بر جای که بینم
 بی آن هست جو نمود بسیار
 در آن بگام چون مایه کس
 بگفت آن کو در وقت چو در
 کجا آن غل کو این تو رفت
 چو دراون رفت از کجا چنانست

که چون

نخستین از برادرش و باج
 کثیر مهم پدر را چون مرد کرد
 بجای بادشاهی چون پدر
 یکی روزی که در آن که داشت
 در آنم بکلام و میان بکلام
 گفتند و شور و جوی هموستان
 ولی چون گویند که در آن
 چو دست اندازی میان بود
 چنان کردند با آن که باقی
 ز درستان بر آنکه داشت
 بسی بر دهنه و بس از جان
 و توشاهی و از آن خبرم
 بگفتار آن از زمان خبرم
 اگر با شایه اند و بیکاهم
 چو در میان گفته شد و کرد
 بر آنکه بود و روی در بکلام

مجلس

هیچ او بر روی زمین شد
 بر سر نهاده و دیوان خود کرد
 بر نگاه و آنم گشت آباد
 بر نیک اختری و نیک انجام
 با و در آن محبت می نمود
 که تا بیدار و کرد و پوری
 بزرگ بخشی مدایع عام کرده
 بزور و قوتی گشت او بر دوار
 که فرزند و تیش گشت بسیار
 یکی روزی نشست بود و سپهر
 بکفتار و نیلور و شیش و قیاس
 روان کرده آنم یک چون باد
 ولی بیام او سرست بر شیند
 بکفتار گشت اندوخی چون بخت
 اگر زبان با و بر برق سازم
 بود او را بکن گفتون خبر دوار

بکشتن جمله در زیر تکیه شد
 برای بند کیش که در آوار
 همی روان بر آن و تری
 چه رکوده در اسید و در تمام
 بر و در شب به شوق و دی
 نای غایبش زیادت فخر
 در آنم بینکه داشت نام کرد
 تا با او بود که تا بیکاه
 که بر یک بود نام که سپهر
 و شاد و لبی را سوی
 که سر در بندگی من خود آرد
 که تا بیام روان را به دوار
 بخشم آنم ز گفته او بر بکشد
 که جای سخن با من چندین است
 نای شاهر او را ز فخر سازم
 که من هم آنم از بهر کلاه

سخت

زان پس حکم مالک ابر بخود
 که از بر قیامت دشته بود
 دل را در زلفه هم بخارید
 نامی جانها گشتند سمار
 بر آون از زمانی این سبک
 که در ادم است بهشت آدم
 بر آن قوت داری سارا
 بر فدا دشت از دنیا گشت
 سوزی سرت بر هم استرین
 بخود کرد و کرد و سگش
 پس کجای زبانه در پرده
 نهاد لنگه از رحمت بخش
 میان قید او چون میگشته
 سر از جبهه کی تو بایم
 که در فو لهی ز دستم الامانی
 زیم خشم من این عالی
 بجز فرمان تو حرفی نخواهم

چون

چو سرت باغ او را باغبان شد
 بر آن کلبه که در فو لهی بود
 بر آن شیر و کلبه که در فو لهی بود
 که در دشت این زمان بر سر
 چو از دست خزان شد باغ
 چو از دشت چشمت بخش
 سحر حکم او شده ماه و خورشید
 شد آب آتش خزان بر سر
 سحر گشته در زمان او باد
 که پیشش گشت هر کس با فو لهی
 که گشت این در ستمانی
 چو بشنید از گشت این ستمانی
 تو هستی بر همه که با فو لهی
 منزه از دشت با فو لهی
 بر خنجه گفته از مال ایشان
 زیم سبقتشان نیز بر کوه
 به سخت فوق حکم او را و ان
 برای باغ کنگار در یو دند
 باغ ملک بخود موجود
 نه پیر لعل او صحر و زیدی
 زان در پیشش شکوه بنام
 چه کاشتن بر جان میباید
 منو از نیز جم از زمان سید
 چو پنهان از دم شد کشتش
 با کجا در ایام جادوب سید
 نه کس را نه با او تاب بکار
 منو از پنهان پیشش در دم
 بیست از وی که با فو لهی
 ترایم دیو نه در زنده مستاز
 تو داری کجای زان معی حال
 شنیدم علقه قیام قال ایشان
 که این اول چه کس بود و برده

اگرست ز حالشان چو بشنید
 که دین هر دو جهان گماند کم است
 زمین و آسمان چنان است
 در دشت تو هرگز سستی نیست
 در دشت دوری برکاشاید
 چو از بار سستی زلفت بیکار
 چو از دهن سستی این دور
 رومی هم بجای برود و نام
 بیکانی که چون هرگز نیکار
 در آن دایم سگه در یک بار
 چو زین برود در ایستاد
 که اکنون بجای و بشنید با هم
 سبب نیست که زن فرزند
 بکشتن آن همه ما نیم فرزند
 بکشتن در چه بست این کشت
 بیکانی که با شد نام و ابلی

سبب نیست که زن فرزند
 بکشتن آن همه ما نیم فرزند
 بکشتن در چه بست این کشت
 بیکانی که با شد نام و ابلی

در آن بکدام با فرزند بکشت
 چو آریان را درون فتنه آید
 چو آن سگوان از غنچه در هم
 ز غنچه هر دور آگشت زان پس
 چو با آریان دعای بر نموده
 در آن در پیشان نشسته اند
 نموده رکنی دل داری بشان
 چو آریان ز پیشان نشاندان
 که چون و آفتاب بود و نیکو
 بر آریان مهر بان بهشت بود
 ای خود سید کر خشنود مار
 بکشتن ای میان زن و زن
 و با چون رفت هر که وقت است
 نیا به باز پس هرگز در بار
 دعای با چو شد مقبول اکنون
 اگر را کس شدن هرگز نیکو

بنامش پیشان فتنه هر دور
 ز آن در غنچه خوشم رو فتاده
 بگردید نه برایشان در غنچه
 برو خود نه کشتن هر دور
 بشنید می آن خبر را بر نشود
 که تا کرده در دامن دهنم
 که تا کشتن در دهنم
 از آن کاری در آن بکشم
 که دین در بان بهشت بود
 بنامی دعای بر نمودن
 بگردید نه به باز این دعا
 سخن چون رفت هر که وقت است
 و با تیری که چون از آن کشت
 که چون رفت هر که وقت است
 بخوابد کشت او هرگز در کون
 عبادت سجدیم بر خود پذیر

ارجی هم بجی وادین جولی
 چو در پرست جنم بازیم ارجی
 از آن بهتر بود این جنم کار
 بشن جی اندر آنم با برین
 بکشت مرتبه اول یک از ما
 چو خواجه کرد راه کشید
 مراد نیز خود بکشت زبان
 ولی من غیر ذکر تو یکی بار
 کشد در کشتن من سبب بسیار
 کنی بر عال را دم به برتری
 در هر دین پیچیده با جوش
 نای کجیده از آن زمان
 بعد کس از دست او رانی
 بکشتا بجی اندر در کار
 شونده ایمان در آنم کشت
 ز سیمان نای جی شک

که در اصد جنم در نیت نای
 شده کس شدن بنور بر نای
 که تا کیرم ز بهر مسدودیم بار
 که اینها سوکت چون نوبتند
 بجای نشتان بخوابه کشت پیدا
 بعد در کس بجام خویش ذکر
 که بپوسته تو در کام من ساز
 نخواهم بر زبان زانده ای ز کار
 شندی آنم تو خود در شکست
 کشتی او را در تو دی رانی
 دل مردم از تو خواست نشت
 کشتی آن نشت با در دیا
 زین در باز بر جاکست رانی
 برای سوکت نای بر جواد
 مراد تو به بر زبان زانلی
 نری تو از زبان سر نای

مراد دست او به بی نای
 بکشتا بشن جی من در کار
 موند که کشتی آن برود در نای
 بهر پیش نشتن جی سجده نمود
 بر زبان عالم با نشت و تا
 باول مرتبه آن برود در نای
 یکی کرد بهر کس من سالم
 کشتن آن را درون دیم کو نای
 کشت این نشت چون بارام نمود
 بکشتای رکه در تو نای کار
 من تو برود چون نای کشت
 رکت اندر جوا بشن کشت
 که چون این خدمت کشت
 بکشت را ام کای که این نای
 رکت آن برود کشت نای
 سپر با کز بر نای نای

از این سوکت نشتان رانی
 برای سوکت نای در نای
 نشتا خوانی نشتان بر نای
 سر خود را بجا کشت نمود
 خصوصت در میان نای
 که کرد بهر نای بر نای
 در نشت نای نای
 ز خود علم نای نای
 شد در نشت نای
 شوی بهر نای نای
 بجای نای نای
 بجای نای نای
 بهر نای نای
 که بود نای نای
 بهر نای نای

ز خود هم تیره داد و گفت آن
 چو در آن سلسله هم تنخ لغز
 بچشم و در دم آن تنخ ز جوش
 سپرد و گاه گشت و بسین
 ملی آن و سسین تنخ زود
 و که هم گزشتن می بود آن
 چو در دم آن سلسله تنخ زود
 در آن گشتن چون زانجا گشت
 بود پیش را می خوردند و
 گشت ای بر گزیده در دایر
 قوی منبول در دایر میگویند
 تا گاه ز حال بسیار هم
 جهان بایستش از این
 منقوت کن هر دو که باید
 پشت کلاه اندازد و ای
 نباید بود دردی بر چرخ

که در آن گشته و پیشه باین
 گشت خشت و زودی ام چیده
 که گشتی شش ز حال اندیش
 بر او شش نیز گزیدن بودی
 گرفته در دم بر چرخ و سپهر
 خود آیدم در دم چیده در شش
 در آن گشتن ز جوی شش زود
 ملاقی شد شش و گاه پری
 گاه درین میان در دایر بود
 تو داری ای گاهی ز گاه
 بزکی تو هم از جود ز گاه
 به از نامه بود و دشت هم
 چگونه میتوان کردن و سپهر
 که دارد در سست و در کار
 که دنیا هست جمله بر چرخ
 سسک بر چرخ زودی بر چرخ

بسان در دست ایند و دست دهر
 نباشد اندر کس را بیتی
 جو باشد از چنان خورشیدانی
 بر آنچه بینی اندر خواب سستی
 بوقت هیچ چون کردی و سپهر
 نای کار عالم هست چون خود

مردن بس نرم و زکیس و زدن
 نیکس و در دین و دانی
 زود بایست شدن بی نیاز
 بر او چون جابلان نیکو
 به ای کین همه در دست چیده
 شش زدن حکایت از دنیا

کایت بی از خود و خود
 چنین میگویند از سخن دین
 بنام لون بود آن در میگویند
 چنان شهرت در عدل و دین
 شاد و دست خود از رسا
 به هم شاستری بود قائم
 زودی ملک چنان گشته بود
 موافق سپهر کس که رسا
 نه چون او بود کس با عدل
 یکی روزی بی عرض سپاهی

که رای بود در ایام پیشین
 روده در جهان از نیکو و کوی
 که بوی نیکو شست و شست
 نه در دل داشتی تا کس عدل
 شدی مشغول اندر کار دین
 جهان بر شورش از خواندن
 نه کس از شاستر انکار میکرد
 شش از دایم کم زود
 برون آمد ز خانه هیچ گاه

و میکن چو کند شد باغ و چاه
 بر پیشترش جلد لعل او این
 در از کار برودن عالم
 بنیاد دزد نیلان خندان
 بر آید لشکری از شهر برون
 در آن هنگام که رازی باغ
 چو شد بیا به سر وقت تو
 که بر میبردن شد ز خانه
 بیکر وید در صحرای سرسبز
 بود آید پیشتر از آن که بود
 بسی از دلی آید و دلش
 چو تشنه شد میان آن میاها
 از اینجا دردی بگذشت ناکه
 چو نزدیکی رسید آنم بگوید
 چو بود از تشنه بی طاقت
 بگفت دفتر یی چند ال با او

از آن

بر اکنون بفا بر میانیست
 دلی چون دفتر یی چند ال
 برودند دردی دید بر پیش
 بگفت از تشنه بی طاقت
 بمی که زد و دستم جان چو
 جوی آن دفتر یی با او بنان
 بنویسم آید داد از زمان
 چو داری خود پیش این کنایه
 چو آن دفتر بر آید این سخن
 چو راه گفته دشمن شود
 چو راه آید نوشتید آنم
 بیاوش و بسبب بر می دانه
 بگفتا عیب که ما بن نمودی
 بیا همراه من دیدم که
 کردید به اجازت اندرین کار
 بگفت چو آنم بر عیب نایم

که یا تو را جوی یا تو را
 چگونه آب بنوشی بگو
 از اینجا از کسی آبی بکن
 جهان از دردی اکنون آنم
 چه سازم بگری بر همین
 بگفت در آب خورای بگوید
 تو باشی شرم بر من شست
 در نه خواه زنی دخواهی
 در آنم گفته شش را به
 به او آید با او از زمان
 بگفتش بر نشین بر پیش
 که تا ببرم ترا اکنون
 نخواهم رفت میان تو رود
 به پیش مادرم این روز
 روم تا برستی نیک
 بهر طور که گویی می نمایم

چو رایج کرد مشهور این بر کار
گفت مادرشش این کی پیشم
منم رنجم رمل او که دم است
دیارین کجری یا بر من است
رکودار و دشمن این جوان مرد
که بر کس بدین ستاد کرد
و گرنه باز پس کرده از اینجا
چو بار او عهد بسته بود رایج
چو آن چمن دل را دادا داشت
سیان قوم نشان بهر دست
چنان در قوم نشان کرد پیکار
میان قوم نشان رایج جوان
رشد مشغول کار که بدوش
چند لاله شورت کردند با هم
ز قوم چنبره باین این مرد چون
موندند کجی دشمن فرزندان

بشد و در پیش مادر کرد بخار
که با عقد تو با دلیکس بر بندیم
با یکیش طوطی کردن کار هم است
بیکر در ازین ره کار است
و در می باید اکنون کس کار
مرد این مرد تا دلا داد کرد
که با پیشش زیت از خانه ما
رشد بر کس این خوشد رایج
کجری نشان رشد مشغول نگاه
که تا بنود بیاچند مشغول
که کرد او جبهه شای افراش
شد زنده در پیشش خیمه نشاد
که تا که راجل از جبار بود
که کریم این زمان میزم فرام
کنون باین تن او سوختن رود
در آن پیش تن او گشتن

در آن بکام شد از خود بسیار
که نشسته اند از اینجا بسیار
که پیشش جملگی بسته حاضر
گفت با باین خوریم چه بود
و زیری را در آن تنم نزد خود خود
جوانش را و دستور از اینجا بسیار
گفتا گریمن این را از زبانی
بر اسپیش سواران گشت
روان کردید ز اینجا با تو تاب
از اینجا در جهان و پی رسید
برفت نامم چو در پیشش خندان
زن و فرزند را هم دید که این
پرسید از چند لاله که بر دست
گفتند شش سیان قوم نامان
سیان خانه ما گشت زیاد
از سیال چو او رحلت نمود

چو شد سید از ایران ماند کار
برید اینجا به از دست و جانکار
در ایران و ایران جلیه
که عقل و هوش ازین دور بود
نامی آن حقیقت پیش او را
سیانست و اعتباری بهر بر تو
نامی شک از دل و در بایم
از نه منج دشگر جلیه هر راه
سوی آن ره که در راه بود
همان چای جهان خانه بود
بر اینجا در از نشسته عادلان
نم نشسته و دل ده بر این
گفت از بهار اینجا نام گشت
رشد و عقل که از قوم زبانی
که تا از نمرود مار گشت دلا داد
بر روی مادر غم بر گشت و است

چو تو بود دست زانکه در آن روز
بود بر آن کار گشت آنچه حال
وزیری را بگفت ای کار و پست
که این جلو جهان چون است
شدم از بادش پای و پادشاه
تو که تون سویی خانه نوش جان
تواند سلطنت پیش فایز
چو باد سوز خود این گنج گشت
بیتیه مرور باد ز سکار
تو هم ای لایم چند از جمل عالم
برین نوعی جو کار و جهان
بشست از بعد گشت این
درین عالم چو این است
درین عالم گشت بری سخن ساز
چو بعد از مدتی از پیش گشت
بس از می سنزل قطع رایی

که از مردنش گشت بر درو
که این عالم چه خوار و خال است
هر آنچه گفته بودم برشتندی
تا می برنش مانند خوار است
تر ازین سلطنت با و سر لدار
که من چون مردم سویی بیابان
من که تون زدن و زدن میبایم
دبا حس سر و دانی را بینه
تا می مرگ کردن درای شایر
سائل خوار و پادشاهان
کمی این دست پیدا که جهان
رشد سویی مکان خود در دانه
درین عالم چو این است
درین عالم زود و تم از عالم اراده
ردان گشتند روزی نام و بیک
رسیدند از کبی رعای کای

که از توبه باغ یوان در این است
که نشان را قدم در روی میاید
چو از دانه چنان صحرار سینه
در آنجا سوب بکند بود می باشد
چو چن آن طاعت شش بر پست
یکی کن روز قیوم در زشت کار
پیش از می آمد از آن بانه
سختی گشت از زمان با نفع و ناز
بگفت رادم من یکین چو دارم
ولی بچین چو بر زدن ندارد
که او است شای با تو کیرد
شده از پیش این آن با کار
بگفت بچینش از یک اختر
چو پیش از می تو رفتی اصل
کرد پس ای کوی تو یارم
چو آن زن خانه ناسیه کردید

و خوش با نوز هرگز گشت
ز بیم شان همانم جان بباد
میانش چند روزی از پست
که مردم خوار می دور از پست
بعد از سنک از پیش مندر
منوده طاعت خود را بری دار
سختی پس نرم که کرد و ناز
که کرد آن با خود سیم سر افراز
که بیکر که سینه او زیت کار
به تنهای همیشه در کندار
هر آن چتر که کوی در پیر
پیشش هم جان بنو و پادشاه
که کردیده تو بچو یا و سر
از آن روشد پس ای چنگل
که ما گشت از و کرد و سرخوشم
سب آن مار بر تو دست چوب

بدان آن قامت خود را برادر داشت
 چو سبستان موز لعل پستان دیم
 بر پیش رانم چندین درخت نمود
 بر آن چمن کوه کوه سبز نمود
 برین صفت چو در دیده آمد
 بسیت آن گفت که رانم بند
 سترای او باد کنون رانم
 کجاست که گیتی بست و شود
 بشکل سبستان که نم جو کرد
 بان مکاره که ز جهان تیر
 جو تیری خود از بخاشد کردن
 بر پیش رانم کسان آن میان
 نمود آنم ز حال خویش انبار
 چون دیوان از او گاه گشته
 روان گشته جمله بر یکبار
 چو بپشت کرد سوی شان گیتی

که پایش بر زمین سبز داشت
 ز آن شکاش بر تنیده و بزم
 که این زن را بکن کنون شود
 که روان از خودش برگزید
 ز شکال او بسی بر تنیده آمد
 مشو از دیدنش برگزید
 خدای را از شر او در غم
 که عالی را بر کرد و این ریاکار
 بسوی رانم بپشت نمود و بر
 که شد بر سره می پیش از آن
 چو دزد از پاسبانان رفت
 که بودند آن میان آن میان
 که با او مشهور آن میان
 همان است با و هر گشته
 بسوی بپشت آن دیوان
 که می آید چون ابر سبایی

برست اندر رفت آنم گمان
 قدم اول میباید آن جهت نهاد
 که در شش رانم بر چوین نهاد
 برست اندر گرفته شکال شکار
 دلی چون تیر از دستش نمود
 اگر چه رانم بودند بر زور
 چو پای بردمان را حاضر دزد
 ز دست بپشت آن دیوان گیتی
 در آنم سوخته چون در حال
 روان شد سوی گناه آن گناه
 بر پیش رانم از حال تنهایی
 که در کس در فلان محو گشته
 از اینها که در آنم بپشت
 چو که گریه ترا این باو گیتی
 بسوی این طور گفت که می نمود
 که در آنم چو در آنم نه بر شش

که تا تیری زنده آن رانم
 از آن پس دست اندر داشت
 سیانش بپشت آنم بود چون
 نمودند از زمان جمله یکبار
 بسوی گشته ز غمی پس بر دند
 دلی در پیش او گشته چون
 دلی رفت چو بر شش نمود
 بجای یافت از جسم پاک
 که حیوان جمله گردیده ببال
 که تا سازد پیش رانم
 نمود از دست بپشت او گیتی
 میان آن میان نمود
 برید از آنم بپشت
 که کرد و حال من نیست تنهایی
 دلی دیوان بسوی شش نمود
 نه اندر گوش کردن آن گیتی

در این آواز اول سیهان را در آواز دوم و سوم

همی سازد و هر آن که بپرسد
 ممتعه را طلب کنم نمودارو
 بخواصیت همه این چنین بود
 تنیالی رفتن هر جا که گودی
 نشست از روی شادمانه
 سیاه آنرا میباید چو بر سر
 ز فراموشی نمودم هر سال
 همان درام که اینجا بر نشسته
 چو درام آنم و در آن گرفتار
 چو باز در شش بر سر چشم من
 مملو می شست اکنون خبری
 شد از پیشین بارچ آنزانی
 که کرباشی تو ایان کار دارم
 به او در امر چو آنم چو ابلی
 در آن روز که تر از روزی نمودم

نشسته در آن مقام چو بر سر
 که تا من آن مقام دیدم
 چو درام آنم و در آن گرفتار

چون آن دست بردی او دیدم

ترابم بهتر آن رت از رت دیگر
 تو لغت یافتی که چه بر اندر
 چو بار چو این منظر باوی گفت
 سرچ آنم چو پیش چشم آورد
 که چون این عالم هست و نیست
 که من گفتی او در دسام
 ازین سوخت اتم هستی
 چو که از او و بگویم مرگ پیش
 مرا این کار سبک و سینه اند
 که میرم ز درت اتم اکنون
 چو که در دل او این کشتی
 که چون هستی تو هستی بر عالم
 بر آن چیز که گوی سازم انبار
 که گفت اکنون تو خود را از این
 نفوذ چون در کم سویی تو عایه

از آن روزی که بر آنم خرمیم

کزین کاری تو باشی دست بدار
 نه اما بکنک او برابر
 ز گفتارش دل او برفت
 قیاس از دل خود نیز نمود
 نه در خوف هرگز از ترس
 همی باید که ما چنانرا بیاورم
 بر کشته هر دو کار شکر
 نه درم چاره جز مردن شوی
 که مرگ من ز درت اتم زید
 از آن بهتر که درون در دهم
 بر دهن گفت بعد از آنکسی
 که دارم ز بیم دیگران شوم
 که تا درم بجا اکنون من آن
 به پیش رانم سیاه کن گفت
 بسوی تو برای سید زید

بانه نریمان میان چو تنها
 چو درون خشمش آتش در گناه
 بهر دوزخ خود ازین نموده
 سس در زش کلل از جوهر
 چو سیمان میده کلفت از دم
 روان شود در پی چون دلی سیر
 بر لبین گشت بهستین جای پناه
 نرود بایک دود از پست و دردی
 در آتجا اندر لبین چون گنجان
 جلی از هویش پیش نیز بر رفت
 یکی برستان کردی تنه از
 بگفت زدم چون این آهوی است
 چنان تری زدم از زبانه
 بر تو و آفرین از تو بر رفت
 چنان آفرین سیان که در تو
 لبین گشت این آفرین جانگاه

من استان زدم در از آتجا
 بکل آهوی گشت او نمودار
 ز لعل آهوی زده گشت ده
 به پیش چشم سیمان گشت غبار
 که این آهوی زمین آرد در دم
 که تا بآفرین آهوی را قید
 تو لبین پیش سیمان لبین
 نه یکم بر گشت تنه گزاری
 بی کن میده زدم آتجا بان
 و در آن هوا بگشت و نیز بر رفت
 یکی می آید آهوی زمین باز
 که بر نقش آهوی گشت و دیو است
 که دلد آن دیو بان تیر جانی
 بوقت آدن جان نام لبین
 زده کرد و زایل مکی هوش
 که بشنود آفرین سیانش گاه

کج

کسی در دی برام اکنون گشت
 چو جانی نیست این آهوی گشتین
 سیمان نیز لبین گشتین باز
 چو بست آرد از دیو بی باکار
 بگفت چون دلم کسیر و تزاری
 بگفت کس عالم کی تواند
 بگفت میکی تو حسره جان
 بگفت اصلا صدی این نام دارم
 بگفت کرده ام محسوم نیکو
 بر آنچه داری از دل خیالی
 تو هم آهوی لبین این گشتین
 رستین چون بنین بشینین
 چو از دیوان پر است این جانی
 نشان من اگر بر رفتن ناک
 بگرد و گشتید نگاه بر کار
 بر لبین تو پیش خورشید این

که از آن در دیو گشتین
 ترا بایه نیز داور سیدین
 که بر گشتین این آرد در دم آرد
 بگفت نه دیکین خود را از کار
 که بایستد دم در کار باری
 که آرد با دم از زاری سانه
 بسکوتی از آن دوزخستان
 که در صحرای آتجا گدارم
 که بگشت ارمان بر زمین آرد
 از تو کرده بجان تو بانی
 که چون مرد در مرهم جانی
 بگفت اکنون چه بر میری بن
 چنان که بر گشتین این جانی
 برن سیمان مایه این جانی
 بگفت از وی بر وی گشت
 ولی بایه که در کار مایه

چون رفت از آن درخت
 سوزده شکل خود چون پستان
 تا می جسم او کشته شود
 چو آب بر پیش سیاهان کرد آلود
 در آن بر کوه سیاهان پستان
 بگفت چو کوه با مردان فخریم
 برون تابی در کزین ظاهر کار
 بگفت من ازین مردان فخریم
 به دست از آن پستان از کجای
 مرا چون است گفته بودیم
 در آن ساعت چو کوه کشته شد
 میاد از پشت این دیوی پاکار
 دلی چون سرشتم ازین دیو
 نت خود در قضا باید نهادن
 پس کوه آفتی بنمود ما
 دلی خود را در آن کشته شد

برون چنان در آن بر کار کجا
 بگفتا که تو جلد زین نشان
 چو زان بر کار برون جسد
 چنان بگفت ز منو با جانش
 بهر دست بگفتی ز منو با جانش
 چو در لون مرد با تو مو کش
 جتا تابی چو کوه در درگاه
 بهر دست بگفتی ز منو با جانش
 کس بگفتی ز منو با جانش
 جتا چون سوزی سیاهان کوه
 بگفتا چو سیاهان کوه
 چو این کوه در دشت پیکار
 زوی لون چو سوزی و فدا
 چنان میزد بر دشت و چرخ
 نمود آن هر را با او چو کاری
 سلا جانش تابی ز منو با جانش

رنج
 غایب

بکینک راجون راون کشت چاه
 که گوته بر این مردن او
 گفتن می نمایم با خود نمیر
 بجز آن که او پسوی آید
 که چو در اندک شش کرد بخت
 بر جسم او زینش با زمانه
 بر دهنو که او تیر بر جود
 بسوی او بود ادرین بخت
 همی انداختی او این بود
 که او را در گران کردید شکم
 بر نیکو که چو راون خست حاش
 چو او را از زمانه این الی بود
 می سیان بهس از او بود
 کوشید را بر می در جت بود
 بر آن کوی که کس بود و پناه
 اندر کرد و بسوی شان افرست

بر مکره

بر نیکو بهر جا و مکان
 چو سیان در لنگار در اوان
 سخن گفتن سیان کرد و باز
 که ای سیان که بخت بود یاد
 چو بودت منفعت این پسران
 تو بودی بهر شان ابر و غار
 در آن بکام سیان که تباد
 بکشتم بر زن بیکانه دیدن
 تو سبکویی که من شایه جانم
 بکشت مسد هزاران لپس و لوم
 بکشت در خست که بود مردی
 می آمد چنین کار کشید جان
 بکشت تو که نام دلم خورانی
 که بر جان بر دلم تویم خورانی
 ترا چون خست از دستم نای
 تا می گفت کوی است چو خان

کبر لکنون کجا لپس کجا لک

بگفتن چون که درام هست خنجر
 بگفتن من بکر زمان عایم
 بگفتن درام چون خواب پرستی
 بگفتن این مانی گشت کوی
 بر تخته کوبت منکر سپیدار
 بر آگه زن درام درام بگذر
 بی کسی که در میان اندر اندم
 بمان بجز که خاموشی کوخیم
 بر آردن بعلتی بنود از کنگار
 که چون آن در دهه آید بانجام
 بر کوه تو خنجرای در سیکار
 بر سیاهان بعلتی زود خویشم
 بگفتن این در دهه چون بگذرد
 زمان که سان از نزد خود خود
 بیای موبه سیکار کون کون
 که در آن ایام در میان تو و بکر گشتن آن در دهه بدست

سپیدار

درین وادی چنین میگویند
 سیدل شد بشکل شمشاد
 دلی چون او برست درم جاده
 از جاده را می چون باز کردیم
 پر سبیش زغال خویش کو
 مانی سرگشت خود را گوش
 بگفتن آنچه کردی نیست سیکار
 بیا اکنون چو کای می بنودی
 چو بر رسیدن از آن مکانی
 بگفتن درام جو میش زخمرا
 همی کوفه صبت و جوهر جا
 بجای رفته رفته در رسید
 بسوی خون که خنجر زخم بود
 بر در اندر دل خود این گمان
 از آن پس خنجرش خنجر برید

سپیدار

بگفت ای ای چون منم
 ز حال من شوید نگاه کنون
 که سیتان اند که شیر بود
 نظر کردم چون در سویی اندو
 روان کردم که هر یکش
 چنان بود که شکرش زدم
 چه جگر گشت نه بوی پاکار
 از آن ساعت که آن گشت
 چو حال من میت الطور دیدار
 چو دردم از حال او نگاه کردید
 چو حاصل شد در اندام دیدار
 تن او ماند چون انگار چنان
 تن او را بر بزم در نهادند
 برای حبس سیتان ازینجا
 و میگفت اند از من که در همان
 بگفت چو شکر بر سوزیدی کام

نشی

شش چو ماه در بر آستان
 که روز ما چون گزشتی جدا
 که کردید دلم از هجر تو ریش
 بیا بامن نشین ای ماه دیدم
 بیا اکنون بگوی من که در گشت
 که بی تو خوابم دیده حرام
 چو غیر از تو نیامد و نیام
 که در در می بر میان بستیدم
 چه شب کرد با من این شعله
 چو چمن دید حال دلم شد زار
 بیا اکنون کن نیکو گفای
 که این ساعت ترا ازین دور
 تو از دیو لکی دل را که گشت
 که این حوصله سیه آشتی تو
 بگفای که گفت بر تو زین
 نشین بر تخت ای بکش مرز

گمان از جاکنی بر دهر رسید
 نیش هرگز این طور ششیدی
 که درم طاقت دوری ازین
 که تا با تو حسیم دل از تو گویم
 بسوی حال از من نظر کن
 بجز تو در روشن گشتیم
 شده چون زنت تو زنت عالم
 بجز غم در در غم ندادم
 ولی ماه زهر هرگز جوالی
 بگفت ای ای بیست شش
 زین سیتان است بر جگر است
 با در یافتن سیتان محال
 که تا رسد شود ازین کار
 چه رسد در سر او آشتی تو
 که از سر خود از رفتار
 چرا نمودی آنست و نمود

در میان

بر نیکنه که چون باد و بوی خوش
بگنجی که چون شمع و روشن
در آن درگاه می بود خوشنود
مثل کوه برده ایستاده
که چه پایی در درون بود
چو لعل در بالین درون
چو شمع آلوده لعل هر بخش
خستین حریف سلوک و بیان
بپوشد بر لبی چون کشت نیلوفر
چو پیشش زلف لعل کشته باد
نه ما چون شمع در آید با تو
که با ما نوبت کینه ندری
جواب بده بود و آید هم
چو میگویم که گفتم شکر آرا
سپس ازین گفت که آید و رفت
بپوشد لعل لعل کرد و فریاد

تا می شب سپر برون تا روز
روان گشته ز بخار لعل و روشن
با ایشان آفرینان کرد و بچار
دو بازو داد و چون کشاد
هر شش بر همان چادرین بود
شد آید شمع از هر بخش
گفت و می آید شمع پیش
که در سلوک گشته ساز بکار
روان کرد و بوی دیو فی الفور
که سده چرا دریده تو
بر آن از شمع خورشید بر کو
همی آید که راه ماکه زری
که جوی رسکای خوش زلف
فد می شست از دست شمارا
کشیه آید گرفته دست لعل
که کردان مر مر ازین دیو آزار

برین

چو لعل در آن دیو در
چو لعل از دیو در آنطور کار
چنان تیری سوی آید و آید
سر او را بیکر شیر سپر
چو افتاد آفرینان بر دیو بر جان
سوی آن نورانی چون ریحی
که بوی موری بکسی تو
گفت شمع از دست ای جان
که سواد بس من کند بر دستم
یکی به خود لعل بود در آن
بیکر دم چو دیوان شمع بیکل
بر آن خوشی به باغ و شمع دارد
چو که پیشش بر همان بانی
چو لعل در میان بر شمع
پی ترسان نشان کشیدم
قل افتاد در رقص لعل آید

در غایت بر دست بر روشن
تا نه از دست بر روشن
که بر دست بر روشن
تنش می در میان خاک غلیظه
بر آن از دست لعل و موری
در آن کجاست از نور و شمع
چنین روشن ز مهر شمع تو
که چون افتاد بر این شمع
سر و در رقص زیبا می نمودم
تیر شد از لبی فعال برین
پی ترسان از غلام سیدل
نخن در رقص خود را می بسیار
سرودی پیشش بر همان خوان
هم بازی گمان زنده آید
سوی نشان با گنجی در آن
کشیه از دست بر همان دیو در آن

در غایت بر دست بر روشن

بگفت ای زشت غوی و زشت کردار
 بر جان کرد چون نغمه در آفرید
 بگفت پیش بر جان آفرین
 بگفت چون که کرد در لیم ادمار
 در آن هنگام بر او نیکو پیش
 برای چنین سیاهان بهر جا
 چو زدم آرم شود هر ششمان
 برای شست و سویی تو گزید
 شد و حاصل ترا کار گزید
 گشود از فضل تو ای بخت
 مرا بر چه شده که گشود غایت
 رویه که گشود به تنام تا داید
 ششمان چون بر او کرد آرم
 شد که گشود به تنام بهر گشود
 در آفرین بر او چون کلمات
 زن او را ششمان از او بر آید

شماره

زن او را بر او زردی گشود
 ششمان را او شش و ششمان
 از ششمان و زردی و زردی
 به میان جنگ کرد بهر گشود
 چو صورت است این گشود بهر گشود
 بر آن تا گشود چون زردی گشود
 یکی که گشود بود این گشود
 بگفتی که گشود در دل همیشه
 بهمان گشود سیاهان گشود
 بهی بودی که گشود ششمان
 در آن دم چون زردی گشود
 بیاد و ده گشود بهر گشود
 برین بیدتی را گشود ششمان
 بهر گشود گشود گشود
 چنان شد که گشود گشود
 برل میگشت بر دم از زردی

اگر بنوده ام در خواب دیدار
 کجا دین عالم سیه چشم من
 کجا بودین تو فغ بر محالم
 چو درام از دستش از دستش
 چو پستی پیش آن خود پستی
 پس از دزدی آن کبی سیه
 چو بر سینه آنجا پیرم
 چو میران در آن اندران
 دلی هنرست چون آنکه کرد
 بشکل آهستان در اندور
 نشست بر دهم با شکست
 نشست و بر دور او چو با هم
 بهر طوریکه دیده بود کبیر
 کجاست که هسته اینچو نان
 اگر سینه مالی را در کار
 مگر این خود بخود این رسید

بر کشت

بر پیش نشان ز حال خود بگویم
 ولی باید که اول از ما سیه
 که پیش از زمان سکون زینا
 موافق گفته او با نکر دید
 سینه انهار حال خویش بر
 قایم حال خود را پیش او درام
 ز حال شان چو شد هنرست
 کجاست شاه با سکر دانی
 شمار بر دور که بشنید کمال
 رسم من بر پیش او بیای
 بکنت اکنون در انهار کشته
 نو کون عالم خود نیکت
 چو با سکر و هنرست این خرد
 بی بخت و دیار که سیر
 چو پیش را می رفتند با هم
 بجای او کجا که بر سر لونه

کجاست که هسته اینچو نان
 اگر سینه مالی را در کار
 مگر این خود بخود این رسید

نمیشد آن گشت باشد بی سبب
بهر یک باقی چون ملک نبود
ز جود بود چون سکر و سرور
پیر سینه از جادویش نش
بیان کردند هم از حال خویش
نیز مان از زبان دم گشت عالم
زین در بعد زین راه دیویش
که زان شود از زبایدیم
بگفت اگر تا تو در حبابه
پر دلم آن جانم را در آنجا
منو اند و دشمن عشق از زبان
قراره بر نمود از دشمن
چو هر دو نشان فکرت در آنجا
بردم آنجا بهین گفت بر کنار
بیایه دل منتوریت بنادون
که بر منده و سر بردار در حاکم

ز چمن چون شنید این غم زهر
بگفت باید که رستی این کار
بگفته چمن آنم شد خردار
ز زن پس سوی بیرون گشت
بگفت در حال خود کن آشکارا
بگفت قصه من آفتابان است
بزدل زینت گرفته است از من
زین من کرد از روی دهنده
که مندم بخدمت کاری رام
بگفت دلم با سکر و آنم
گشتم دور از تو از هم زانم
بگفت تا نشود در دل تشبیه
که در دوا بال درخو و چنان در
که در خوشیش در زلفه رسیده
بهین اکنون بسوی تیر مارا
بگفت دلم بی سبب است بیکار

ز غبار غارت گشت چهرت بهر
که بر لب چون دران به بیکار
غم از دل دور کرد و گشت
بی دل از روی سکر و پرور
که حال تو شود معلوم مارا
که زینت بیکار در هم کلان
بنگفت بهت در شش تن من
دل دارانده و بهش رانی
که من کار شمار دلم سر همام
که هر بر قول تو و باسی تو شکم
به تخت خرویدت بر نشتم
بیکایی که ز روی تو به تنم
که بیلان پیش خودش گشته بود
ازین که تیر خود را که نشد
که خواهر بود من این سنگ گشت
که نشستن تیر چنان بیکار

ز چمن

بگویم که از این غم زهر

چنان تیری نزد در و در و در
 چو او در سوی آن تیری نظر
 بجای رام آنم بوسه داد
 پس از دست پستانش غبار
 چون نامشما بشنوده بودم
 گفتم شد در چون شک داشت
 گفتم پیش شما اکنون برآ
 یکی یویی بجای پیش بای
 بجای گشت پیش نام من
 نه از دست و نه در کیست چون
 درین بگام گشتی سازین
 ز غبار عارست بای مید زکی
 همیکه در گشتی برود با هم
 که رفتند بعد از زور کاری
 پس از ششماه جوی آن از تو
 چو جوی حق از اجاش جان

برایم

بر اینم بای گشته کردید
 که چون از دست او گشته بای
 صدای کرد و یک اندرین کار
 خیاب راه چون رفت از کنار
 بعبیدم آنم ملکجان را
 نامی بر در عمارت استادم
 در عمارت آن زمان با یکستم
 بعد خورد و کلان سب نامم
 مرا گشتند بنشین بر سر تخت
 نمودم من بسی زیاده کار
 چو بنمودند با من حد بسیار
 دلی بای گشت آنم پور چون
 سوی در بسته بای چو از پیش
 بدون آورد و دیو گشته ز غار
 همان که می است از در گشته کن
 مرا چون دید بای بر سر تخت
 دل بایان ز خوفت بود لرزید
 همه ماران خود که گشت عالی
 که بیایم شد اکنون در غار
 بخوریدم آن دیوی سیگار
 بیاد در دهم تا سنگی کلان را
 بر زور آن سنگ را برداریدم
 از آن پس همه درانستم
 در اینجا متفق گشتند با هم
 که بای بود در ملکوت رفت
 من کردم بعد بخت زین کار
 نشستم بر سر تخت ز غرور کار
 بیاید تا نزد آن غار پیران
 بر زور آن سنگ را از در پند
 که مار دید ز کوی نمودار
 که تیری خود از او کردید پیروز
 نمود آنم نگاهی بر سر تخت

نگه زدن زمانی برسیا
 کینه گشته بودی خوش بکار
 برک من خودستی نویدی
 بسی الحاح نمودم پیش
 ولی گفته مرا نمود سنخور
 زمین گرفت مار نام زن را
 پریشانی میسر بود ز کار
 ستی کردم دور در آغوش
 برکت می چون کردی سوز
 برای جنگ تو گریه چو بانی
 چو طایفه دور دردم نمود
 برکت بر درخش چون مدینه
 زو از دل آتش خورشید زبانه
 چنان زو بانی دور از زمانی
 چو برونه آن برادر بود در کت
 نزد تیری بی آن برت یال

که تا کردید از روی حسنه جانم
 که تا می بیدر و اندران غار
 بی آن سنگ را بر در نهادی
 که تا رومی گتم آنم بپوشش
 در آن بچام کرد از کج خود دور
 در آن کینه آستم غایب دشت
 غایب حال خود نمود از غبار
 که خاطر صید درو با شش خودم
 روی آنم سبوی بر بکار
 بر تیر دور را بچو در کشت غالی
 برکت می بر جنگ زود
 که تا بانی از دوزخ شسته
 برون شد بر جنگ از خانه
 که مانده اندرت از غم جانی
 در آن نشانی غم نام او را در
 که تا زو شد و سکر و بانی

تن سکر و چون گشت نشان
 به پیش نام شد با جانی
 از قوت خودت به دور
 کینه چون گمان با خود کشیدم
 بی آن نیز نزد برت او
 تر زاده هم من این زمانی
 تو مانده در کوهی نویش از کار
 چو هر دو جنگ کرد و بنیدیم
 چو با سکر و ماله در کشید
 شد زو در روز دوم بر بکار
 یکی نوز چنان زو برادر او
 چو بانی از چنان فوغای او
 که مرگ او اکنون بر کرد دست
 چنان تا از آن دور اکتان
 که چون سابق ز قوت نیز جان
 نوز به گشت غایب نیز ز میان

از دگر بخت با جانی نشان
 کینه استخوانم شد شکسته
 چو بر جان من گشتی خودت
 در آنم هر دو در اکتان کشیدم
 که تا یکه گشته کردی از آن
 که تا بر تو شود از روی نشان
 سحر که رویی بنیاد
 زو را به تیری اندر آنم
 در آنم قوتش بسیار کرد
 که تا با او شد جنگی و کربار
 که تا رفت دشمن او را سر او
 کینه اکنون هر معلوم کرد
 بی آن بر بکارم کشید
 که تا بش از آن تو به زنجار
 چنان اکنون بکشت گشت
 کسی زو را در گشت گشت

کرده

همی آید بادل از سودن
 گفت بخت از هر دو عالم
 در بر جهان از هر دو دین
 از آن پس سوی جنگ کشید
 گفت که چون گشتی ز دست گشتی
 بی میدی ششانی کردی
 گفت رخسار شد در دل زن
 اگر تو بهم زین دستمان را
 از خوف بخت نه بخت فلک
 گفت این در جای خوشتر
 چون دلی در ایمنی سرورم
 از آن مالا بودش ز دور
 رسیدن شد بی بکار چو
 جو میوه نه بود جنگ با هم
 جو مالی تیر خود از دست
 بخت و دل جان گفت با هم

لیکن

دلی که

دلی اکنون چو گشتی بکین هم
 در بر جنگ چو گشتی از دگر
 گفتش را بی کای بخت تیره
 گفتی از برادر خود زن را
 ز نرگ خویش هرگز نمزداری
 گفت با آن دم پیش پیسیر
 که تا سکر و سبزه می داری
 دلی سکر و سبزه می تواند
 چو از دگر یکی سستش ندارد
 من دیکار کرد امی نمودی
 تا می جنگ استدیو در جای
 از آن پس گفت بسکریو چار
 هر چه گویدت تار بهر کار
 مر چون من کرده بود اکنون
 چو باز گفته اش من کردن گفتم
 در سکویت که ستواسی

قسم خود ز تو بگفته خواهم
 ز تیری من در آن ایام سبزی
 که چون سکر ز تو گشته کسیره
 نمودی بر عصیان جان من
 که گشته حاصلت چون سکاری
 چو بر آن چنین کردی تو بر
 نای ما بر دل جنگ پیکار
 که از دلون ترا ستان دانه
 چگونه با جنگ او که دارد
 تو کرده سیدادی زود
 بی انداختم در تو دریا
 که بنده من در دل انکسار
 ستازی کنده او در زینار
 که از خانه مر و بر تو بر دست
 در خیالت با منی است سیم
 چو فرزند خود از دگر را بر بی

سبک

درین است

ماهی دردم را هم حق کز دری
 با کند هم نیست کرد زدن پس
 نه لاری کینه هرگز دلدل خویش
 درین گفتن سر خود بر سر جنا
 چوبالی در دیا جان داد جانی
 بر در گریه در لاری فغانند
 نت در سوخته شد چون از دم
 ز فرسان و زمینان از آن
 بر میبخت و در میان عید نام
 که اسکر بود ابا فتنه دین
 در دنیا را بی سکر بود آموخت
 ملی سکر بود چون فغان در
 که در دلم بعد از کشتن بال
 برای تنیت پیشش رسید
 بشد سکر بود بعد از زدن
 که چون نزد کینت شد کال

درین زنگار او هرگز نداری
 که در خاطر جاری کینه کس
 کتی سکر بود انداختن پیش
 هتا و دود جان با از دیا
 بیا و دند بزم آن زمانی
 نت در دلم بهیستم در بنادند
 بیکجا هیچ منبشت بهیستم
 با تم ماند روزی پیش کس
 به پیش را بی رفتند با هم
 برت خویش چه به نشسته رایج
 برت خویش بر سر خوشند
 بهالم این جز نشود نشاند
 به زده رایج با سکر در حال
 بهم بر در کشتن سجده کردند
 به پیش را بی کرد این در این
 از دنیا رفتن شکر محال است

درین موسم در کس زید آرام
 که درین دلم مادر ساف کرد
 بگردنم فرستم شکر ریخا
 که تا بخت در سینه نشانی
 نشان او هر جا که با هم
 و که هر چه بود در دل شمارا
 بخت در دلم کسستی خوشنود
 چو در دنت یافت سکر بود دلم
 که بود آن بال او از دلم
 و که میون در دنت جلوه نام
 از زن لبس جابم به پیش دلم
 تو چون ای مودر شکری در
 که شون از حال سیان زانجا

که تا دین بر کال کینه با هم
 بود بهتر که تا ره مسافت کرد
 روان سزدم بسوی کوچه
 زهر شهر در زهر جا و مکانی
 ماهی سسوی او کینه شایم
 بهمان طور ری بود منظور بار
 خوشش این را هم بهم میگوید
 گرفت از دست بخت
 با من بود از هر چه وقت
 گرفت از دلم از زهر جانی حکم
 بجای خویش کینه گرفت از دلم
 رخا را هم بیک در سینه
 که شد در بهر دلم او عاجز

از قیام کوفت حال سیان که در کال بود
 چنان کینه تیرت آن زمار در
 که سیان را چو روان بود

بهر رزمی چون نیم جان بود
 شده غایب ز نور و نور کباب
 بهر میان وقت خود را بگذرانند
 ولی در آن چو در کسان کش
 ز رتبه تریبی چون بود سوار
 و بی دیگر زمان شربت بگل
 کسان سر لای خود را می بیند
 کس ای کشت بهار کند در تیره
 کسی کردی مان خوشی چون
 زنده می آید و بس ترس ز کینه
 بیاد بر پیشان او نهاده
 و کرد این زمانت جلد بکوه
 با همان کشت سبستان کرد
 مخمور هم زندگی خویش هزارم
 زمان کسان پس زین تکرار
 چو در آن احوال یافت بکار

همیشه هم در شش زبان بود
 نه به جز ذکر رزم او را در کار
 همیشه بهو امتیاز با ندی
 بی است نش نش نش نش نش
 سبستان هر بان می بود بسیار
 بهیک در شکل خود متدل
 شد نه می باز نه می و دیده
 بر رتبه خواب میگرد نه که
 بی ستان سبستان بهر بار
 بگفتندی که زینجا زود بر خیز
 هر آنچه گویدت مشهور بنا
 بهتو ریم کردن پاره پاره
 کشید اکنون مرا از غم ران
 نخواهم شد به دیگر غمیه در دام
 سینه نه میانشن بهر
 کس سبستان میکند زینجا

بش میوه دوری گفت زینجا
 چو ش میوه دوری زینجا
 نه با او هیچ کنت و بی بر سر
 سوی سبستان رولان کردی
 بهر شش در میان نشسته
 دل او غرق گشته بود در شش
 چو سبستان را به دید او بادل
 بگفت آنطور میوه نشسته من
 کز آن آن باکی تو کشت ظاهر
 اگر قایم بپاکی خویش بودی
 بنزد دشوهر من زود بودی
 بهیستی بر زدن باطل خام
 بگو اکنون میاد شرم است
 در آن بکام سبستان ز کبر
 بگفت این سخن اهلتر گفتی
 نمود او ز ترسان با من میبری

کس سبستان را ندانم کن گفتار
 کس سبستان را بیاورد از راه
 ولی از کار او حیران بگردید
 که تا ز حال سبستان کردگاه
 بسان سو کو ازلان دل گشته
 ز کرب دیده اش کردید چون بیم
 بیاید از ترسان شربت در پیش
 که چو نمونیت با هم گشتی زن
 که مایل گشته با دولت و زر
 چو ز این کار مایل نیست نمودی
 ز سویی مایه می خود کشیدی
 به بیکایه بی آن گشته زارم
 چنین گشته بود از بیلی
 سبونی از بخت ختم گشت
 تو بی شومر خود را نهی
 مرا آورد با یو بر بی

اگر بیتی که زمار و نهفته است
 بگردانیم فکر او گشتین
 باد و بوی برگزین نه بایم
 بش پلین میان منزل او
 چو او از رفتن پلین خبر است
 چو گرد بی حیا بانه بخت
 در آن دم بای پلین را بگوید
 ز دل لکاه پلین داد پیام
 چو به چشم سرگردان بخوا
 اگر خوشش آمد این طور با تو
 دلی سکر و چو پلین تیرین نور
 کجاست نیست درین پیکری
 نه در حق طاعت آن بهت ارا
 مرا این فال جان بهت ارا
 چو در خود طاعتی آن می بینم
 بی طلبیدن شکر ازین پیش
 دریا فاق کار ما نهفته است
 که تا بنشیند رویا فرود میکند
 ز زدن پس کار خود را خود کنیم
 که دریا به زدن از دلی او
 باستقیان پلین در دست است
 بریدش مشتعل با اطمینان
 پس لکاهی خبر از دل بگوید
 که تو در خانه تنبشتی بگرام
 تو خوش در خانه خود کرده جا
 جواب این سخن را از خود بگو
 بام را هم سجده کردنی نمود
 که تا غایب گشت نه تنبشتی
 که میان سحر و شب شمار
 منب ارم بغیر ازین کی کام
 که از ناری ششمانان نشنیم
 در ستاد هم بر سوختن خورشید

نشر

نشسته منتظر بر کسب سپهر جا
 چو اکنون صاف گشته راه چرا
 نمودش پلین آن دم این خطای
 ز پلین چو پلین نایب و سکر
 و یکین یا موت بجا ازین پیش
 روان کردی چون سکر و لکاه
 میرفتند تا منزل بسنزل
 بر رویی که می بشتانندی
 چو پلین دید شکر بر شکر بوی
 میرفتند اندر ره بر بغیل
 بکامی که راه را بلی نمودند
 در آن دم را هم در شکر بوی
 بشد سکر بود پلین که روز
 سب کردن اجمال خود را
 در آن دم را می گذریش چو
 اکنون می ماندت گفت که بر
 که تیره صاف کرد و از کمال
 می آید شکر بایان در بجا
 که پیش ارم رفته ده جوی
 روان شده بهر شکر و لکاه
 رسیده به پلین شکر خوش
 گرفته بهشت نیل افواج همراه
 زین از غنیش شان در تزلزل
 با حق بازین شکر بختی
 که بود آن شکر گشته گوی
 به پیشان همان در تزلزل
 سکر بجه پای را هم گودند
 که از بهر جوی این تا غیر گودند
 بویت را می کرده زبان غیر
 عامی که ظاهر حال خود را
 ز آن پس در جوی شکر بخت
 که تاب رشتن این محبت

در ایامی که گاهی نیست و دیگر
 و ممکن سوی شرق اندر آن ماه
 از آن پس نعل را با نعل بسیار
 که با او جانب مغرب بپوشد
 سوی کثیر رحمت چون در آید
 چو پیر جامه است آید پس نگاه
 به تیره راج کرده نشن رود
 مدتی میرد یکی منتهی سکر
 میان پیشین بودی شمشیر
 برای جستن میان بر جای
 از آن پس آید و دیگر جوان
 بجهت باد که در آنجا شک
 ملی سکر و با ایشان بپوشد
 نیست که که چون اول در آید
 در و هم که شش در بای تپان
 از آن پس رزم می نهفتند

که گاهی نمی آید و چشم و خور
 گاهی بیشتر غیر از یکی ماه
 ردان کرده سوی که گشتند
 رزیران در وقت نشن بگوید
 از آنجا حجت و جوی را در غایت
 گرفته نعل فرسان را همراه
 که با او جوید از غایت بپوشد
 عزیز خاطر و دست سکر
 رود در بر هم لکت اندر و هم
 در آن است و در آن گردن بینا
 و گاهی حجت و نعل فرسان
 روان گشته تا سوی سکر
 که گاهی باز پس که در هم زدند
 از آنجا نیز حجت و جو غایت
 سید آبی نود و چهار دان است
 مسکن همیشه اندر گوش از آن

انچه

هر چه رزم می گشتند در آن دم
 در رگش شری سپرد و باد
 بگامی که حجت یافت از رزم
 که پیش است میان چون بپوشد
 کنی اول سستی خاطر او
 گشت در حجت با غیر میدان
 نذر کرد از خیانت هر که رحمت
 پس از این گفتگو حجت نمود
 گرفت از آن حجت چو از رزم
 ردان شد حجت و نعل فرسان
 بهر فرستند اندر دره شتابان
 بهر فرستند نود و چهار دان
 که تا آنجا بکوه در رسیدند
 نه در وی بی بی سینه چهار
 چو دیدند آن مکان بی سینه و
 چو گمانند که در سستی ایام

نه اند غیر از دیگر کسی هم
 که بر بی این نشان با بگامی
 از آن پس نعل را با نعل بسیار
 رزمی است قدس و سستی غایت
 پس از گامی چنین بینا کرد
 گشتن باید که پیشین نشن رود
 سترای باید که پس رفته است
 بهر کس نیز بهر پیشین بود
 زنده آن جملگان اندر سترای
 و گاهی حجت هم بر نور بر دل
 میان کوه که در هم میانان
 همی کرده حجت و جوی بسیار
 ز آید بی نشان در دره غایت
 نود و چهار دان بی سینه و
 بهر از شش گشته است غایت
 همی بودی حجت و سستی ایام

پس ده سال آن پاسبانی
 بش در تمام فرزند خرقه
 دعای به نمود و در دجلای
 بر دین سپهر و اشیا و اشیای
 دعای به چو کرد و در دجلای
 به رفتند و بران گشتند و آن
 یکی دیوی محاکم نام از جای
 چو میوه آن بریدن و شکر
 به استنکین دیوی نویت
 شد نه از سرش و یکی از دین
 یکی میباید زود بر دیو کاری
 بر نشیند میوه آن از یکبار
 جرابی میبوده تا این رسیدیم
 که سیاهان را که میباید
 بگفتند که که آمدیم و بگفتند
 بهر که بهر میوه را چو رسید

از امار

که کار ما کرده سر انجام
 اگر در عهد این بر نیایم
 از اینجا بیشتر چون بکشیدند
 یکی ماری از اینجا پدیدار
 بهمان دانی که که بهر بار
 که سینه بکشید به رفت و داد
 میان سپهر و داری و شکر
 به استنکین دیوی نویت
 بهر آن زود از نگاه فریاد
 که در رسیدن خود زود گشت
 از اینجا به سرعت و شکر
 بهر رفتند بهر آن در آن کار
 چو به رفت که بهر آن کار
 در خفا زود که که رسید
 چو میوه آن بران سپهر رسید
 در دجلای آن شهر میوه

از اینجا بهر پس که بهر نام
 چنان سکر و در دجلای
 بهر و بهر بهر بهر بهر
 در خفا کرد و در سوره
 بهر بهر بهر بهر بهر
 که نام بهر بهر بهر
 چو بهر بهر بهر بهر
 که بهر بهر بهر بهر
 از آن پس بهر بهر بهر
 بهر بهر بهر بهر بهر
 بهر بهر بهر بهر بهر
 بهر بهر بهر بهر بهر

بر خانه منتهی بسیار
 زنی مرا من را دیده نه نگاه
 بشه بنوشته پیش تر زمان بود
 که ما این جلد سیمون را درین
 درین خلعت بیان زار و زور
 در لنگاه کن این شهر است
 ز خود هم اطلاق ساز با ما
 بکشتای دیوئی نام اینجا
 صفت حال از آغاز و ختام
 با دل کرد از میان افتاد
 هر شد از عبادت و عباد
 بگفتش که بر پیغمبری که بانی
 گفتا آرد و دارم ازین سپا
 بن کرد و میسر جلای چهر
 بر جان کرد و آساعت و شاد
 بماند از حجت است ازین شاد

دریم

دریم

اگر چه کرد اندر جنگ بسیار
 بر اندر گشت چون می بود
 با بنود و جایش هر از زار
 عایم که است ز حال خود هم
 چو دارم سوم بر تنام شهر
 بر آن خوری که هست اینجا
 درین طلمات در نه هیچ گاهی
 مردی دیو همچون بسیار
 ز حال خود چو کرد آن زن بسیار
 که نوشتند آب چون اول دریا
 در آن پس سیر گشته پیوسته
 چنان دید که کون این مکان را
 چو حال خود نمودم من عیان خیر
 دلی منتهی و در کده بردیام
 بر کاه که می بریزد پاک
 زبان در دمت آتزن باز کرد

بریت خور و زوی آن کار
 عمارت است این شهر را
 بر مس سبک و دیوار هم دور
 کمن سادان که در لوزی
 که در زویم در اینجا ناست
 همه از روشنی من روی آن
 منی رخشند بر کز فر دانی
 بختی کرده است بیا شمشیر
 از آن پس گشت آن بخت
 خورید لنگاه میوه و هم ز صحر
 ز حال خود مرا که نماند
 که بنوده بشمار این شهر را
 شمس از حال خود بیان
 چو آب میوه خود و تدم
 نزد بر دت سجده بر حال
 بنویشت سخن آغاز کرده

که از آن گم خواستی تو
 میان سازم از گنجت خوش
 یکایک مال خود سازم از بهار
 جو در بارم چیت اخلد دار
 یکی روزی که روان بهر مقام
 ز سست در از این ان
 بسی که دم جیت به چو بمان
 چو بمان زشت این اود بهیم
 چو به نیست آه رفت از مقام
 نه در پی پیش رفت شد بود
 می رسم از سر که بسیار
 و در آنم سویم بر بهار در بهار
 گشت یا فتنه آزار بسیار
 ز زان راهی که اینجا در سینه
 ایمان ده که سود شیرین نیست
 در آن در ملک ملک بهر بهر

همه منون حسن ساختی تو
 که چون بگفته ایم این را که در
 که از است چون سکر و سر دار
 در این چون خداوند است شمار
 به زدی بر دوزستان ان ام
 که ما جویم ما از تارستان
 شد هرگز نشانی اوقیان
 به در پیش تو اکنون رسیدیم
 از آن گشتیم جلد عاجز و زار
 نه در پی از گشت گشت بود
 که از با ما چه خواهد گشت زنگار
 بیارم بر حال پریشان
 کنون ما به در حال و بهم زبار
 میان راه تا یکی به به به
 گشت ده است از سلاخی که خوشتر
 بهر بسته ای قوت در جوار

ولی از بهر کار یکی شمار
 در هر کس که از اینجا شد به
 که از کوه عبادت کرد بسیار
 شما این در هر در دل نیاید
 کنون پوشید چشم خود ز دید
 چو چشم خود فرو بستند کیار
 از آن پس گشت دید به گشتینه
 حاجی تعد از غار بیرون
 رویه الحال بر سر و کیه بایه
 پس از این گشتگو نام بر بهار
 بهر یون و هر سان از کوه بود
 چو بودستان طلسمی کردیم
 بگشتد و گنجی بگشت کیم
 نشد چون هیچ کار از ما سرچشم
 در آنم نشسته اند که در قمار
 چگونه روی خود با او نمایند

گشت به آن جوار هر گشت کار
 بهی هرگز بر رفتن نیاید
 بهی بیرون شدن ازین کار
 سلی خاطر خود را به لاریه
 بیرون خور بنید تا اینجا رسید
 بیرون رفتند تا جوار از آن کار
 نظر کنون برای خود نمایند
 بگویند و استاده کنون
 که بگرشور ز اینجا می نمایند
 روان کردید سوی غار ز اینجا
 بهم بنشیند گشت و گشتند
 از آن غاری چنان می گشتند
 که ما بهیم سرگردان درین راه
 چنان بودیم پیش پایشان
 که می رسم من از سر که بسیار
 چگونه چشم پیش رو گشتیم

ازین روی صلاحتی درین
 چو بشنیدم از روی این
 چو بود از جمله آنکه تا نگرانم
 گشته و نشسته چون بر خاک
 چو از آنجا که چو در سر کس
 در آنم تا کجاست دیده نماند
 اگر چه سوخته بودش بر دال
 چو دیدم چو گشته در آن
 بمیکشید هر کس ازین کار
 چو بر ساعت بجان نوبال است
 چو دیدم از من چو نمانش از آن باز
 رسید لکاه تا اینجا کنی کار
 هنوز مان از زمان در روز و شب
 که ما از جا که آن رزم بستیم
 چنان رین بی عباد و نماند
 چنان چو چون کرد از زمان بی

که باران

چنان که زنده می بودی در خیال
 با بودی ازین آفت نمان
 سیاحت چون بی گشتی
 بر زور و از دل پرورد خود آره
 چو ببارش عتی گردید با پیش
 در آن هنگام با هنر کت است
 شش تا جله کرد بر تو روشن
 که این گشت بر زور شکار
 هنوز مانش می تا بشنوا ز من
 سیاحت گشت چون گشت آید
 که چون او میزدی بر استمان
 چنان اکنون چنان گشت آید
 هنوز مان آن مایه با جارا
 سیاحت گشت ازین چال
 و گرنه این زمان عرق برادر
 قایم رنگ ازین گشته

با نیک می نمودی چنان حال
 بنودی خوف تا هیچ ازین
 بهانم چو در میوش کس
 چو کوی بر زمین رفت و نماند
 درش از غم در آنم گشت چو
 که سیکویم ز حال خویش با تو
 بیاب بود برادر خود ازین
 که گشته آن بر دوستی با تو
 که او را با فریبی گشت آن
 که بر زور و بی نیت مارا
 عدم سبب حق جلد چنان
 که چون او بنودش ازین
 بر پیشش کرد یک یک شکار
 که چون شد سوخته این بر نام
 میگردم جلد اسیر می و سیر
 بهانم دم سسته در گشته

از دوسینان بی آوردیم حال
 بنامان از زمان کنش مالیت
 که یار دوزخه است با برده
 نه بر داشت ظاهر نشیند
 سیاحت گفت ستم چو بی بال
 ولی بر جا کردن می نشینم
 فکر تا با بجا بر کارم
 کنون من دیده بر سولت
 خف چون کرد در بر سولت
 گفت ای دستان نشویند
 چو پیش است ستم چو بی بال
 بر انوشیروان کی کو بی سیال
 بنا کرده تمامی قلعه زر
 سیاحت است یکانی کلین
 در دنیا جاکنی کرمان نشسته
 زمان را کنان کرد نشسته
 ولی چکنم مرا چون سوخته بال
 نه از سیاحت بفرشته نمایان
 و یار اودن در جود است برده
 که درون بر سیاحت با دین
 از آن از هر است ستم در حال
 رز و تا چار ستم فرستگن ستم
 از دنیا یک است از دوزخه
 در ستم نشینش در عالم
 نشسته دید سیاحت از ابله گاه
 ستم در ستم نجات نشیند
 نه در ستم تا آن بر ستم در
 که بر دی ملک لک است بر با
 در دوزخه از دوزخه ستم
 که در دوزخه آن باقی نشیند
 بر ستم در ستم دل نشسته
 بر ستم در دوزخه ستم

بر سیمون در میان آنه حال
 سیاحت گفت که از هر سیاحت
 دلم تا کرد از نشیند نشسته
 چو نشیند گفت که تو اول
 بر طوریکه روایت بدادم
 سیاحت گفت نشیند با جوار
 که من از دوزخه یک است از دوزخه
 چو نشیند ستم در دوزخه
 عالم سیمون از دوزخه نشیند
 در تو پیش از من بر دوزخه
 و میکن کرده آن کرد کاری
 چو دین بال و بر من سوختن بود
 چو دین که چون بر دوزخه
 در آن کجاست محمودیم پرور
 چو دین از دوزخه نشیند باقی عالم
 بخود کردیم از دوزخه نشیند آغاز
 چو نشیند نه کردیم نه دوزخه
 تو را این بر پیش من نشیند
 شوم من از دوزخه بی بال از دوزخه
 که بی حال خود بر من نشیند
 بر پیش تو تمامی باز دوزخه
 چگونه سوختن از بال مارا
 کرد ستم بهر عالم از دوزخه
 که چون من دین تمامی دوزخه
 تو هرگز باز در عالم نشیند
 همان ساعت پر دوزخه ستم
 چگونه کس تا بر دوزخه
 همان طوار پیش ستم نشیند
 بهم بودیم با قوت برابر
 بر تیزی ستم پیرانی خود
 کرد ستم از دوزخه نشیند
 تا هر دو که باشد ستم پرور

سجده بر سر پیران
و بر کعبه شریف

برای از نمودن کشتی بر
بکاهی گشت خوشتر و خوشتر
ولی از آن شش برگزاردان
به تندی در پی تیزی می پریدم
در آن طریقه چه می یافتیم
همانم سوخته بین ال برادر
تو به هیچ اطمینانی زنده برادر
شمار این زمان چون دیده ام
ولی چون او بکار دارم جاندار
سیاحت چون عای می گردا
نمود نگاه می از گفتگوی
همزمان آنوقت پدید آمد
رسانید ز تو که با یابی
سیاحت در کشیدن نهی حال
در آن هنگام سارن نام فرزند
ولی از خویش در پی برادر

سوی استمان بالا پریدم
و زاندم شش طاقه یادمان
گفتم من جتا را هیچ گاه
که تا نزد یک مهر آدم رسیدم
به پیش او که در ابا ختم من
فتادستم از آن نزد بر درجی
از آن نزدیک شد این کوفت بر
خبر ز حال او شنیده ام من
ز آن شد یکدیگر در است آزاد
نمود اظهار نیل و حال خود را
بر این شستین آردی
به پیش رخ اند از آنقا و انجام
که می گشتند خود صحرای صحرای
در میدان برگرفته شش در بال
به راهی ایشان که در پیوند
نموده که بر لبس کرده مبار

سجده بر سر پیران
و بر کعبه شریف

روان شد آن نهان و رکنه و جامه منت میزد و لشکران بر سر
از پیش سواران بر سران بر لبای شور و جوی بر سر سینه و جوی نهان
پرو ز پیش سیاحت آن زمانی
رسیده ز آنکس چون بر سر
پیرانه شش هر گوشه تیزی
نشسته مشورت کردند یکجا
تساوی این او چون بود
با دل شمسالی این مقرر
کجاست جاسوت این پس محال
نخستین زور خود را از آن
در زور مراد رسید از دست
که من این درستان وقت خود را
بجستن که بر برستی من
مکر او ز می برای سیر بستم
به گنجی که زان کوی دیدم
مسائل بر دو آن کوی که در

روان گشته جمله سیمایانی
فرود آمد در آنجا جایتگر
شدی بر استمان از ضد خبر
لی که نشن آنسوی دریا
نشده دیگر گاه او به برادر
کرد بر بسته بر و دجایتگر
تو زین دریای هستن قیل و قال
از آن پس هم هستن او
نایم پیش از آن جمله شش
چو بودم لی شل در به کوه
سنا شش و سمنه جستی من
من از کوی سیر آدم بستم
به یک جستن بند را بعل رسیدم
پرو و سمنه جستن از آنجا شاد

چو از بهر بی کون قوت ندم	روز کی با رکی هستن نیام
کفایت کند که من اینطور دلم	سه حصه هستن از روی میولم
و که هر کس در آن مشکرا بود	همه کس ز در خود را در نمود
کسی میکرد و در این کور بود	کزین دریا بی نشی می چمن
کسی میگفت من این نزد دلم	که خواهم حیت ز دهنه چارم
همه کس گفته بی زور بار	ولی هنوز نشد عاقبتش ز کار
کفایت جابریست از کار یا او	چرا عاقبتش کون نشسته تو
نیزانی سخن از قوت خویش	نیکویی حرفی از کم و بیش
بنوایش کفایت این است	چو از زمین گشته زیر کار بران
شماره کند و دیگر بدین	و که در انشور آن بیشترین
که چون چاکران پیش شایم	سخن با غیر پرستش چون بایم
و که چون ارشد هستن بنایم	ز خود دان کی چنین کاری بر آید
کمترش جامه ز نیکو کار	که از ما جملگان سستی خردار
بر آنچه کنی از خود دی که احوال	بزرگی هست بر عقل و نه بر مال
و که بشنوی که ادم اتم بنوعه	که از اینجا سخن در گوشش گفته
که از قوت داد و نکستری نام	که داده است پهن نیز بنام

برانی مادر تو انجمنی است	ترا بوده چو باد لای زبردست
شسته زمین که چون شتی نوبیا	تا هم پیش تو جسد بودیا
نخستین اودست در خود لای	همی کردی بادت لایزالی
چو بود و ز خبر دی نیکو کار	بنودش هیچ جز یاد ز کار
منید است هرگز زدن را	منده خود را خود ماوست را

فصل در بیان جابریست و پیش از این

چنان گشت یکتا لایزالی	ز کتب اویان این روایت
یکی دیوی که به پیشش نام	در آن ایام در هر صبح نام
پرستش با غیبت پیشش	بنودش جز بادت هیچ پیشش
که نشسته در ریافت چون حال	برویش و جوید و بدید و چو حال
کمترش از روی خویش بر کو	که حاصل شود آینه یا تو
کمترش از کی حاجت رو لیم	تا می پیش تو طلب هر غایم
برینان از روی دردم است	بنهم من بر سر هر کس که چو است
بود و خواه که بر سر خواجه آدم	شود آن شمع خاکستر بماندم
کمترش از این است دول	برودین حاجت تو گشت حاصل
چو حاصل گشت این بیت بر سر	حیالی که در آن کس از آن است

که نزدش زنی بس خود دوست
 که چون آن زن نزد او دست
 جو نمود از خیال اندول خویش
 بی شبی جو اندم تاخت کند
 نشن گاه شد از آن دیو به کار
 نمودت صورت خود موجب دار
 جانی گشت با در اندولان راه
 که چون من آمدم پیش تو اندیم
 چه کردی دست عاملی طلبی تو
 چه دیدم آن دیو چنانک و شایان
 بگفت غیر تو طلب غلام
 بگفت چون در طلب شدی
 بیاسایم با خود دیو داری
 بگفت بر چه مسکوی بر آیم
 بگفت من ترا از منم و لیکن
 بر پیش تو شوم من بقتل بر دارم

بگفت

بگفتا بر چه خواری کرد ایندم
 از آن پس پیش او با عشوه داز
 بهر طور که کرد آن نفس سازی
 چو دید آن سوختی آن دیو شد
 چو دیدش دست او بر سر نهاد
 نهاد او دست خود چون بر سر خویش
 چو خاکستر شد اندم دیو به کار
 بر پیشش پیشش می شد پس گاه
 بگفتش که گشت عاقل چنان کار
 به بخشیدن بود لایق هر که کند
 و کرد که در این کاری ز نادان
 دلی من آمده آن رشت خوار
 بگفت شبی چه نزد باقی تو
 بگفت و دست ز میان چه چاه
 چنان نمودم اندم صورت خویش
 بگفت شبی همان شکل و شایان
 همانطور می بود که منم
 نمود آن سوختی نفسیدن آفتاب
 نمود آن دیو هم آن طور یار
 در اندم بر سر خود دست نهاد
 همانطور می نهاد و آن دیو سواد
 شد خاکستر اندم دیو پیش
 نشن بر شکل انسانی شد نمودار
 که تا کرد نشن زین کارگاه
 که کرد و زویشیانی به دیار
 بر او بخشش نمودن به شکلی
 نمودن نیکی با بد نهادن
 نمودم این زمان خاکستر او را
 چنان خاکستر او را ساختم
 بگردیدم زنی صاحب جمالی
 که در عالم ندیده کس ازین شهر
 که بر خود ساختی از دیو یار

من آنقدر صورت نیکو بنا
 لبش کنتا که آنقدر غایم
 کنتا که بآن نقش و نگاری
 چو شبی می شد بیدارم در آنجا
 چو شبی می بودی هنوز غایب
 بشد میا بچین هنوز غایب
 چو شبی در آنجا آنقدر کردید
 ز لبش شبی و بر آنقدر که غایب
 لبش کنتا که این قطره دیم
 سوزده بچینی چون زهر بسیار
 همان تیر بهر طور که در چشم
 لبش می رفت پیش از آنکه
 اگر چه زهر تو کشت بر من
 کنتا من که زهر بسیار
 کنتا چو نم تو میزد و کور بود
 بر پیش من که چون این میان

کنت

کنتا که زهر بسیار کنتا
 دل خود با رنایت می سپارم
 لبش که در آن مژده از خود
 در لبش می بودی خود چو دیده
 کنتا لبش شش چون مژده
 دلی چون بچینی در لبش دلم
 بر پیشانی خود زنده خیمه
 لبش که کنت چون کردی عا
 که تو با من دوستی دعا چون
 لبش کنتا چو افتادیم بر یکی
 لبش چون بچینی را دیدم
 کنتا در آتش زنده بکار
 تو مسیحا دغا کردیم با تو
 کنتا که کنتا ما ساز با دور
 شود در میان بر کس منفرد
 تویی منوشت بعد ایام سیاه
 که کاری جمله از وی باقی است
 بر بیکر آفتاب درون میارم
 که در وی تن منی را داشت
 همان مژده در کس شش و شش
 بهمانم لبش می عامل کردید
 در آن کجایم با خود کشت در هم
 همان سادت با همان کفوف
 تو میزد من بر دغا می
 برو خوابی شدن تو شک کنت
 برو خوابی شدن تو شک کنت
 که کردید است از غصه در هم
 که شدنی شد کون بر تو چو
 در کین کار تو کردید مشکو
 که فرزندت بخوابش دلدار
 بزد در تویی از جمله برتر
 تو که کشتی داشت داورش و

بختی که بودی شمشیر خواره
 سویی غور شدی چون دیده شود
 بگو یامن چه هست این بخت نادر
 بختی هست بر حق آفتابی
 بختی باشد آن به تعبیرم
 همان ساعت نه به خوش بختی
 جو دقتی نزد او زمان باشد او
 چو گری در حق تو گشت صبا
 بر لبی دور کردن گریخت
 چو سورت آن زمان بود تو گشت
 سوزش گشت چون خشمم
 نزد او سوزش گشت چون خشمم
 نشکر چه از و جان حشر
 سوزش را چو با تو بخت نکند
 دم هر کس چنان آید بخود
 چو گردیده نه بی طاقت به کس

نشانت دارد اندر کاهوار
 زمانه از زمان پرستش بودی
 که دیده میشود از دیدنش تر
 که کس را دیدن او نیست بلی
 بی بار کجی نزد خویش دارم
 بی بختش باز بسپاری
 رسیدی گناه گری بخت تو
 باز را بوری بختی باز ز دنیا
 نشستی اندر قدم به شکست
 بختی را بختی نیستی بی ادبست
 سبب گشت تا کبر زنت آیدم
 بهنادی از زمانه فلان بودی
 شد نه را داد و دزدان شکست
 ز خاک او خبر گردیده با باد
 که از آید شدن گردیده شد
 شده نه بختی پیش با دلت بخت

بختی

بختی که بودی شمشیر خواره
 سویی غور شدی چون دیده شود
 بگو یامن چه هست این بخت نادر
 بختی هست بر حق آفتابی
 بختی باشد آن به تعبیرم
 همان ساعت نه به خوش بختی
 جو دقتی نزد او زمان باشد او
 چو گری در حق تو گشت صبا
 بر لبی دور کردن گریخت
 چو سورت آن زمان بود تو گشت
 سوزش گشت چون خشمم
 نزد او سوزش گشت چون خشمم
 نشکر چه از و جان حشر
 سوزش را چو با تو بخت نکند
 دم هر کس چنان آید بخود
 چو گردیده نه بی طاقت به کس

بختی که بودی شمشیر خواره
 سویی غور شدی چون دیده شود
 بگو یامن چه هست این بخت نادر
 بختی هست بر حق آفتابی
 بختی باشد آن به تعبیرم
 همان ساعت نه به خوش بختی
 جو دقتی نزد او زمان باشد او
 چو گری در حق تو گشت صبا
 بر لبی دور کردن گریخت
 چو سورت آن زمان بود تو گشت
 سوزش گشت چون خشمم
 نزد او سوزش گشت چون خشمم
 نشکر چه از و جان حشر
 سوزش را چو با تو بخت نکند
 دم هر کس چنان آید بخود
 چو گردیده نه بی طاقت به کس

سیوم در بای از خوش منور دار
 ز روضه چمن ششم ششم
 ولی از روضه دریا بهمن شد
 چو آنکه از چنگایت جمله بشید
 که از دی درنا بخت پری زمانه
 بر آنکه گشتی ازین طور میان بود
 و که بر کو که یک از شمس عالم
 بخت ششم ازین بر کو قال
 ز روضه بند کی او بهر حساب
 عسات از شیر عالم چون مجید
 کبابه دشتی ای از پر دخت
 بماند بر در روزی این بنایی
 کتون سالم که شصت ده هزار
 در دست نه از روضه بسیار
 سستی بهم شغل او هم دلیرانه
 تمامی سلطنت ازین که دارم

چهارم شد ششم ششم به نام پیردار
 که در پیش ششم ششم
 که تا نه بخت زمان روی چون شد
 در آن بکلام از روی بار پیرید
 را که گاه کن زین کار خانه
 که یک پادشاه از این دور در آن بود
 چگونه ساخت از این اندر اندم
 که تا نام از میان پیش تو حال
 بختی در این راه بود یک پای
 بسوی منزل خود باز گردید
 چنان از از شفا و شادمانی
 که کردم سلطنت پیرین بکام
 بتوزین سلطنت از این کار
 که هر یک بهت شایسته بود
 بی عالم گشتی مانند شیرانه
 بود بهتر که بالایشان سپارم

پنج

بتیتم خود چست در کمر درم
 چو درین جلوه جهان غریب
 سر هر کار عالم نام است
 دل از بر آن تبر میر شد
 جان نه بخت کان جمله زمین بود
 در آنم کرد ترک بادشاهی
 از دنیا بر لب کنار سبزه او
 که تا نام از میان پیش تو رسید
 در آنجا در عبادت گشت شمول
 یکی روزی نشسته بود آنجا
 زهرش و شیان نشان غرض
 ولی یک داده از هو جو رسید
 نشاء مانده بچه از راسین
 چو راجه دید آن بچه منت داده
 بجان دول را می پروریدی
 چو کردید آن غزله چند ساله

بیاد کرد کار خود گذریم
 میان از شستن بر مسال
 بر و کتبه موزن کار عام است
 بنزله ان مای سلطنت داد
 بنزله ان خود قسیم نمود
 که تا خود سوی شوکت ای
 بجای استقامت بر کزیده او
 بر او که به عبادت می رسید
 که تا بکشد از عبادت اول
 که تا غریب یک شیرین بقوا
 بگردید از آن محو اگر زمان
 ز رشت شیر آرم بچه رسید
 خود او که بخت از صحرای بجا
 میرد در آن روضه بناده
 غذای او زهر جاکوریدی
 رسید از پیش راجه آن غزله

بهم چنان خود را بخت در
 خوارش چو در پیش سیده
 ولی در بلی او حجت چو
 بهر او بیای کر شافت
 در کج باز پس از منبر
 چنان اندیش و دل
 ولی چون در نیایش او جان
 عبادت چون نمود بسیار بود
 یکی روزی خیال آرد با خوش
 همیشه من عبادت می نمودم
 چگونه من مدین جنم رو فتادم
 که این شده زهر آن خیالی
 بر کنش و اگر در عالم بر بسته
 کنون آن بر زین منی که بسته
 از آن پس ترک آن بهر آن
 سیان کوشه بخت آرام

محبت لیلی مینویست و رفت
 بهم چنان خود را آرمیده
 بهر او کج اندر می رفت
 زهر جادو مکان بر حجت چو
 ولی نقش خیالش ماند در دل
 که قال غری را در شکست او
 تو که شد میان آرموان او
 عبادتش با دهم سابقین
 که من یکبار می بودم ازین شهر
 نه که از دی ششغول بودم
 چگونه زهر خود بر باد دادم
 که میگفتم محبت با فرای
 ز سویی در نزد انکس شکست
 تا به ترک ایزد و بر بسته
 باز ایزدی بهر است جان را
 که تا که نشسته بهیچان را

از دنیا یافت چون روزی
 تو که گشت بعد از روزگاری
 پس از چند روزی چو از منوت
 در کج درشت آگاهی زبالم
 ز کارین جهان کل لسان
 چنان حالت بر او کردید غافل
 کسی که بر سر او بار داری
 بر قی نزد آنکو هر که خواندی
 کسی که میزدی جوشن بر سر
 نه بر دلاری کس خوشنود
 چو خلعت اندر این شکست
 چو خواندن او گشتند و شکست
 بخوده مصلحت کرد و زین کار
 همیکرد و بهر جا خواند بسته
 بران بود و بعد از روزگاری
 چو رفت در کجی بر گشت ناری

شدش اندم از آن حسن بخت
 سیان عادت زمار دوری
 نه با کس گفتگوی بر ز من
 ولی ز گفتگوی ماند که
 از آن جریر بهر تپه ماش جهان
 که کرد و درین جهان از محافل
 شدی راضی بر سر من
 شدی خاموش بر با من
 در کس آن بودی می بخود
 نه ز در شام کس آن دود
 بهانه ای جبر بهر تپه ماش
 ازین حال ازین کار و زین
 که مار پیش هر کس سکنه خواند
 کنون زین بودش با بود بهتر
 که آنجا سافندی کشکاری
 در دود دانه آب آباری

کجاستی آب میداوند بسته
 بر دو اندر کرده باری
 چو کردید تا عجز از ان کار
 می یابید کون بر بر تهر را
 میان خاک را ایند سازیم
 از اینجا جلد از خونانش با هم
 تشنه در خاک بنویسد چنان
 تشنه در خاک چون بنویسد
 برین کار جهان برود بسیار
 اگر تو مانی بر خیز زین راه
 نه این لکنه با تو هم و حال اند
 فریت کردن و فریت بسته
 چو خوانان بر بر تهر از زمانه
 بیاید راه آنک را خواب
 بخوابد بر بوی این جهان می
 چو شب رفت و سحر کردید بسیار

که نشدند از یکجا شکست
 نیستند آب آن کشکاری
 سلامی ساخته آهنگ در کار
 برین آب نه کنیم اینجا
 شکست من او بگویم زیم
 به بند آب بگفتند که زدم
 دلی دو دیده اش نه اند
 ره آب تن او بند کرده
 برادر در برادر سیکت زار
 که تا که نیستی ازین جاده
 بی خور بریت بر دم سگانه
 نه بر مردن خورسته بسته
 روان گشته زان پس عاز
 که شد زان خواب را در تیر
 که قریانی آدم بطلبید
 ز خانه رفت ای کوی صرا

بی زنا

بی قریالی دیوی که باقی
 پوشد راه رسته خوشین
 چو راه آهنگان بر بر تهر اوی
 گشت بریت این کاره مردی
 بر از گشتن او هیچ کاهی
 چو با خود آن چنان تیر می نمود
 بر درخشش گفته از زمانه دور
 چو راه خورست او گشت زار
 بر او گفت تا زدم بهو این
 که ریندم خون او بر بختی تو
 اگر خوشش بینایدی من هم
 اگر خیریت خود را بخواهی
 بهو اینی چون بر او در شاه
 غلامی یافت چون بر بر تهر آهنگ
 یکی راه در سینه بر روی
 چو چندین راه در صوا و نشسته

زهر جا آدمی سپید را می
 رسیدنیا که بر بر تهر مدفون
 عیان آب سوی او بر جیب
 که از دینت کس را هیچ دور
 نخواهد بود بسم بر کس کاهی
 بی کبر گفتن او هم که فرود
 در اینجا که دیوی بجان بود
 در آن بکام دیوی شد نورار
 که روی ماوان تو این ازین
 کون عالم می آید بختی تو
 شدی بجای من غرق ازین
 به این در از دست خود رای
 همانم خشت ازیند آراو
 روان کردید ز اینجا کوی صرا
 در آن صرا وقت هیچ کاهی
 کبارش ما بدیم مانده گشته

چو در بحر پیرینه را دیده اندر گشت
 در کرم با به یو همچو کیمه دید
 گرفته هر دو را بر دانه به سیم
 برایشان که چو راه اندر گشت
 و لی آن بر دو دو و هشت نشسته
 چو در راه دید آن بر دو و هشت
 به است آن زمان کین عاقلان
 و خود از زبان گوی گند و عاقلان
 بگفت از راه لغت کفر از راه
 بر راه کونت جبر بر راه گشت
 اگر بر خود کنای این بنیاد
 کین تکیه نکند می بر دو و هشت
 فتاده دوش بهار بر کرم مار
 از راه می فست بر با همه مار
 بر پیشین زین انهار جتا
 شش و نه در میان بی جتا

نوروز

تو چون بر پا گوی کردی سواری
 مگو بنکر تو خود از بر و شیار
 برید نه از درختی چو پست را
 نشستی بر درختی ای کجوانخت
 بگو اکنون اگر مدتیست می
 چو در راه این سخن را کرد در گوش
 بگفتا کن کنای میسر بانه
 بر وجه پیرینه گفت ای در پاش
 نه بنیم بند بر پاست فتاده
 نه بنیم هیچ دریا پیش کون
 تو خود بنده خود در بند گشتی
 اگر خبری بود بر سیده آید
 پس آن چون که تو خود هیچ
 مثال سار و نیمه جهان است
 چو در این عالم همه سار
 فتاده از خودت این پرده در

بنگاه هر چه خود کس را نیاری
 که شد این با یکی از چو غبار
 از و این با یکی شد غبار
 تو گوی بر فلک من برده ام
 گوی را به نشسته بر وجه
 تو ای شش شد گندم هکلی
 کزین دنیا شوم تا بر کرانه
 بسوی گفته من گوش کن گوش
 که با ساد ترا از دی کشاده
 که تا کرد ازت آن بر سر من
 تو خود بر بند خود خورند گشتی
 که تا رفته که بندت گشت ای
 جرد در هیچ این عالم بهیچ
 دمی پیدا و دیگر دم بهان
 بیات خود مدد کرد هیچ بانه
 تو خود بیات اکنون نیست گوش

میان با یکی چون می نشینی
 به افروزی تو هم ایام و زمان
 حق تو که عبادت می کردی
 چون آن را بگوئی از پیشانی
 بر لبش بی گشت و خورند
 دل از لذات مطلق محو کرد
 چو راهی بر می خیزد روان
 شده مانند سابق کرک و دامن
 چه گفتش ز راه و نوازی
 چه روزی سخن چید که بر سر
 بهاری آید که در پیش
 بگفت ازینکه چشمت گشاده
 سخن با او چون طور بنود
 بکمال برود چو بر چرخه افکار
 بهیچ پایه سخن از کون نمودن
 چه در گفت بشواید از یکبار

چون کا جبهان را عام دیدم
 چو من چون دیده ام بسیار پیش
 شدم خاموش بر آن من احوال
 بخورند آن دیگر که که آریست
 چه گفتش که با من هست بر کو
 بکنای که چون تو بزم بدون
 تو کردی ساز می می دار
 گفت میستم آنطور فشرده
 گفت از پست با رنگار کردن
 که از نا کردنش من پست گوم
 گفت سابق من پرست میستم
 شنو از من تو مکت که پیش
 نه اینی نیز تو غیر از یکی گیش
 گفت که ده ام من جای بسیار
 گفت این که جز از دست غیری
 گفتند حکایت کوکان که ام است
 بی آن خاموشی ای بر گزیدم
 ولی حاصل کردم هیچ بانوش
 در گزیده شستم من گفت بی حال
 که تا در گفت که با من نمیاید
 بر آن چیزی که می پرسم من از تو
 تو خوب می پست من در گیاره
 نای مکت ای فزیده مارا
 که کردم با بد شد تراست
 نه شکو تر بود ایگار کردن
 ترا هم پر پرشت میسانند
 که از لذات مطلق محو شدم
 که از خود حرف بیکانه را می
 بهیچ قیام او از نیز بانوش
 ولی در اندیشه میستم نمودار
 هم از آنکه بگوییست هم بر می
 که عجب کار از وی با تمام است

کینه من کنده ملک هستم
 کینه کیستی خودت بر کو
 کینه جاکا بس سانه من
 کینه من کنده با خویش شکو
 اگر دیو بود بر تو عاید
 کینه من کی زنا رودم
 بنات بر کز این گفتن زاده
 کینه استی بر کو تو بامن
 غایم با نوسن زیکار مثال
 که چون تو خویش را این جسم ده
 کینه من کرد دزدان تو
 کینه بر هم در خویش مرست
 اگر در بر نه باش خویش من
 کینه از تو من گشته عالم
 کینه آفتابان غفلت عایم
 شود در زنه کی کر تو سر دور

ولی

ولی یک جاکا چون بر سر
 اگر تو خطا خواری جوک عی
 من در غایب اگر کنن کجایی
 مانده در دل او خوت لکس
 بر کو بند در کسی باید عیالی
 چون بر کو بند غیر برانده
 ولی این سویی او چون سر برآرد
 پی دشمن می رسد م جوید
 اگر بر کسی دم آن جن چون است
 ز خود بیرون با کو بند بر نه
 بدان چون بست جمله من کو
 میسازي مدلم در بطور تجویر
 کمزری نگه با خود هیچ کجایی
 که در جایی که دینت از دستم
 کجا خویش من زین جاکا باز
 بر من این من چون کرد و گوشت
 امان خواری در آدم کجایی
 که تازان در امان باشی بر جاکا
 که گیر و در کسی با کس بجایی
 شود در امان از تو و من
 شود و کی کال از جاکا بجایی
 ز ملک الموت تا این بجای
 که در دین من خویش کشته شد
 همان ساعت از دین من بر
 که تازان و خویش از دینت
 نترسی هیچ چیزی غیر کو بند
 که باشد کمال گیر و داند
 که این کرد و آن تو باشد حق
 منی آری بسوی او گنجی
 دل خود با کد این من
 چه بسا ختم من بر کس
 کینه ای بر سرستی تو با خویش

بر ازین پیش بهر سزاگویی
کفایت از هر گز آن خاموش بودم
ای آن از جهان روانم من
نسبی خودم بسا چه شدم من
تو کنونی ای پدرم پیش من
چه بدی بیکدیگر کوی غلام
غلام تو غلام جهان است
بر آن چون زبانه از تو دایم
کفایت بر چه سیکوی غلام
کفایت هیچ سزاگویی نیست
بر آن خود را از تو خوشی
کفایت که نیم کو کفایت من
کفایت آبی که کوی کفایت من
از کوینه از شینا خنی تو
در آمد و از و آستادت از
چرا در کفایت بر هر چه دیکه

سهم کای نه با کس نه بودی
از هر چه من سبی با پیش بودم
کفایت پس من با پیش با من
ولی حاصل کردم هیچ زین
ازین جبهه آن خود را بر آن
بعدم سب از جبهه کلام
غلام آن من هست زنده غلام
چه خواب بود زبانه ز سر
که تا این صده از دل کفایت
نموده بایست کفایت من
چرا خود را به پیشی هیچ هیچ
از ایمن غلام کفایت من
ولی میدان که تو خود منی
به کفایت از زبان درستی تو
کفایت نیست جز کوینه دیکه
بر آن چیزی که سیکویشی

کفایت

کفایت من چه خودم دیدم سوش
بر آنچه تو کوی آن کفایت
کفایت راست کفایت من
چرا جز کوینه فری نیست دیکه
چرا خودی تو خود را از خودی
کفایت آن که با من می غای
چون سبم کفایت من کفایت
که از دلم کفایت من کفایت
کفایت چو کفایت فری سبم
برین از خود که در تو دیکه
کفایت چو خود فری ز کفایت
کفایت آمد و رفت من
چرا در کفایت چو هر چه از توانی
که چون دیکه کفایت من
کفایت من چه من نیست فرزند
از دلم و از دلم ز کفایت

که چو خودی نه بنم ز کفایت
بر آن رهی که کوی آن کفایت
که از خود دور کن آن کفایت
چه باشی تو دایم عالم سهر
فری دایمی شاد و سهر
بر آن خود که تو زین کفایت
که از دلم کفایت من کفایت
چرا خودی تو خودی نه بنم
که کوینه بود هم که کفایت
که تا سهری غلام کفایت
چنان آن یا کفایت کفایت
بدرت خوشی با خود بر فرارم
بره کفایت من از تو کفایت
برای کفایت تو دیکه کفایت
چرا باشد کفایت فری کفایت
بر هر چه از توانی کفایت

از بهی سویی گناه باز کردید
 که او از حکم را در آن انداخته
 چون چشم او سوی من باز شد
 لب پایش را چون بر زمین بود
 نه چون منزهت از دلو طبعی بود
 چون زن در شکم پرورش گرفته
 و بی منزهت چون ده سپید بود
 در آن دم که خود از اوقات ناکه
 چون گشت آن را کسی از اندر ندم
 به نخستینش زبانه را بر کشودند
 و بی چون را کسی که دید می
 نموده نه خود را خود زدن باز
 زهر کوی زهر خانه و زهر جای
 نشانی جای کنی را چون بر آید
 زمان او چون بختی خفته بودند
 ز روی آن زمان پرده کشید

از بهی

اگر چه حیرت هم زمان جایگاهش
 بگفت گشت از من پس گیتی
 نیست را بر آن گشتن پس گشته را
 گشتن بایه که میان را بگویم
 و یکیت بایم اکنون از گنجایش
 که کس را کس او را برده باشد
 مصلحتی کرد یا خود نیز زان پس
 که گفته سیاست آمدش بایه
 بزودی در سر کین زحمت
 ز بهر رزم دل نموده برایت
 زمان را کسان در کسیتان
 چه سیستان و بعد از سیستان
 بیکر آتد رختی گشت چنان
 در آن ساعت کی بر ستان
 که با که رگسان از چاه رسید
 گزیده دور پاشی جلد آتد م

نیامده هم از بهی در گنجایش
 که با بیکانه زن کردم گنجایی
 که کس از از سیستان او نگه را
 بهر جا و مکان اندر بهر چه
 چو در وقت نیستیم بهر ز جانش
 که کس را کس او را برده باشد
 که تا جوید شکم فانی به کس
 که سیستان در سر کین زحمت
 سیستان را دید از چاه نشسته
 بزاق و سر کشنده بود کین
 به سبب حلقه همچون از چاه
 بگشته بر دختی زنت فی الحال
 که زبیر آن در رفتی به سیستان
 تو کوی هر شش و رفته از آن
 بی تبه به مردم سپید دیده
 بهیکر دتد عالی جابر مردم

پشش نوبی زمان کردید پیا
 زان سرودم هم سمن
 نای از زمان دست کشیده
 نزلور نای دیا قوت جویهر
 چو بر میبایستی کرد از غفلت
 شده از سرگردی غم پرور
 سرود و رقص چون سیاه
 عقبی آن نای بود و سپهر
 محافل کرده از کلیا بکرون
 به پیشش سرخندی غم پرور
 چو شد در پیش سیمان درشت
 بکفت تان داده نوز و کبر
 چنان آید که چون مهر و پاش
 قضا را او در زنده عباد
 چو بر تندی خود را کند زاده
 بیارگون از نسیه او بگذر

بهد خوش شکل خوش قضا روبر
 لباسی فاخره پوشیده در
 لبان سر دلاله پرور
 بهد بود بر از پای ماسه
 شدی غم ز کمان نام خوش طالع
 سرودم هم ترانه کرده از غار
 طنبور و چنگ می نوازند
 هر صبح می بینا و بهر
 بجای خوش مندل بود بر
 دولت برادر و صد و بر
 سخن سر کرده از بالاد
 بتو از لایم می بر گزینش
 بکنک و شیر دورا خود
 که نشن از نسیه کی تواند
 ز غوغا لاک از نسیه نماند
 کت بهیچ و خود را غول

چو بر

چو پیش از دوده با من سبازی
 بنویز این گفته مار کج از
 در که چون پس از سبازی
 مگر که دوزخ کندم بر سباز
 بنویز این سخن چو بگذرد
 بکفت کن بسوی این کجایی
 بهین در سبازی این دیو بر
 بگوید رام و گو یک که در
 همان را می رسد از جهان
 همه عالم نیز گشت خود را
 بر زکس روی خود از روی
 ولی چون من که خدایا
 در این دیو از نسیه کی
 کنون می آید از دل جانت
 ولی بنیم که سیمان از
 در آن بکفام سیمان کت

نای بر همه کس سر نزاری
 که سبازم ترابر عیس دار
 نخلو هم کرد با تو شش نای
 که تا بپشتی شیان از کج
 دل او از غنچه که در درش
 نه بنید روی تنگی به کجایی
 که سیمان را بهیکو بر سباز
 نسیه که عالم را قضا
 بهین از دیو از روی کج
 زمین و آسمان ز بهت قائم
 نه بر گز جای در عالم بیاب
 نه چاکر بل بنام او غلج
 بهین ساعت بکشتن شیان
 سبازی این سخن نای
 چه خوزه کت این دیو بر
 که ای بیچاره دیوی شست

مشنوزن کجانی یو کج
 کتون لالت کدافی یزنی تو
 بسکوی جهان اهن بنام
 ولی میدن که جهان دمی تو
 که در این گفتگوی مکرریم
 بکجایی که در این گفتگو
 چو سیاهان در این گفتگو
 بکنت می بخورای دید کتون
 بکنت می بخورای ز دست خورام
 چو در کنت یکنی آن یو کس
 سیاه و حکم با دستان نماید
 بخورای کشت من این دیو را
 ولی منند و دردی دید ز نمان
 بکنت هست این غلام ستمگر
 سیاه و سیاه فری سبانه
 جهان پیر که کتون عیار نماید

مراد زنده آوردمی تو از لرم
 بخور چون کرم بیل می تنی تو
 سیاه هر عالم بادشاهم
 بر پیش خرابش سنی تو
 به لرت تو دزد لرم است خوش
 ز غنیمت هم استخوان تو نیاید
 درش زرقه شد در هیچ دانی
 که ما ریخته است کتون در آن
 زارم غیر از کیدم من آرام
 بنومان که آنم ز زار است
 و یا خود دست بسپار کشاید
 بردن تا از دیش تو دم دود
 که درون که چشم خویش بخور
 منید اندکی را از مکیسر
 که ما هرگز علاج او نمائند
 نمایم دو چشم این سگ

بردن کنت و شاد مانی
 ترا سوخت نماید باغبانی
 چو تو در دوزخ عالم باوش بی
 نشد امر و زاری سیاهان
 بکنت را در این هم دست کون
 زمان دست چون را ز زانرا
 شادمان که به سخن باغبانی
 همان سادات از غایت روان
 زمان در گمان را در سیاهان
 که با کس زمان آگاه بودند
 و میان ترجی آنم جهان است
 بس از کس حاجی که دیدیدار
 که اندر خوار خیالی دیدم من
 که بر نگاه بتوده سوار است
 برین نوعی بر رفعت زحمت
 بدیدم که تنه کان بر تنه نشسته

بهخت و قوت سنی عالم را
 ترا هم سبک هم باغبانی
 که کنت بر که غصه می نماید
 شست سیاهان خود عیانم
 که شاد در جهان صلح بود
 نباشد که می زو مردان را
 و میان در نهانی صلح بود
 مولف گفته از سوی خانه
 نیت کرده نمود آنم کتون
 بسپار سس کتم بنمودند
 که خود را در میان خوار نیست
 بر پیش نشان جهان بنمودار
 سترده بود و سهرای این
 کمال پر تپه و سبزه خوری
 شده سوی جنوبی نم روانه
 که بود آن رتبه نامی در شکسته

خزان لاغور و راهی کشیده
 به بیم ردم در باد به سبک
 سقید اورا ایام به به ام
 برنج و شیر هر روز در شان
 دلالت میکند از خواب من
 شام به است چند از خواب
 از دوان جنگی در آن زانی
 بگفتد لیکه در آن است خواب
 که مادر پیش از جون جاکر است
 در ترساندن سببان میبار
 با پناه تر جی گفت آن زمانی
 به کنتادن از بهر آن بود
 عامی را از دل پیش کشید
 که آشنایم بهر طور که در آن
 که کار اکس نازا تر جی چون
 ز سرش آن مکان را در خانه

سوزی و کین در آنم سید ویت
 که ترش است بر فنی سید
 که پوشیده به به ردم و چمن
 بناده به پیش آن بر سر خون
 که نزدیک که اکنون بر کلال
 که بر کزیت به آن بخت
 کشیده نه ازین چون آن زمان
 چو در میطور سید از کجا ط
 چرا نامق بخود ز سر ساینم
 بگردیدند جلد است بر دار
 که از خواب بچین کدم مانی
 که آسبان خود برین چو خند
 بکامل بر چو در و در عاید
 بنزد در آن اورا در بر ساینم
 از جفا با قریبی ساقی بر درون
 بر پیشش جاکلی میشت عالی

مکن

بگفت سید به با تو مت اهدام
 روز پر سپید سیان آن زمانی
 بگفت ای جاکه دیوی خند نامت
 مرا به نام دوست آن کجاکار
 که شکر چو کرده در ردم و چمن
 تو هرگز در عهد در دل تباری
 بنو کرد است چون درون سبب
 بیایان رحمت حق شد بکنیان
 بخود لاریت سورت نیز میام
 به بیم من ترا از شب بخوابی
 نزد شیرین بچکل در روده
 تو به بر شش من الود در این
 به بس خانه بخشه تو درام
 بگفت جاکلی کو در است بهن
 با صل دست چو نمود و بر او
 به سنج تر جی گفت بختش

که امروز آمد به جفا قاصد
 بگفت با تو که داد از وی بخت
 بمان دل چو خد سگار درام
 که سیان را است بی کن در کجاکار
 بهی آیتد بهر منک لون
 بهی باید که عا طریح در ری
 بخو به یافتن اکنون نه زنی
 که نرسد دست با پا کان به پا
 که سیکر و دمل قاتی تو بارام
 که گریه سبکی با سپهر دما بی
 سر و پای تو خون آلود بود
 بود که به نشانی شادمانی
 بگیری در کنار ردم آرام
 چنان درین خنثی انصاف در
 چگونه بر کنونی در به نادی
 که در در حال خود عاوض تر

بخت از تو که داد از وی بخت
 بمان دل چو خد سگار درام
 که سیان را است بی کن در کجاکار

گنجینه جیم سابق یاد و درم
 چو بودم دشتری ز نادر دار
 بر دوش عبادت می نمودم
 عبادت من چو پست می بود
 مرا گفت چه می داری تن
 بگویم که ز دوست این چنینم
 میایم بپیشی در خدمت سب
 بر جان گفت این گزنیانی
 که چون کرد و در هر جا که میار
 نشودیم بپیشی او تا رسیدن
 تو خوابی بود آنم خوابم
 در آن ایام سیستان را چو در
 شود از زلم سیستان را بعد
 نماید در این مجمع مشک
 کشیم درون و بزم کوچه کا
 من ای سیستان از زلم و زلم

یاد و درم

یاد کردن جنون بهای را در دوزخ و در آتش میوه ای که گرس
 ز نادر میوه آرزوی بهمان و گرسنگی کردن بهمان
 چو ز میان ترقی نمود و قهار
 بگفت این زن اگر چه دیو را
 ز کار او چو شد منوشت نشود
 بهولانی میور او ظاهر می کرد
 که ای فرزند بر کو خوش دل
 بگویت این است در دل آرزوی
 که این کس زن را سعادتی
 که تا جز می گفته لجهن و در
 بهولانی میور او زلم و زلم
 بخوایم نه چون جمله یکبار
 در آن مقام زیر از پیش
 ولی در سیستان است این
 سر خود را زلف و کشتیده
 چو سیستان را به نمان

یاد و درم

در آن هنگام بارود را در جیبم
چون ز جیبم آن را گفتم
چونان استای در جیبم
در کار و کجی بر گفتم من
شستو تو و من نام از پیش
چون این روشنی در جیبم
ارادت کم از بر گشت ای
خوشتر چنگی عالم بسیر
در آن شتری در دست دار
کنون بر کوه خاطر جمع من
بی آن اوستاده بود خوشی
فرام کردم از بر چکار
چو سیستان این نامی اجارا
گفتش ای پسر اینجا من
نموده شد در پوریتو و علم
مر آن کون مستات زدی

کنون

کنون پیغام من بارم برسان
فتدم من برست دیو به کام
کجاست آن محبت مهره بانه
در این هم پیش ساز لعل
در آن روزی که می آرد و بود
بنیزه لاله زار گفتم زدن کردید
مر آنهم بر در دست من
زوی در آن حسی عابدی ز فشم
کنون افساده ام در قید
بیان من ز در آن و دارم
با سپاس گشت بهر تازمانی
چون غم بهم برد زدن نشانرا
در آنهم ز تو چیزی نشان من
شود این کار جالبی من و فم
تای کار من بهتان بهر من
زینت این سخن سیستان چو

چون

که دست که خدای جبر ترا پیش
 بر اول نگاه با بهت است آفر
 تو خواهی در این جهان
 که چندی دیر کردن از پیش
 بنوازش گفت ای درین
 ولی جز تو بگویند این نام
 بگفت ای عجب و دین بسیار
 چنان خوب می نمودن از آن
 بنویس از زمانه دانش جبر
 تو گفتی بر چه چیز جهان
 کشم هم در آن بهم کوچه کار
 بگفت نگاه بسیار گاهی برادر
 نذر می دهد جبر این جهان پیش
 برین گفتار تو با و نه درم
 برستان با نهوانان این جهان
 چنان قامت بلند آرم نمودم

سبب آن درده بود آن بلالین
 بگفت کبر از دست این نشان
 نسوی من سنان اینطور بنام
 بگو جز تو چاهی من در گشت
 گفته کرد با من درم و غیر
 بنزد در دست اکنون برسانم
 بگو در دست با تو به یک یک
 سبب آن گشتن من پیش کعب
 کزین کاری شود هیچ و تابی
 بسوزم این همه در این جهان
 زخم بر هم زمین در استمان را
 ز تو این کار گشتن مرتد
 زنی لاف کنانی چند ز خویش
 نه از من یک کوی برارم
 نهوانان از زمانه قامت جبر
 که سر در ساقی بر خیزد و نو

از خوف آن آرم در دل او
 که کردید به کمال و وقت از روی
 چسب را بمن دعا ایندم بنویس
 بگفت در پیش تو یکبار بیدل
 بگو درم در اینم خود دستم
 شود دست پیش پیش پیش
 برودن کن از دل خود جگر
 دل سبب آن بشد از روی
 شده در درازم غبار دیر
 تو کوی وصل من کردید با و
 برام از حال من غبار کرد
 مراد پیش ردم اکنون بسیار
 که چون درون شود آرم خود را
 و یا از میان من یک کوی
 تو خواهی چنانکه آرم بر
 چه خواهی ساختن آرم در این

چو دید آن طور سبب آن بگل او
 به انش که بود دست این کی بود
 بگفت ای بوزنه چون دیو بود
 هنوز چون دید زکات بیدل
 کرم من کس من دیو بستم
 بر آنکه در او راست در دل
 بگوید بگشتی ام و بشتاس
 چو هنوزت از آن بگشتی او
 بگفتش ای سیر از دیدن این
 دلم از دیدنش آرم با رام
 کنون باید ترا یکبار کردن
 که بگشتش که چو خوی توانی
 و بکن من هم پیشم از یکبار
 تو خواهی حفظ من آرم نمودن
 چو بشت از میان او سمندر
 که در زشت تو آرم بر ریا

همی کردی در دشتان در کونستان
 در دشتان را از پنج آنم یکت
 در دشتان را بر دشت آنم
 کنبانان چو دیده نه بختان کار
 بنزدان آن همه را بی گمانی
 بر او نشد خبر از باستان
 یکی کس در رسید از کونستان
 تا می باغ و دران ساخت او
 در ستاد او در کشت و کشت
 چو رفت آن شکر از دشت
 چنانی کرد آن شکر از آن کار
 میان باغ چون کس را ندیده
 از چهار کس کشته چون
 گفت که کشته خود بگویند
 اگر کشید برین اعتباری
 که تا جلد شمارا اندر آیدم

بگویند

بگفتند شکر ای میون چو کوی
 که با آن مستخر می مای
 چو این گفتند سوزی او در
 چو بینا و ندر میان تیر درشت
 کسی را بکشد کس را بکشد
 چون از آن کشتی منته بر آن درشت
 بر آن فوجی که آنجا آمده بود
 چو شد از کارشان بادی در
 خبر بردند باز آنم بر او در
 همه در جنگ ششم جان بر او در
 چو راون این خبر آتوق شستید
 برای جنگ کشتن را در ستاد
 علی بنوخت چون این فوج را
 از آن آنم کشته بر می زمین
 از آن سو در کس آن جنگ
 بسی کرده با آن کس جنگ

باز در دفتر

بگوشتش چو سازد با جود رنگ
کمی شگفت بر آن را یکی رنگ
تا می در آن را که بر کشتانی
دل او از آن زمان آید و زبرد
کمیستش خیزد و غیر یکتن
چو و در دوشمنی این کوه می
ولی بر باز در کشتن ام مردم است
که بر کشتن فرزندش
زود و در دوشمنی او در جود
کمیستش سینه او را در جود
که با هر یک که آن بجایه نرود
به زود و در دوشمنی او در جود
که تا آنکه بسته بهید ز کشتش
بهید است بهت بر بسیاری
ز شگفتی و بیگانه آن کشتش
به بیرون می در کوه او چو کوه
بر جودش تا با دانه بر کشتش

چو دستان سویی او در کشتش
به توان آن زمان از کشتش
در یکین ضرب کشتش که چو
بر آن دستان چو کوهی شگفت
در چو رنگ آن بسیار بود
یکی مشتی جهان و با جود کوه
تا می فرج در کشتش او را کشتش
بر کوه کشتش او را کشتش
در آن دیوان چو کوهی شگفت
بر کوه این فرج او را کشتش
چو را در کشتش او را کشتش
باز در جود کشتش او را کشتش
در کوه کشتش او را کشتش
تا کوه می می چو بر کوه کشتش
کشتش او را کشتش او را کشتش
کمیستش این کار در خاطر تمام

از آن پس چون بلی آمد از آنجا
 بجای که او بنویست را دید
 بگفت ای بوزنه محو از روی
 اگر چه گشته تو را کسی چید
 نمودی آنچه در لنگا خرابی
 بگفت ای دیوانه زاده در این
 ولی میان کشتن هم چنانم
 پس ازین گفتگو ابرودیدم
 بر آن تیری که از دست من
 یکی از شکست خورده گشت
 از فرشتش هم در راه شکست
 ز سبب شد چو از دست من
 بر هم بستم چو از دست من
 خیالی که در بنویست اندران کار
 اگر این رشته را زود شکستن
 ولی بگفته بر جان کی کس

همان

همان بهتر که خود را بستم
 چو خود را در میان بت گفتم
 بر میان و کرب پرورش آنم
 بر انصورت چو از راه دادن
 چرا این کسان گشته تو
 بگفتم من گفتم هم شیخ را
 همه و میان بگو و تنگید نه
 و گرنه کی شود ازین چنین کار
 و گرنه از دست کسی این را نام
 مشو ممکن کنون زین کمتر چه
 بگفت این بوزنه باز گشته قید
 نه از هیچ خوفی تو هم
 ز من درین راه کنون با بر لای
 غایب کسان از عالم دیر
 زنده می هم سبک تیر اچو
 بردارند زنده می که چه بسیار

همان

بهنوا آن زمان گفت براهن
 از آن یکی که با دستان نه دم
 نو چون آن نامه کیم در کوه
 ازین کاری تو به آفرین
 ششم از کوفتن بس که نه من
 دلی را در کوفتن ترش نه من
 بزور و تو تشنه به بند کوفتن
 بزور و او را بر کوفتی نه من
 به زور و در شش کوفتی نه من
 چو کار بر تشنه می کردی نه من
 که چون زور یک من می کردی نه من
 بیکیست بود چون وقت از کار
 آن شخص گفته که آن یک
 در تشنه و دستان کار نه من
 چو به نوت از بیکیست نه من
 دلی شده به نوت از تشنه من

که کردم جنگ چون با دستان
 درین هنگام من زبانه بودم
 مرا از کوفتن سر در کوفتی
 که چو نوت ختی مرگ شد
 کفون آن نامه کی شد در ازتن
 ز نفعه با قافی که کس کفنت
 که تا بر ز نفعه آینه میون
 بزور و اسلح دلی او یک کفنت
 گرفته بود و سبی آهنی را
 از آن را که در زور دل بر آبی
 من آنم رفته را تو هم درین
 که دوسی برتن او می کند کار
 گفت یکا که در چون اسلح کس
 ز دوسی چو کار کفون بر آبی
 گفته را در زبانت این بر آبی
 که خد مکار را در زبانت این بر آبی

بشد بهر که در وقت کفنت نه من
 برادون کفنت آن پس کاشی نه من
 که بسته به چینه بر دم من
 نماند آشتی بر دم زور آن
 ز بهر کفنت این سخن را و نه چو نه من
 نماند که چینی چینه فراموش
 دلی چو دم لالی او یکبار
 بر آن چینه که اندر شش او بود
 تمامی چینه چینه بر روی
 همه چینه بر دستان عالی
 از آن پس بهر را زور بر آبی
 بهون را و به چون نماند آشتی
 همان جهت که در تشنه من
 شدش یکبار کی نماند آشتی
 چو سبانت را و لالی بر آبی
 از تشنه چو سبانت از تشنه

و درین کفنت آبی هم
 زورک خود ترا میانه نگاه
 چینه از دیر بر روی نماند
 که تا که در دم را نماند
 همه آن گفته او را سبنت به
 تمامی بر دستان سبنت نه من
 که تا آن چینه که در دیر سبنت
 برای سبنت دم کرد موجود
 سبنت در دستان نماند آشتی
 تمامی شش بهر از تشنه علی
 بی آشتی استش و دیر نه
 نماند تشنه دشت که در دیر نه
 سبنتان گفته بود از دیر نه
 که چون از دیرش کرد سبنت
 بی هم آشتی نه من بر آشتی
 که در او را با من دیر آشتی

ریشیش کینه آری هر باب
 چو سیاهان گند عای نورنگار
 بیستان آرد آفتورت بختار
 کجا قوت بخود هست بختی نام
 مثال دیگر آن مشمارایت
 من و بادیم چون برود برادر
 برادر تراده خود خویش دارم
 در کشت گفته است از عیال برتر
 چو گفت آنطور آفتور سیاهان
 از آن پس بند از روی بخت
 بنومان گزنان زینجا کجاست
 دم خود را به پیشانی ببالید
 هم در آتش افتاد نامگاه
 بزم آتش میزد و فتنی آرد
 بر کوه ساقی از بنظر آفتاب
 بر فتنی بیشتر در خانه آرد

بجای

بجای رفت او آن زمانه
 سیاهان خانه آرد و دهنود
 زن او از زمانه بنود فریاد
 بنومانش بختی کرد برادر
 بزم ردم از روی دیگر برادر
 منور از آن آفتورم از آن باز
 کوه از روی شمشیر لکنا
 برادران بر کسی سید شمشیر
 چو ذکر ردم شد در شمشیر لکنا
 چنان زود آتش در خانه آرد
 زود در شمشیر ردم کرد
 بخت لکنا با سید دوری آرد
 چو شد از زود چشمه کوکون
 گرفته دست زن آفتور شمشیر
 بنومانش بختی ای دیو بختار
 چو نام دات از بنجا سید بر تو

بجای

باشد باد و شعله در آن ز نوا
 که هر مردی تو خود را با گردن
 بنوازش سخن ازین طور بسیار
 ولی کرد او نشیند به پیشینه
 بنوازش چو دیده ایجا ستاده
 در کم سوخته شد شهر دکن
 بی آن چون که در دریا گردید
 سمنه زد که با هنر از قطار
 همان تیر که تو بر لب نشینی
 که تا یکسوی بر تو افتد من
 چو شد به هنر است به دی پند
 چو آتش سر در دمه از دم او
 چو سیمان بود از پشته هر گاه
 کنون باید مردم اندر خاک
 از اینجا باز پس که بدین
 شد بر پای سیمان بود

مکتب

مکتب از نو که چون شد کار یک
 بوقت به همت هر که گوید
 در هر که بوقت جنگ کون
 در آن جنگ که از نو می شود
 چو کردش این دعا کن از نو
 ولی هنرست چون از اینجا بر وقت
 طلای مقلد را در پیش چنان دید
 مکتب از بی آن سو ختم من
 که این کار گوید در چو سهر
 بوقت از جایه ما دور بر آورد
 چو چهره سوی ملک از تران دید
 هر زمان که کنی در درخت
 به هر چه شد در آن چون سحر
 ولی وقتی که از نو شد کار
 از سیمان و هر که از نو شد
 از آتش روشنی اینجا چو دید

مکتب

بیر سید نه از روی آرزو نمانی	که ده زین روشنی بمانی
یکدیگر به هم با حیران در میان	که چون این روشنی گشته پدید
گفتند گویم اکنون بپشیمان	هر آن چیزی که شد بر این
چنان کاری شد از بهر نیت	که گشته از کس این کار داد
همه دم که چنان سوخت	بعد این روشنی از سوخت
چو غم در میان یکبار	چو بپشیمانی ز فوشت گشته
ولی بشکر جز از کار و بارش	همی بودند مردم از کارش
که تا او کار کرده چون بیاید	ز حال خویشین آنکه مانید
کمن ای مهربان که این بگوید	که مانده را بهی در آن فادی
غیر از چنانکی با دردم برسان	که تا کرد عاقبتی که در آن

آه نه این بپشیمانی و حقیقت از حق است که در آن
 در روز جزو آن که در آن است که در آن است که در آن

در اینجا با هم یک لایق بود گفت	که بعد از آن که از کار نهفت
که چون نهفت آمد بر سینه	از اینجا حیرت او با شوکت
استند چون از نو کرد کار	و گوئی که تا که در دراز
از چون که در سینه بروی نشیند	ای چنانکه از آن گشتیه گزیند

لحم

کمن از بهر از کینیت نشان	که چون بودند و در بای پنهان
چو در سینه گشتین چو گوید	بچانی که گردید نه پدید
نمانی که بر سینه نشیند	سهر از آسمان از کینیت
چو بر سینه چو بر آسپیشد	عاقبتی شهر نیران می نمودند
تساوندی بهر شهر و دیاری	بر زین نشان بر روی غلغله
ز غم نشان زمین گردید ویران	ز کار نشان همه گشته نیران
ولی چون مردمان بسیار بودند	به پیشین عاقبت خود جان بردند
که تا در کار شد اندک مانده	که میرودین همه گوئی را بر
سوریشتر از زمان با حکم قادر	برید آن که در آن جلگی بر
که تا که همه از پانیا رفتند	نمانی بر زمین آنهم ستادند
ولی این همه که از خوف نشدند	نهان گشته اندک در سینه
نهان اینجا که گوئی هم زویر اند	سپه لای که میرود هم سویر اند
چو از راه نهوت نشان دو گوئی	شدند از سینه از اینجا گوئی
سسته که در پشته نهوت نشان	بر دوستی نهاده وقت نماه
چو در در میان شک خویش	باستقبال از شکری پیش
از آن مقام اول خشت آن لیل	به پیشین عاقبت و کنگه و غل

در آن بودند

زدن بران عامی لشکری او
 عامی روزستان حشمتی
 سیه کمان میان روز دیگر
 راز بی جمل لشکر شاهانه
 جو روزه ملک از بهار سینه
 میان باغ رفت آن جمیع لشکر
 چنان کرده با آن باغ آرم
 چو روزه سحر بود آن پوسانی
 چو پیشینه او که با نی گشت بران
 رسته سحر و با آنم از کار
 جویالی و دود باورم از کار
 چنان گدای شد از دست پنهان
 منی باید بر او آورده بود
 بسوی ایشان فرستادیم
 کسی را سحر و آن لشکر
 روز آن قاصد چو پیشانی خیزد

ملائقی گشت هم با و به نیکی
 همه آن شیعیان و اهل کشت
 روان گردید آنگشت شکر سر
 سیبوی دلم چندی رشت دراز
 میان راه باقی را به یی نه
 از نو چید نه آتم نه دیر
 که بی سینه در دماند نه کل نام
 که بنموده میزان آن زمانی
 که گشتان بشد سگ و چرخ
 به پیش را می نمود از ناساز
 که تو هرگز مشو ز میکار سینه دار
 شود بروی هزاران ناله قران
 که در درشتی با به نمودن
 که بنموده شمار از بهجت و دلم
 که از نرفته همان پیغام در داد
 بزودی پیش دلم آتم سینه

ولی نهوت پیش چنگان بود
بمان بعلی که سیستان داده بود
چو سوسای اعلی از دم نهوت
بگنجائی که دردم آن اعلی داده
که چیران مانند بچون نقش دیوار
چو بعد از قبیله بوشی که
که ری نهوت عال عالمی که
بکوت از حیرت اندر زبانت
بکوت که است اینجا بدم رو
بکوت کشکری با که در رو
بکوت که خدایش حیرت در روز
بکوت چو کوزه در چتری نموده
بکوت از بهر آن مانند است نهوت
چو مال الهوت بوشی که
بجز نامت خدایش نیست در رو
ولی در روز شنبه از مقام

بزودی آمده تقلم بنمود
 بر پیش دلم می نهاد و روش
 نشانی بجای می داد و چون
 بیک دین چنان بر پیش
 دلم هم میزد و پیش رفت
 خبر از حال سبزان بآید
 هر گوی که او را دیده بود
 و روشش شده از دل فرود
 گفت بدم او شد غم تو
 گفت با غم تو می گذارد
 گفت شش غیر از غم و سوز
 چگونه زنده ماند است و زنده
 که جان او دست در بایت کفر
 در آینه از دجانب می نیاید
 برای آن تن او مانده قائم
 کج در گزیده او را بهر کاست

گزشت ایامه درین شکرش چون
 چو دگر میمون آندم گشت جان
 سینه بچکان را بود روی
 چو آمد جگر بانشوکت و فر
 بزور دگر گشت کان مین بود
 سست دین نام میون شد بر ایامه
 رسید از جاسوت بجای پیشک
 شمار و نوح او چون گشت خلیل
 پس از وی هر دم در شکر آید ایامه
 شمار شکر آید چون بود
 چو آمد میسر لاج و پیس در سن
 شمار آن تمامی چون نمود
 دگر رفوای از شکرش میمون
 چو شد شکر زهر جان خیر هم
 نوازش بر یکی را رام نمود
 بدش گشت چو بر یکی در شکر

بیاوی

بیاوی بر سرش که اکنون بیاوی
 که چون هنوزت باز آمد زنگنه
 ز حال راوان و لنگه ایان کن
 به میان چون گزشت زنده ایان
 در بیان حال راوان و لنگه ایان کن
 در روز دگر گشت زنده ایان کن
 چو هنوزت از شکرش گشت
 چو لای که کسی بی کسی جا
 کسی که خطه میزد از زنده ایان کن
 گزشت ی که هست ایان کن
 با جلودی چو با و جان لنگه
 سحر که راوان از روز دیگر
 وزیران را میزدان و برادر
 یکدست ایامه راوان با ایان کن
 ششما هر طور دولت نخواهد
 چو پنهان تریت بر روی شملان
 یکی میون چنان کرده و چنان
 نشانه لاکوش در ایان کن
 ز حال راوان و لنگه ایان کن
 به میان چون گزشت زنده ایان
 در بیان حال راوان و لنگه ایان کن
 در روز دگر گشت زنده ایان کن
 چو هنوزت از شکرش گشت
 چو لای که کسی بی کسی جا
 کسی که خطه میزد از زنده ایان کن
 گزشت ی که هست ایان کن
 با جلودی چو با و جان لنگه
 سحر که راوان از روز دیگر
 وزیران را میزدان و برادر
 یکدست ایامه راوان با ایان کن
 ششما هر طور دولت نخواهد
 چو پنهان تریت بر روی شملان
 یکی میون چنان کرده و چنان
 نشانه لاکوش در ایان کن

چو لنگه سر نهفتد رفت او دست
 بسی را گشت هم فرزند مارا
 جهان خویشم کردن مکر را بی
 چه سیکوت بدامن اندرین کار
 اگر گویند جلدین زمانم
 مانیم حذر خویشی از گنجایی
 در گویند باد و جگر است نرم
 از خوفش جلد لور او در بران
 را که بر دامن بار و صبح بود
 بگفتن شکوه تا که غم بر آرد
 که جویند باد و شکوه گشایی
 بسوزد مانی بدستان حکم داند
 چو نه بر آرد از کردی نرود
 نه بی مانی چو تو سوزانم
 اگر آید بر آید از راه ایجا
 با قبال ششمان چو نه نام

روان سیم پستان را بود پاپ
 بود ایکنار کردن از جهالت
 چو بشنید این سخن از شکوه داد
 بگفتن هر چه در دست گوید
 نه دشمنی ازین دست کردید
 به یکین گفت بر آردن از آن پس
 چو رفتند آن امر است مانی
 سخن از دست بر گزیند
 ترا بر گزینی جویت پیبود
 چو من سیم بر آرد خوراک
 سپردی چون من که شورایی
 تو خود منصفه انصاف بنا
 مانی شمشیر را ز در دست ساخت
 خود از دست سست با و پس
 بگفتی که دیگر بپلوران
 رسند ایجا برای جزاک بکار

بیا از سوی سیستان در گذشت
 تو در کشتن نه خود را بخت
 تو هرگز دردم استیلا تو دم
 تویی با زنی بود تو خوشتر
 چو شنبه هم نشسته دهر است
 و گر جان بد هر دم ناکام است
 گشته آن مایه دانه است
 بچشم تو می تابان گشته
 به آن پهن که گشته سیر افکار
 در خیریت خود را بجو است
 برین زن اقصای می نیاز
 بران مردی که او گشته انداز
 تو با چیتین زمان هم حور است
 و اگر اندر چاهی ردم مایه
 که از کوه در به رخ بر نیایی
 چو در ده کینه که در شفت تبار

باز

با نذرانی چو چشم طریقت
 جو درون این سخن نشسته اندم
 از آن پس با سپهر کشتار شدم
 که ای بیعت بعد از آن در بجا
 کز آن دزدندگی جاست نزد من
 و یکین چو که زنده مغل من
 مرا دم تو فتنه زندان مارا
 چو مبنوی سخن تا لایقانه
 چو مبنودم ترا از فراغ لکون
 پس ای دیبا بر قاروان
 چو با وی زد که چندان ستمکار
 بیسپهر دید زبوی عزتی چون
 بشد سوی هوا با چار دستور
 بیسپهر دید چون بعد از بریدن
 بکشت او را که ای خام ستمگر
 سخن از دست می کردم چو انبار

بزرگ رفتن از باله پست او
 کشید از غنچه روی خوش در هم
 که من سپیدم بر تو چنان چشم
 مایه سلطنت و شهنشاه
 دلی عهد خودت تا من نمودم
 به پیش من شدی مایه شکر
 بیکوئی تا مرد است کار
 کز آن زربش چشم شوران
 ز ملک از دیارم پیش بیرون
 که تا چندان کدو به بکشت
 بیسپهر بزمین افتاد ناچار
 از آن معانی همت رفت بیرون
 که تا ز چشم او نماند
 که نماند کسی ایجا رسیدن
 تو می نری نوز زنده است
 تو صبی می خفت در سر خوش

شک

بیکیت رالی آن ای بهانه
 نه در دیر از لطفت بیایی
 چنین سید در دیر وقت
 چو درم اگر شد از حال بیک
 بسی او را و اینش که چو نت
 بگفته شد که عالم جمع نب
 چو نزد ما کنون بر سید تو
 از آن پس را می گفت پلیم
 بچین چون چنان است و نمود
 که آن برود از راه صفای
 بیکین چون بیای رام کنیز
 بگفت این است حال دیگرین
 قافی کار خواهد شد آن
 می باید که این را بر نوزم
 پس گاهی و اینش که چو نت
 سب پرورش خدای در دیر و دیگر

بروز

بر روز شب گنجایی عایه
 سباداد شستن در شکرت
 باین فوی چو کاری شد متور
 بگفت رلام جی تا کوچ سانه
 در دنیا کوچ کرده رفت لشکر
 مگر بر لب دریا چو بر سیه
 بگو کاری چه باید کرد ای
 بگفت میروم پیش سمندر
 بگفتش را چو پند را میروم پیش یار
 اگر در دامای حاضر این
 چو کردش را چو پند را میروم پیش یار
 بگفتش را چو پند را میروم پیش یار
 چو کردید هر دو در دیر و بر کرانه
 ز غنی و نه تعلیش نمودی
 تو از دوی بهشتی این بر
 ترا باید کنون حاضر نشدند

سباداد شستن در شکرت

باین فوی چو کاری شد متور

بگفت رلام جی تا کوچ سانه

در دنیا کوچ کرده رفت لشکر

مگر بر لب دریا چو بر سیه

بگو کاری چه باید کرد ای

بگفت میروم پیش سمندر

بگفتش را چو پند را میروم پیش یار

اگر در دامای حاضر این

چو کردش را چو پند را میروم پیش یار

بگفتش را چو پند را میروم پیش یار

چو کردید هر دو در دیر و بر کرانه

ز غنی و نه تعلیش نمودی

تو از دوی بهشتی این بر

ترا باید کنون حاضر نشدند

سباداد شستن در شکرت

باین فوی چو کاری شد متور

بگفت رلام جی تا کوچ سانه

در دنیا کوچ کرده رفت لشکر

مگر بر لب دریا چو بر سیه

بگو کاری چه باید کرد ای

بگفت میروم پیش سمندر

بگفتش را چو پند را میروم پیش یار

اگر در دامای حاضر این

چو کردش را چو پند را میروم پیش یار

بگفتش را چو پند را میروم پیش یار

چو کردید هر دو در دیر و بر کرانه

ز غنی و نه تعلیش نمودی

تو از دوی بهشتی این بر

ترا باید کنون حاضر نشدند

سباداد شستن در شکرت

باین فوی چو کاری شد متور

بگفت رلام جی تا کوچ سانه

در دنیا کوچ کرده رفت لشکر

مگر بر لب دریا چو بر سیه

بگو کاری چه باید کرد ای

بگفت میروم پیش سمندر

بگفتش را چو پند را میروم پیش یار

اگر در دامای حاضر این

چو کردش را چو پند را میروم پیش یار

بگفتش را چو پند را میروم پیش یار

چو کردید هر دو در دیر و بر کرانه

سست گشت ای دلای عالم
 تو خودت کبر و هیبت از خود
 گاه مهر با کن لب و لب
 اگر گوی گشت شک و یقین
 که همچون دهر سان چو یک
 ولی چون راه بدیم شمع
 ازین پس که نور آور دنیا
 شود آفتاب چون گاه دشت
 همه این گریه و غم دور کرد
 غم و حزن که کرد و نیز
 شد با هر سیرت دست بهتر
 بپایان خشن حکم قضا
 که از گاه سوادکس و شکار
 به دست بل و دل آن ملک چرخ
 بر بسته آفت بد و بدی که آن
 برست بر دل و این غایتی است

کند کن از کنج بخت بحال
 که بر هر کس سر زانم نمودی
 بخت او مرزبان آردیم
 که گوی غایتی حریف خود کم
 بیک سبقت روز و آن سوی یکی
 شود از دهر جهان این گاه دوست
 شود سپید انجمن آید اینجا
 طلب چنان هر نمودن راه دشت
 غمی که است بی نور کرد
 که گشت در دلم این کار گیر
 که در دستان رود تا جوش
 که بر کو باشت اینجا پیر و برتا
 بیار و هر یکی گشت عید بهر بار
 که او با دست خود بر آب بیند
 شود از دشت آن ایکنان
 بهر چیز که بیند آن گاه دست

ای درنگ

بود در سنگ خواب از آفتاب
 سست در که چون زلف و بار
 چو شد بیدار با سکر و فرود
 زانم ازین طور چون سکر و فرود
 برای سبقت کرد و رشتاد
 که آردم از کنج دین قدر کرد
 که بخت را دم غیبت غم نذر
 نمود در دشت از آن پس تا قبل
 بر آن گوی که آرد دشت چرخ
 برای سبقت بل چون سکا
 به سبقت دین منقلب بر سبقت
 چو از زانم دین سخن سکر و فرود
 شد او آورد تا گوی کلاک
 چو شکرت شاه خود آفتاب
 سرعت چرخ از گاه سوادکس
 بر آن گوی که او آورد و رشتاد

کند و دشت که ای هر آن چرخ
 از آن پس تا سبقت از دشت
 که بر دشت سبقت سبقت
 بهمان دشت لیکن از سبقت
 با هر کس چو ای این چرخ
 که کرد و سبقت از دشت
 که از گاه سوادکس سبقت
 سبقت بر دشت بر دشت
 که از دشت از دشت
 که از دشت از دشت
 که از دشت از دشت
 که از دشت از دشت

فل و نیل اندر بخت ایستاده	همه کوه نام برست خود نهاده
در ششندی بر تپه راز لرم او	گشت ندی بر آب رگناه برود
همه شکر شد آنم کرم در کار	بیاد رفته کوه و سنگ و شجر
در سسی سسی چون آن کز بیدار	که بر دندی برست خود نهاده
فل و نیل آن تمامی راهمان بود	گرفته می گشت ندی بلی الفی
ولی همچون دشمن جلد با هم	که بر دندی در قفسه ادا نهاده
بپسید ندی از آب سیه بکل	بنا دندی از آن پس بکیر پل
ببر ندی چو بر بخت شرا	جدار دندی آن شیرین تر
ببر ندی برای دلم بچشم	در راز هر سر کوه و میکن
چو از دنگفت آن کوه نام براد	سیان بجز موه غاکشت بر باد
به دستت جانداران آری	که گردیده کمال با حشر الی
که در میان دسره جملک با هم	چو سابق میزند این بگریم
ولی نیت بعد خود پر شد بوی	که چون بریم زده بودند دریا
ولی آن سنگستان خود دریا	چو بر سینه نه بر دین آری
نظر کردند چون رفتند برین	کمی بندند بلی بر بکر کنون
در آنم هر کسی که در رفت	بست ایستاده از هر گشت

بروز اولین میصد کردی	مسیاکشت پانی شکر و کبی
بروز دومین دین گشت تبریر	که چهل پنج چون گشت تبریر
سیرم روز شصت و پنج جوین	مرست کردش کاین برین
که تا آن پس بوجوب گشته رزم	بسر روزه تمامی شد سرجم
با تمامی آن تمامی بل چو رسید	همه پانصد کرده چهل کردید
ولی آن بود سه و چون بر باد	بقیه هر دو سو کردید بر باد
بجز کردند با سکر و رگناه	که جلد بل مسیاکشت لسته
بشد سکر بویا در خدمت لرم	کلیقا خبر بر سیده با تمام
که تا دیر رفته چمن در لرم	بنا دندی تزنانش سیت تمام

باقی

کتاب فی نیل

ولی کینیت نیل فل این است	که قاصیت به لایق این نیت
بجز دسکین نشان بود تالاب	که آن تالاب بر کرده از آب
در آنجا کازان بسیار بودند	که در وی رخت پاک و سوده
چو بعد از شست بشو آن کاسه	بشد ندی سوی خانه از کاسه
در آن هنگام این برود فل و نیل	بر آن تالاب نشندی بچشم
در آن تریب سنگها از نیت	که بروی رخت پاک و سوده

گفت ندی در آستان شکبار
 می بودی در آن جای پاری
 تمامی کاوان زنده پیش
 که با زین میو این برادر کشتم
 گناه بخت کرد بر کار می
 چه بشنید این سخن آن پاری
 بگری خود که این زنده باشد
 اگر دوست داشت خوراه این
 برشت شد تا سستی این
 برست نیل و این چون شد بر مقام
 جو بستند بیل آنم بر سمندر

آقا که از نسیم که از جود که از معنی به شکبار میگویند و میگویند
 جلیک معانی شکبار این نام است و در میان اهل کشتن و کشتن را
 و کشته شدن اهل کشتن و کشته شدن کشته شدن کشته شدن
 بریشان شده و هر قدر از این
 برگیرند چون کشته شدن

شد تزلزل کاوان مایه ز کمار
 که گشتی سنجایه را دعای
 نمودند که از حال خوشیش
 ز کار خویش هم بیکار گشت
 ز دست ظلمشان مار دراز
 تا بنا کردند این دعای
 بهر چهره که دست خود رسانند
 کند و فرق چون این کند نام
 زدن از کشته شدن که هرگز
 شده و در پای آن است نام
 صلاح کج شد بر روز دیگر

سکه که درم چند از خوار
 بشه نهوت که پیش شک
 بسوی این است سکه بر در
 بقیب جملگان کرد بر این
 باین ز غیب آینه نوی سمندر
 وی از تهنه غیری هر که زنجار
 سمندر در در هر کوفتادی
 مبر آن خنج از دریا جویند
 ز راون هست بر باغی که اینجا
 بهر باغی بر آن میوه که بینه
 تمامی میوه از وی چیده آرد
 بهر یک باغی چون کردارش
 درختان میوه و درختان که بود
 چنان کردند که در شکبار
 درختان که نهوت بر شکبار
 چو کوه با پشته با کشته بر بار

باین ز تهنه که در بار است
 بقلب خنج خود در درم چند
 بسوی این بیکار گشت
 که تا از تهنه غیری هر که
 بیک از وی کند شکبار
 در آن بکام افتادی بر بار
 برست خویش بر بل می تبار
 بشک در درم چند در شک
 در رستان که با شک کرد
 در آنجا جملگان زنده بکینه
 برای خوردن خود جمع کرده
 سوی لنگار و کشتن چون
 بهر از این کشته می بودند
 نامه آنجا درختی هیچ بر بار
 نکلند بود بر قوت کشته زدن
 شده از میوه آن شکبار

از و شیرین در بر داشتندی
در آن کجاست راون بود برام
به میون و خرسن کردی
از آن دین بجا میریست
فتا و شش روزه بر اندام آنم
بکسرت کشته در تخت نشست
پرسید از زنان این کز کسرت
پس از بخت کردن حال شکر
که از دام کشته کوه بیکر
بر توان شد جو گاهی از گناه
که دام دین قدر از تو شکر
کسی که کشته از شش یاران
خبر نمی رزوی چون هم
چو راون از زمان در گشت بود
که باغ و بوستان بر خاک بود
چو راون این خبر را بشنید

بخت

بخت این کار کنون نیک بینم
که کوه است در در بخت
از آن پس قلمه بندی کردی
از کج قلمه در دای بخت
بسیار چون اجل روی غایب
از صده کوه بیش همه فولاد
در آنم راون این کشته نبود
ولی باید کنون معلوم کردن
که شکر یان دام از زفت
از آن پس شکر نیک شکر
بخت چون مرا دیدم شکر
رویه اکنون با کوه شکر
از بی سویی آن شکر بخت
کنید آنکه تنقش از زین کار
آن برد و حضرت را در آن
از آن پس شکر نیک بخت

بخت

بیگین چون سوی خان خوش
 که بست دین تارک ز کلاه
 بیگین گفت بر دور یکمیر
 بیگین حکم چون نمود آنطور
 به پیش راجی بردند رگناه
 بیان ظاهر نمود آنم بیگین
 بشک سحر این کرده زدن
 پس رگنه راجی این حکم فرمود
 چو کردید به حاضر بر دور و دنیا
 چو کردید به یک خود میل
 دلی آن هر دو چون شسته لایع
 نخستین حرف وقت نام خوانند
 یا بتا راجی کس داد همراه
 تا می پهلوانان را به به نه
 که خود و هم کلان می کشید
 ز هر یک به سخن گرفته در گوش

و در شکل

چو شک در این امور دیدند
 شادان زنگ آن پس بودیم
 که شک کرده ایم ای راجا
 یا بتا راجی فرمود رگناه
 که تا کنون نرفته هیچ چیزی
 شوی ز کرده خود چون بیان
 چو صد زنی ز کینه تو ای نمود
 و گنه هر تو و بهر سنگا
 و که چو یک خود دید به یک یک
 چو از راه این سخن آهسته شد
 عیان کردند حال خود را در
 سخن در وقت ام نماز کرد
 شدن از راه هم نفس کشید
 که ای راجا زبان طاقت ندارد
 کند آدم کسی که وقت یار
 شش ماه به هم می چون ایام

به پیش راجی زان پس سینه
 به پیش راجی گشتند آنم
 تا می کار بر باشد نمایان
 که درون را یکدند رگناه
 که در دور خود را زنی بزر
 به پیش راجی این سخن بیان
 با من هم مان تو ای تو بود
 بود کافی یکی از شک ما
 به پیش او گشتند از شک
 پس از وقت یکجا در سینه
 در کشاخته بودن بیگین
 زبان از زشتایش باز کردند
 بیان کردند به پیش او بهر
 که حرف مونس از صد یک نازد
 بود مانند یکدند ز خروار
 نباشد هیچ کس از دوداوت

در بازوی او چون بستن
 منید از اندر منکش بجایی
 که بود اول سبکیت از وی تو
 ز تو روانه تو آید سبکیت با او
 که بای نیک کن در جانت تو
 بر دم کنون بر درشت سبکیت
 کنون از حال گردان شایگاه
 به بین غل که چندان زود دارد
 شسته دیگر تو هم از قوت نیل
 چو سبوی استمان چو بنایند
 نیل و نیل چندان بر زود رفت
 بقوت بر دین هستم چو بنایند
 ز مجید دوتو در دست افشیل
 تا می تو لکاس است او
 چو خورده آن جود تو دی سبکیت
 در آن کله که پوری باقی است او

سبوی سکر و کنون کن بجایی
 به چون را بجی گردش به باب
 نوز و دال را هم نیک دالین
 کنون سکر و بست از وی تو
 بدان سکر و در آن نور است حال
 چو طفت ارم او بست بر سر
 که در منکش در جله بسج لند
 که بر کینه خوابی که بر بند
 اگر تو که کسی در منک است
 ستان استایش چون توان
 سکنه کله بست آنطور است
 رسکنه حسنه ابایی چو کیم
 در کین مجید کن سبکیت چنان است
 بنزد خوشیش بکینه بستی
 ست به سبکیت چنان در سبکیت
 در سبکیت را دویه خود تو

کتابت

نمود با ملک این طرف اخبار
 نمود از در اول خود بیت سراسر
 خوف و ترس عقل او چو شکم
 گشت اینجا نشینم من این
 خیالی عام دیگر کرد در اول
 فتنه سخت بر من کار اورد
 سدرت تاکه این کس بر جان
 من از گشته شوم از دست دشمن
 یکی حیل گفتم با روی بری
 علمی ساخته ز توید بر کام
 خیالی تنافه چون گشت
 گفت این گمان دهنه ز راست
 تو بازی میزوی بر سر من
 چو سببان کرد و پیش دیه باز
 دشت در انتظار غم و دشت

کیفیت حراتی با دارم بودی
 تو کردی دلم را زنده بسیار
 عزیزت ای بسیار شد
 که وقت جز آن زده گریست
 چرا که گریشت از دوستی تمام
 تو من در دستر بسیار بودی
 چه افتادم ز غم در هیچ و با بی
 سخن بمانم تا بهر روزگار
 از آن دیدن چو سیاه در دوازده
 بجز مردن قرار می داد از غم
 نه ای ترش از زین و کوش
 گمان آنه و بگفت خود را ازین بسیار
 بر آن چون دم نماند و بگفت
 خود را ازین بر عالم آفریده است
 برای گشتن در میان عالم
 پس در بر سر عالم کی تواند

زارم کنون جدایی چون بود
 نمودی بیوفای آتش کاه
 نه با خود زاری ای کاه دست
 درین هنگام زاری بیوفای
 که گشته بیش بی این دیو کاه
 چرا قطع سخن کنون نمودی
 چرا نه بی من برگز جدایی
 که چون آتش دردم آتش ای کاه
 زنده گشته او را سپید زاری
 که ما دور سگاری باید از خیم
 که ای سببان شوخ فلکین این
 که کرده این طاسم از تو بگریش
 کنگ دردم زدن بالو بخال
 ظهوری کیانت از وی بهار
 ظهوری مایه در جسم آدم
 که او با دردم استیسی سانه

ز حالش تریجی چو شد جزدار
 که رسید آن میز لای که بسیار
 بسیار گفت در لایه بر جا
 ز سوی رام خاطر جمع بنا
 عیانیت نشسته رام و پنهان
 نموده این طبعی با تو را دان
 نه بر کرده است این بی خودی
 که روزگفته بدان چهره نیکان
 رسیده رام باشد که در اینجا
 گفتن کرد دست عالم کرد کنه
 میان قلم را دان نشسته است
 در نفس رام در راه رایت
 چو سیاه آن نشسته اند
 در کار دشمنی تریجی هم
 ز گفته ریش رفت در کیمیا
 ولی اوان باشد اندام پنهان
 ماند ز تو ز در غم هیچ و شام
 شد زو هیچ گامی هم هیچ
 یکی بر منک کردن در کار
 برای مسک کای فکر کردی
 بکمی گفتی که سبب قلم در این
 نشستم در میان قلم جوخته
 باین نوعی که نشسته چکار دور
 دلش بر این نظر این ز غم و دور

درستان انچه را هر فلان

چنین کرده در این آن کیمیا
 که چون شد در دوی که است کیمیا
 شک و شاک سببی احوال
 در اوان هم جو لای می نشیند
 شده محال از اوان در کیمیا
 ز لایه دست او جو لای می نشیند

روان سازیم ز کیمیا و پنهان
 که تا معلوم گردد از روش
 ز صلیح و جنگ تریجی با کونیه
 ز صلیح و جنگ تریجی با کونیه
 که در راه است یایع دل کیمیا
 بنات هم ز سوی ما و کیمیا
 کرش بر صلیح کردن بست تریجی
 نایه غم ز غم لای هم ز غم تریجی
 چه گفتند هست این کار خلیع
 که اگر کند رود که کون سویی
 چو کند این سخن نشسته اند
 که چون غم شد بود زین سخن
 بخوش حالی بجای رام نشاند
 بهشتش را بی رستی با لایه
 نمودش رخصت که رام غم
 زان پس رفت که در کیمیا
 ز صلیح برود که کون از آن باز
 گفتش دونه در شاک کیمیا
 که گفتا سخته همچون دست و کار
 بغر زنه مش میان نمود کیمیا
 که گفتا سخته همچون دست و کار
 بمان خود است خونی از زنه
 که در راه است یایع دل کیمیا
 بنات هم ز سوی ما و کیمیا
 کرش بر صلیح کردن بست تریجی
 نایه غم ز غم لای هم ز غم تریجی
 چه گفتند هست این کار خلیع
 که اگر کند رود که کون سویی
 چو کند این سخن نشسته اند
 که چون غم شد بود زین سخن
 بخوش حالی بجای رام نشاند
 بهشتش را بی رستی با لایه
 نمودش رخصت که رام غم
 زان پس رفت که در کیمیا
 ز صلیح برود که کون از آن باز
 گفتش دونه در شاک کیمیا
 که گفتا سخته همچون دست و کار
 بغر زنه مش میان نمود کیمیا
 که گفتا سخته همچون دست و کار
 بمان خود است خونی از زنه

نشست در میان قلم و قریون
کنون با تو نصیحت می نمایم
نرم گامی بچین کردانی ای پور
شود دشمن ز دست تو خانه
چو خواهی یافت دلگشای خستین
در کین گمان بر روی برین
شود دهرت بیداری یافت
بجای نام مایه نام کرد
شومیم از زبان به نام بوم
تو ای قزوه گام از نور کرد
چو خواهی بود با دلون بوم
بدل بگز از تو سرسی نازی
چو دلون را به بینی خود دیگر
چنان مردی کنی را کار و قنا
نیایدی بر شش از تو درون بماند
چو برسی بر تو گامی سینه نشاند

چو خواهر

چو خواهر بود که شش من بر آواز
ز تو چون نوا خواهم شنیدن
هماندم بر گنم از هیچ لنگه
جوابی دود با دلون لنگه
نصیحت کرد بر گنم بر سر
که باشد تا با و پندی غایب
و میکنی ای بر گنم این خیال
از در کینه خواهی پاک کردم
که دین را دلون هم کوته گمان
یک پنج زمین سازم بکون
کنم کاری چنان در شش لنگه
از رامن نشد بر صلح آتیه
شما خود از آن خواهم دید
چو گنم اینطور از دم آن چو لنگه
بیکس را راعا قانع نمودار
قاعی سردران چنان بود نه

عالم آن زمان سوت بکشد
بجای پیش تو خواهم رسیدن
ماند تا نشان او در آفتاب
که رسیدم تو بستی ای شاه
و یا از روی گنم هم خردا
که در عمر شش همیشه کار کنه
که من هم چون ریشه شیر عالم
بجیندن زین در شش تو دم
در آن بنگه ناد بر گمان گیت
به شش ریشه سیاه بنگه
که شش نوزد شود در شش لنگه
غایه کار با مسیله در یو
چو کاری ساخته خواهم رسیدن
بتغیثش سر خود را فرو برد
برفتن با یی خود را بر شود
بر لنگه جنگان سجده نمود

رهای سانشش سکر و گناه
 که باد از بزدت بر جای رسد
 در دامن شش کنگه در دامن در دامن در دامن
 از دهن چو نردبان گردانند
 که بود او در بند بی منتی
 چو شد در قلعه همچون قفس
 به آتشند باز آتش رسیده
 همان که دید همچون باز بود
 خیالی سانشش از نردبان
 ولی آنگاه نبرد قهر و پسر
 کیست را که دست بگوید و دامن
 بمنزل آرد به بیام رسد
 کانی را چون از دهن در دامن
 که آرد بر تپه ندرام سوخت
 ولی را چون چو شد از آتش گناه
 که می از دهن بی و موالی
 بر کس که چون از دهن

نخستین

نخستین شد چو اندر جیت نام
 و نیران در دامن جلد کسان
 بر دهن که ز خانه نیست و پسر
 حایل از جور بردا بگردن
 میان زوای بار و سب در دامن
 کشت به سکنه نام در دامن
 بنزد شوکتی بر تخت نشست
 چو بر تخت آمد نشست و پسر
 کانی را چون از دهن در دامن
 در آتش بمنزل چو کنگه پای بنیاد
 نخستین کشتش بر دامن
 مرا بر تخت دین نشست
 ولی چون از دهن در دامن
 از آن پایان نبرد سوخت
 ولی را چون از دهن در دامن
 تمامش هم جلد هر هم ز دهن

بر سینه نام

دلی از سواد سوی آنکه نیردی
 ز کار روان آنکه خفگی باشد
 بگفت ای دیو بر کردار و کار
 چو راجه ادم چینه در شکر لک
 در سواد دست چینی بی چون
 بر من با خود از نیت آری
 به الی این سعادت جاوده
 تو ای روان بری فطرت کور
 مگر کس کجور و فطرت منور
 بر آنکه به عاید به مبیاه
 بگفتش ز غنیمت بود به پیشام
 تو اکنون به من در کوشش کرد
 تو چون از باد نوحه به خور
 ازین خود دستم ای دیوان
 کسی کو بر بی دستم کشید
 دلی چون دست اند از کردار

نه بر ز گفته او بی شنیدی
 ز غنم از زمان بهین بر جیش
 بهرین خود عانی بگفت از
 بر دهن کشته کنون شریف فزا
 ترا این طور دلیت به کشتن
 تو بشتیده به قول آن دارم
 ز شور و ز شر را این بهانی
 که بشت این نیت در پیشگاه
 کجا پروردگار شش می پسند
 ز کبر بر جن منبسم و شسته به
 که گفته بود با تو بهین دارم
 ز به کرداری خود بهوش کردن
 شش و عامل ترا ز فلی سرور
 تو خود بی عاقبت به دهن به جان
 بشبه نیش آخر حاصل آنید
 بشی مانی زار و سوز و زهتا

بیگم

بی گویم ترا ای دیو بگفتش
 ترا باید که گاهی در دهن سز
 ششوی ز کرده خود به پیشان
 روی اینطور پیش را می تو
 چو گیري در دهن خوش گاهی
 که من بهر تو ای دیو به کام
 گاهی تو بهر طور که دلم
 درین به کام کس از بی قبل
 اگر داری در کردار دل خیالی
 ز نیت افتاده لک را بهیتی
 بغزندان خود هم کشته کردی
 نصیحت را که من با تو نمودم
 ترا باید که این را بهر کجاری
 ملی روان ازین گفتن ترا
 تو ای وحشی ای آن کس بی تو
 ز سس و زویمان و دما عالم

بیابر کرد از به کار بی خوش
 از آن پس فطرت از کردار
 زن خود را کنی بهر بهمان
 که بهر دست چون بیکار نکو
 مایه از خوشی از گاهی
 مایم خوش پیش من در دم
 ز پیش را می خوشش کنم
 شوی زار کن این کار کابل
 بهان خود به شدن بر تو به
 بهین حیرت کندم به نشینی
 زاموش شود این بر زه کرد
 بی تو پند نام بر کشودم
 بر ای پند خود با خوشی دار
 بهر گند از زمان از غنم نیت
 که کس خانه کردیدی به نکو
 این از کس باستان منم

شدی از دست یک پهلوان
 چو او یک جاگران را جانکوار
 چه کاری با ستم ریخته بخت
 بکارش چو پهلوان خسته دارند
 ز چشم زاری هم گشت اندوه
 بر پنهانی همیشه سبک زدود
 چو او بود دست یک نگاره بین
 شدی پهلوان چون از خنده
 بگفت تو که نامرد جیبانی
 بجای از دست خنجر جوی تو
 تو چون خون چو روزیاد و آرد
 ز دل خون چو بر ستمی دور
 چو در خون تو گشت خنجرش نمی
 کمین کیستی ای دلخواه
 بیاتین روی باز می و گزین
 چو روی بر کنی سودا را تا بخت

چو پیش یک جوان با شد تر حال
 که جان تو شد از دست او
 که رفت ده ترا ز هر لونه در جان
 ز چشم چشم خود را گشته دارند
 بهن جایی او بر گز مانند
 رخ ز رخسار سندی بر می خازد
 شدی در کار با کاره تو چون
 چو فوله بود عاقلش کی دان
 تو خود را خسته از مردان بد
 نمودی دیگر بر اعانه آید
 تو می بی عقل با تو به نهادی
 تو کردی جاگری را هم شوق
 همان بهتر که در گشت نشینی
 که چندی سید بی جاگری ام
 ز رخسارین کرد حیل و دگر
 که افتد از اجل در گزین

کمین ای اذن اکنون ناخیزی
 تو خواهی کرد چندان خاک پستی
 فزونی تو خود و نادان و لغت
 کجا عاقل خورد از تو فزونی
 همی گویم ترا ای دیو صمد بار
 شنو این ماجرای خود تو
 تو خواهی گشته کشتن همچه
 شود اینجا هیچکس کار خست
 بهر طوری اکنون گشتت من
 گشت ای بر تو کرد و لطف نما
 و تو خوری که در لنگه جانی
 روی این کار کی کرد و سیر
 بر آنچه از زبان خستند رام
 اکنون خنجر دان این کویت
 بگشتش درون ای خشیان
 بر کام طراک سر سبانه

که آب خود بر دست خویش نری
 مثال جابلان سگری خراش
 که باشد جابلان بکار مطلق
 گیتی مد حیل که بار یوری
 بیا بر کردی حیل زن کار
 که دلدردم لنگه با بگشت
 کنی این بار که ز خویش عالی
 غایب سست سگرویت
 که زنی در پناه رام و طین
 تو بهر چه بیکایا در جاب
 کنی در روی نشسته کار
 که نایه شای لنگه بهر
 بر دهن از به جهان که در سجام
 بکنجا باد شده کرد و بگشت
 منید این که ستم شاه و چو
 مر رجا اعانت می نمایند

چو من صاحب قلم در دهر عالم
 همی ششدم کنون در کسب بصر
 در آنجا فرس و سیران کردم
 چو یکدشتند بل سینه زوریا
 دلی بشیم چو سید از نه تنه
 بزم چنگ من بر سینه آینه
 تو می کنی خایه خلوقات کمتر
 سستی از هر کس که شایان است
 گفتش که ای بر روی کار
 سر کشم زنده از روی تو دین
 همی سازی تو هم دمی تو
 ز سرش چشم در بر خود بستی
 میان ما و بستی زمانه
 بنزد آن خود ای بوی پیش
 نه من بر زمین کنون چو بار
 چو کند این سخن در پیش خشت

مطیع من شد هر دیو آدم
 بیکر دند بیسانان بهر جا
 کردی شوق با خود نمود
 بجای خود می سازد غوغا
 خود یک یو و جلد را یکبار
 عجب از جان می ترسند آینه
 نباشد هرگز از بطور بهتر
 زنی لاف که زلف از رخ نمای
 همی سازی سخن از جلال
 ترا به چادری بر در کشیدن
 بیکوی که من سست بنیاد
 بماند چون زمانه بپایستی
 منی زنده تر ازین میان خفا
 که من در می تو هم بر لب کوش
 بپایند کسی این بای مارا
 سیان جان را درون پیش آینه

رفته

زنده کرد را درون روی در هم
 که این در حشی باوان در پی
 بگویم ردم رو من از نه بدن
 چو دینان قبر را درون را بدین
 بقدر زده هزاران در کانی
 بگرد و دشت در کس سواد
 برست نورش او را از نه آدم
 در زدم بیکه تا که ما ده کردیم
 چو فرزند آن را درون قلم با هم
 چنان قوت نمود که یکبار
 زور و قوت خود همچنان خشت
 طبعانچه زد یکی با بیکه تا دوا
 که زده همچنان بار را درون نگاه
 بنیاد از زمانه تا چو از سر آید
 تمامی کس از آن دلاور
 بپایند روی بنزد آن را درون

بر میان کرد این ارشاد آدم
 ستر ای دلاور کرد این خسته
 که چون این را در دفرایه نمود
 تمامی کرد که در رسید نه
 بچسبید نه با او از زمانه
 سدا چهار ایدت از نه نگاه
 گرفته بود ششیر و سپهر هم
 بلی تنیده او استاده کردیم
 با سواد و پیش در آن آدم
 که شد در خلایک ایران آید
 که هر یک از بجای خویش آید
 که بر روی زمین بخود فساد
 که تا از سر نیکون افتاد نگاه
 که رفت از نگاه که دست را در
 می زد دیگر بر زبسم بیک
 که یک از زدم بی تهبان

کینه را دم چند آید جود لون
 وجود پیا آید در آن دم به پیش من
 در آن دم را بهی در خاطر آورد
 که اکنون کار افتاده یاد دارد
 چنین طور از کسی شنیده اند
 که در دو کینه باغوشش را درون
 پرورش آن زنده را گما بکار
 که در آن بر او هیچ کس کار
 چنین زهری در گشت هم یابم
 بکار آید مراد کار زار دم
 نبرد برن هم زهری است بکار
 که دارد قاصبت آن زنده چون
 پیشش زهری زهری آید هم
 که چو ششم بوقت جنگش
 از آن پس را بهی به پیشش آید
 زنده را خودش نمود خورم
 چو برن آید شد از مقدم عالم
 کینه است بهت ختم نیک در مقام
 که در آن آید میان خانه من
 شده بر نور زوگاتش آید
 برای را بهی مستی باریت
 همان وقت زبانی خوش باریت
 از آن پس من که در نیک باریت
 عید زهر آید در دهانش آید
 که چون شریف نمودید اینجا
 زبانت شد سوز خانه ما
 کینه نمود تو زهری شنیدم
 بی بگرفتند اینجا رسیدم
 چو هر جنگ را دست در کار
 که بار او را بنیت دست بکار

کران

کران زهری بن گنوم بی تو
 زهر پوشیده سازم جنگ با تو
 چو زهرت آن زهر در لکم بید
 زهر آید هم خورم بگردید
 سده جایی در گنوم آید
 همه آن سبب بار دم بسپرد
 بکینه کران زهری با من
 روم در جنگ هر شکست
 بکینه را بهی چون حاجت نیست
 همان بایه ترا اینجا بکینه است
 کران زهری چیت آن سبب بکینه
 بی رفتن از اینجا کران بکینه
 پس از تو در برن آید بکینه
 از اینجا را بهی بهت هم رود
 چو آید را بهی در شکستش
 بعلیه از زمان سکر و پیشش
 ایملان در گنوم زهره نه
 سخن در پیشش آن زهره نه
 که بایان جنگ بر سرش هر گنا
 کران زهری بهت بکینه
 که زهره نه در نایان درین کار
 که باوشن منیت کار بکار
 نخستین هر که بر سرش بکینه
 همان کس فتح بر دشمن بکینه
 صلحی بهت بهتر اندر بکار
 که اینجا زهره نه از زهر بکار
 در کران بر دن از زهر بکینه
 بکینه آن آید بهت بکینه
 بردن از زهر بکینه با او جنگ بکینه
 در کران در میان شهر تا زهر
 سحر کالان میان در زهر بکینه
 چو شد آید بهر جنگ بکینه

بمی ناید

هر روز در آنم سافه یاد
 بر سر درویشان مقور
 بیکیست رفت درم چمن بستان
 بشد سکر بود که هم بستان
 یکسپید بر دود و دودار گشت
 غایبی بود بر شکم گشتن بود
 چو کند کرد و بپوشش گشتن
 و منور الی حدیث **از آن که در کتب قدیم بر او منقول است**
 بکنه آن کهن بری در خیاب
 از آن کس گشت چمن بستان
 بکنه ای نه افتم شد چمن بستان
 منید انم کجاست طاقت من
 مانده نیز در من طاقت دیگر
 مانده طاقت منی اگر دوی
 چو در خود زور و شکست من
 کسی طاقت اگر استیت بنار و
 زور و خود بهر کس بهر دادر
 بطرف سخت خودش را تمیز
 بهر کس سوزانده فوج بهر سر
 شد نه استاده در کوشش
 که تا بکنند بهنج او از آنجا
 که بر احوال او نماند چه بپای
 چه کرد و هم چه رفت آنم بپایش
 که در آن از زمان چون گشت
 در آن کجاست خود را خوش بسیار
 که جانم خسته شد از دست بپوش
 نشاده جان من در دست دشمن
 غایبی از من کرده بر شک
 گزشت از من گشتن گشتن
 همان بهتر که در شکم که درم
 سر خود کس چرا با غافار

از آن

اگر آن کسی از وی بگفته
 نشستم در میان قله خوشتر
 حیاتی باز کرد این طور را
 چو مردن زین جانم بهت بهتر
 همان بهتر که در در ابر کشایم
 که باید برای بنک سبت
 از آن کس گشت در بار گشت
 که خدا بهر جنبک آنم بدون من
 به نشسته در میان زمان حقیقت
 بنور آهوان در پی کشاده بود
 بسی خراسان و بیرون گشتند
 چو از مور و مرغ بودند از آن
 بجز خراسان و بیرون دگر چمن
 چو با او نماند در کشت لعل
 در اندر تر نال شهر راویه
 زری و نیش از بهر بیکار
 شود بهر استخوان روشن گشته
 بدون رفتن سلاجی نیست بهتر
 که چون هرگز مانده عفت من
 که بی عزت شدیم از دست بهتر
 بدون از شهنشتم بر چاکلیم
 که مردن بهت بهتر از نشستن
 سلاجی بنک آنم مانده
 ما به دست برد خود به شستن
 در دوزخ زمره کانی در رفت
 که شکم آن را هم ستاده بود
 که بر بر کنده گشتن
 شمشیرش از شمار و صبر بپوش
 منی زنده در آنجا در نظر نیز
 که بهر جنبک آنم شکم را هم
 خود را هم با بیک آنم ده کرده
 موده بهر او فوج بسیار

به آن سوی که بود سعادتمند
 در ستاد و شکر نام او چنانکه آرد
 بر جان و کرم خود در ستاد
 ششما جلد و در از شهر برین
 بسبب آن چنانکه در این شهر
 چون شکر شد برین از این شهر
 که سبب دجاء کجوتی به میان
 بودن آن چنانکه در ستاد
 بر آنکه برادر او را سوار کند
 تمام بر آنکه در ستاد
 و کرم به بیت مد کجوتی پیاده
 ازین سوارام به بیت نیز طین
 و کرم به بیت نیل و نل و کرم
 و کرم به بیت سواران یکجا
 بر آنکه چون آنکه در ستاد
 خود به بیت از او را سوار کند

و رفت و کوه را دور دست کرد
 بیارای سانی آن که کوه کرد
 بیاروده من آنی شتر را بار

بک مهن شکرین درین

چنین میگویی آن دیر تیر کرد
 شد از هر دو طرف شکر سبیل
 ز لولک نیز دانه چنان
 بود در زمین که کرم کرد
 نه در دو جایی شکر چو جیسید
 شکر شکر دستان و چرم چنان
 بی چنان که ای شکر چو جیسید
 چو کردان از او سوار بر ستاد
 زمین در شکر ز جیسید
 زدن می که کرم از خیم کاری
 نه در دو سواران دلاور
 زدن می که کرم از خیم کاری

از آن مورکسانی که میگویند
 زمین سو میماند با پیکر و خنجر
 سحرشان میماند بر یکجا
 بر چیده نیلان میسیدان
 در راهی آن در آردنه برین
 زهر یک سحر آن زود میزند
 چون از اسلح زدن گرفتگیار
 چنان کردند خونریزی در کجا
 تن مرده در آن دریای بوی
 تر قیلان در راهی داشتند
 در آن دریا که از خون کشید
 اگر چه در کسان با حیل سازی
 ولی سوزن در آن هم بخت
 سحر آن در آن زود گرفته
 شکسته می هم در آردنه
 هر یک یار بر دستان نهادند

در کشته

با کشته دس بر کشته
 بر کوه ماند زنده بر سر در
 چو در خون طاقی هرگز ندیده
 سحر است جان خود را چون
 که از آن شد چو دشمن سحر
 در آردنه در کسان در پیش
 که رفت بر چو تن بر سر
 که شکر جلد در کشتارفت
 دل را در آن شد آردنه
 سیان جلد کما ماتم افتاد
 سیه پر شیه ریش نامش
 از آن سو شکرام زود آردنه
 بنیر داری زمین آن شد آردنه
 منفر کشته بر غنم بر آردنه
 خشتین سحر پیش ام کرده
 بکر و جگلی شکر سبب است

با قلب جی از دهن کرده
 سحر جلد کز آن کشت در کجا
 سحری کما از کجا در سیه
 بر نیت از نیت در شمشیر
 منفر کشته بر دی شکرام
 تاهی با جگر کرده روشن
 چو کردیم پیش تو بود
 از آن بیای خنجر طاق در
 که چون نشسته شکرا
 سیه و نه هر یک یک را یاد
 سال سو کاردان در غمشان
 چو بر منج عدو کردید خیره
 چو شد سیه خنجر خود در
 چو بر سیه نه اندر غمشان
 از آن پس در مکان آردنه
 کیمیا بی نمودر شیه دشمن

بیاساتی به رطل کرانم	که تا شید بر سویی جنگ نام
بیایی ده تن آن کز جنگ	که چون دشمن کر بست جنگ
<p>مردم دوم جنگ خزان بنون دریم کس و من کلافه ایست</p> <p>سپاه بود که در حمله و حیات نامی بود و کشته شدند او</p>	
کجاست آن بر مردی اندر میاید	که چون شد را می بیدار او
بشد بیدار بچین نیز آندم	که تا کرده هر دو قتل با هم
نشسته ای با طور میبود	که در نمی مبادت می بود
سپه ز غمت مبادت نامی	سپاسی جز در جویشید نه برتن
در آن هنگام سر داران شکر	به پیش را می گشته حاضر
به پیش را سر در آن نامی	سر آرد و در سیمه نامی
از محفل آن زمان سرگشته	زبان اندر شامی را هم آرد
که ای در زمانه این خوش افام	تو خود بیدار نمودی بر دو عالم
نمودی خود بمر آن نقش بر پا	رسیدی خود بر روی جنگ ایضا
چه فرامید نه بر حد و سوتر	چگونه جنگ باید کرد و روز
چنان بود و باید جنگ	که در جنگ باید نامزد وقت
که این کس بود بر فتح سردار	که این کس بود در غایت کار

کجاست

کجاست نام جی می باید امروز	که بر دشمن شود نه وقت فردا
رو دهم بهیم و در سن اندر جنگ	برای کشتن دشمن جنگ
رو درین هر دو سر در آن نامی	گرفته شکر در آن نامی
تا بهار را می چون کرد ارشاد	شدند آزاده گشته خورد
مردم سسی را هم آندم موده	سر خود را بجا کس بود موده
روان گشته سویی جنگ ایضا	برای کشتن و میان مرخواه
ز زانو نیز روان بیداری	روان نمودن شکر بهر جنگی
ز غفلت گفت که من بهر کجاست	و در صد کس و من ز میان غایت
برون آمد ز لنگه ازین جنگ	بیاسی کلاه هر یک ازین جنگ
به میان گفت اوان کای جوران	کسید ازین کارای بیگانه
چنان سارید در میدان جنگ	دل خود را نمودن در نهاده
شمار این زمان را بطور باید	که را هم و بچین اندر تکیه
به کس با هم ترسان و سپهر	روان نمودم در جنگ کشتن
پسای نمود با میان جویش	برای جنگ آن پس خستی
سپاه بود و اسیر لاریش	که روان ساخته فخر شکر
کجاست بود چون آندم نامی	سر آمد از اسیران نامی

میسبان آمد و استاده کردید
 بیک سو فوج میلان شد نمودار
 به بیات بیم در سبک دستال
 چنان رفته و اندر برود و بیک
 بیک دیگر چو چو میسودند
 ولی چون دکان بود بسیار
 بیک کیم ترس و ده دکانی
 مسلح درت پای شان برآید
 می بختند مرغان را و بیک
 پلی بگرختن با بر کشودند
 ولی چون بیم در سبک دستال
 کردی خرسان من با این دکان
 زشت گویان من هر کسی میزد
 که سوخت با تمامی دیوتو
 زنجیر با هر انکو جان فشاند
 که میسود بر دانه به بیکار

نور

به توبیت چنان سازید اکنون
 که با کردید هر دشت منظر
 چو آخر هر کسی را هست مردن
 بیایید مرد بس کشته گونام
 چو کشت میخور خود بر جنت نکال
 چنان کردند با توبیت دل
 به خرسان شاه در آنطور دیدند
 بر میان بیم در سبک دستال
 کشاده آفران چکان دزدان
 با رشک ز روده پاک نمود
 بهمان جود که چو بد اندم خرابی
 بهمان جود که برایش کرد بیک
 نمودند چنان با بیم تسبیح
 برزدی آفران آید به پیش
 که طوشت است در دوزخ اود
 ولی چون بیم در سبک دستال

که کرد در توبیت سازید اکنون
 و با بیم در سبک دستال
 که نتوان در جیل جان را ببرد
 که ترسیدن بخان کار نیست
 میسبان آمد و استاده کردید
 که بیک کشت با ده دکانی
 و براند سوی میسبان دیدند
 با کس را بیک چو چو چو
 مثال کرد که در کوه سنده ان
 با سینه به چو چو چو
 در بر راند سوی آتش شامی
 زان سویم در سبک دستال
 که از کوه و زمین برستادی
 یکی تیری به آرد و آتش
 بر آرد و زوشت آید و تا که
 بکشد و یکی کوبی کشت

بنده ده پیش از کوی سبزه دار
 دلی آن نیز که در دوزخ است
 چو تیر از بیم در سن گردید
 همان جود از آن در چشم کردید
 که لولوش صد درده نبوده بود
 بقصد بیم در سن آن زمانی
 از آن سو بیم در سن خبر شنید
 بر آن تیری زدن که در آن
 بیان جوده شد زانگاه خوشم
 کشید از پیش و یک تیر از دود
 در کامیش از منور بود
 چو زنده ای بر فوج دشمن
 از دمی سوزنی شکو سر سر
 چو در آن نیز نزدش بیم در سن
 نوزده ماند زدن بمکس زد
 پس که ز راجی اساخته یاد

خود در حجت در پیش شکر دار
 شال آنش از دوزخ رفت
 بیل آن آن چون شیر خورید
 یکی تیری در کارش یکشید
 و یکت پانزده و منش نموده
 ز دقت تیری بناده بر کمانی
 در کوی کلان از دم یکتید
 شد آن تیر تیری که در خون
 ز فتنه کرد خون زان که در چشم
 که او از بر دوتیری یک کلان
 بنادی بر کمان چون بر کشید
 پان آنش شدی زان تیر در
 یکشنی بمکس زان نار جانیر
 یکت چون منت در شکم
 نوزده بر جانرا پیش و پس زد
 از نجا حجت سوزی دیو چون داد

برگزینی

برگزینی رسید از دم یکت
 همان سادت بر دوزخ پیش
 از آن پس هم از پیش در پیش
 از شمع گشت چون از دوزخ عالی
 چو بشت دگه از یک کرده
 و یکت بیم در سن که دقت طور
 ز دوزخ کردی جاری از آن حال
 در دقتا و در دود او در شکم
 چو در از بیم در سن که در میان
 ز دقت آن نیز کار از نور کردید
 بهر سو عمل کرده میسیدید
 ز خون نشان دادن که در دوزخ
 در سن بنکشان از دم تیر
 چو در میان داشتند که در تیر
 چو در پیش نشان که در تیر
 بنیادن از زمان تنها بنیان

که با تیر و کشت بر دوزخ گشت
 سدهایش شکت در پیش
 بر بر از دخت باز در دشت
 با دقت که بیان گشت عالی
 بهم تا چار سادت بر یک گشت
 به ندان آشکش بر دقتی القو
 ز خون نوزده تا ناخته ز غالی
 که تا میان شده داشت از دم
 پس از دقتی شیر از میان
 که یک یک در اسب پیسید
 به پنج شکت که شان میسیدید
 از کشت به تیر تیر به میان
 در کایه کتبی که در دست
 بتیه بنهم گشتند یک سر
 به نه زنی بکاه در رسید
 یکیک که زده بس که در میان

برگزینی

بران آمد زنگا قه اودن
 دلی قاف در آتش شکر ارم
 نشسته که کسی خبر از سبکین
 بیکستان خود اوتها بدست
 نه در دیان خود اگوشه لنگار
 چنان بود تبت تیر باران
 برادران پشتیا در کشته پناه
 موده ابر بر چوبه تبتا در سید
 برادران پشتیه شد در کشته بر
 چو شورش بنگان بر تاس ببار
 چو دستند شخون که دشمن
 در بیکان کز تپه چمن بچنان بود
 بر که بر روی کز می کران را
 بر میان بچنان بنو و جنگی
 موده کز دست خوش بچمن
 نه چون از بهار پیش او کز بر نه

در آنم

در آنم بیکه ناد استاده اینجا
 چو حال شکری موده آنطور
 چو شد نزد کینه تا ملک تا
 مثال نرینه شد خود را پیش او
 موده در خواست آنم از دغل کرد
 بنزدیکی لنگا بود حبابی
 در آنجا آغوشان عاصبت بود
 بر آن چهری که گشتی ملک در شمشیر
 بیک و میل کردن ابر از خشت
 همان عباد که بالان دیو پیش
 موده انشی و شمشیر بیکبار
 بانش کرد چون در بوم بسیار
 برون رفته به پیش سیاه واد
 که غار ساز با من جو ایش و دل
 بکشت آن تیر به نخواستیم تو
 خوشتر از روی بسی باران برید

میان کوشه دیدی تماشا
 سویی لچمن ارابه راننی لغو
 در آنجا دید لچمن را چو شیدان
 زمرش کز او جانش بر نه
 کتابی مکر و میل در غیل کرد
 که گفتندی در اعا و سوزنی
 نشسته بر که در روی سحر نمود
 شدی حاصل نزد هر دو جای
 در درفته پی عباد و پیر خشت
 بر جهان کرده به غلغله ازین خشت
 بخواندن در گرفت آنم و سکار
 شد در آتش که میور بخت
 بر سید آفرات از سیکه با واد
 که تا کرد و توان طو رحال
 که چون از آتش و دشت و دشت
 چو باران آفرات ایدر بسیار

جوان صورت با آن تر داد
 با تشنه از آن صورت بهان
 بیدار آمد دید آن زانی
 بهر همت دگر همت نکند
 که تا آن تیر زد که یو مکار
 یکایک خوس و یون از آن
 منوی بیکیه تا دهم چنان
 سدا ده در بر او دیدن گرفت
 از آن منون که کرد آن بزم
 بهیکند استاده بیدار
 و کرد صد زار از آن چو راون
 و یک تیر از فریب دوت
 چو از تیری قصه جان بزم
 درین دشتی رام و یون
 در آن بکام ماران نیز بسیار
 چو شکر را بیکس بچنان
 گرفته او یکیش خویش بنهاد
 از آنجا بیکه تا دهم بهان
 که از نو خویش تا آنجا نشان
 مانده هیچ کس زان فوج نبرد
 که نو کشته ماران بسج برادر
 در آن بکام چسپه ندان
 که خود از چشم آن شکر نشان
 از آنجا تیر بارین گرفت او
 بشه بیل قایم شکر رام
 که چاره نیست غیر از او جان
 منی آریم هرگز نرزد در تن
 نباشد هیچ چاره غیر مردن
 بجایه پس به یکجا میریم
 شده از جایا دوش هموشانم
 بشکر مان رسیده مکرار
 از آن دیدن دشت دهم کرد

بخت

بخت این کار بیکه تا دهم
 تقصیر کرد تا او را بسپار
 چو با منون بهان کردید بود
 بیکس آن منون آقا ز نمود
 در آن منون چنین عاقتی بود
 چو نو دزدان در گرفت زان فوج
 در دهم بیکه تا دهم بزم
 که از منوی کینه اکنون بیکس
 اگر چه نام آن را نمودن
 چو ایش آن خود بخود چو چو
 بیکس نیز بعد از مردن
 چو میرد خود بخود این فوج دشمن
 چو بست این فوج این نام
 بسج خود شده ماران
 چو در دشت دشت کای شبنم
 که یک تیری زان چو شبنم
 نه غیر از آنرا و اینطور بدست
 که بهر خشک بوی او شست به
 بسج بشت بوی هرگز ندید
 که از آنرا ز کینه تمومه بود
 شدی مجوس ختم از نو نشان
 بیکس که از اعدا آن ندان
 که اعدایم برای آن بزم
 بهیچو زان بلی بکرمق من
 مراد بسج خوله در دوت
 که ماران حله را خود چو
 در بجا خود بخود نشان
 چو ایدوده جان اینچو
 که خود را دود در کنار
 برفت زان میان شکر
 ز کاردن تو که کون بشت
 بیک تیری بهر داده جانرا

چو کرده بود دست نه پیش اینها
 که در نه این چه چشم چه مقدار
 در آینه بر آردان درم و پنهان
 بخورم گشت جلدی در یکی من
 مستی کن بر گونه ازین کار
 بجان طمع سیاه ترا بقدار
 کجایی کن بجایست تو که گشت
 که تا برده خود را بستم خودم چون
 بر آرد فلان بری تو بیکست
 که بود و گشتن تو چون باین
 که و کرد این چون تو گشت
 شده آرداره با دشمن سرایت
 شد آرداره ز ما هر دو ای خوش
 که چون مردن درم و طبعی بجا
 ازین گفتار دران گشت خشنال
 در گشت بکام راهن ملک فرمود
 بسیار این سخن گوشت و خوراک
 گشت بر تو زنده کن کجایی
 که از یک تیر زنده قتل دادند
 دران بکام سیاهان شمشیر
 در هم خرس و میوه آن بر آردان
 در آید سکر و بیکست
 که در نه این چه چشم چه مقدار
 بخورم گشت جلدی در یکی من
 مستی کن بر گونه ازین کار
 بجان طمع سیاه ترا بقدار
 کجایی کن بجایست تو که گشت
 که تا برده خود را بستم خودم چون
 بر آرد فلان بری تو بیکست
 که بود و گشتن تو چون باین
 که و کرد این چون تو گشت
 شده آرداره با دشمن سرایت
 شد آرداره ز ما هر دو ای خوش
 که چون مردن درم و طبعی بجا
 ازین گفتار دران گشت خشنال
 در گشت بکام راهن ملک فرمود
 بسیار این سخن گوشت و خوراک
 گشت بر تو زنده کن کجایی
 که از یک تیر زنده قتل دادند
 دران بکام سیاهان شمشیر
 در هم خرس و میوه آن بر آردان
 در آید سکر و بیکست

چو سنانی

چو سنان حال بر یک گشت چنان دید
 که بیک کار ازان ما چه سپید
 دل سنان بشد زان حال و برین
 چو سنان نم لبس از پنهان
 دشمن ز آتش گشت بریان
 ز حال زارشان کردید کرمان
 بسوی درم چون نریستی او
 از آن دم ترمی آن حال و برین
 ز آتش ز پنهان زنده آمدن
 در آن دم ترمی آن حال و برین
 ز آتش ز پنهان زنده آمدن
 بدو از یک گشت بر زمانست
 شد این نم نصیب شستنت
 دل خود را کن ز یکا هر دو
 که کرده بیکه ما و این دو
 لبس ازان که شیران با گذارند
 ششاهان جز در فلان مزارند
 به ان خود را بری جان آردان
 چه شد که زان کردید هر دو
 گشت این خاطر خود را بر نشان
 چو گشتن ترمی این طور باری
 که چون سحر می نمودان بر نشان
 بشد هر دو زدی درم و طبعی
 بر دی شان همی گشتندی
 که بیک کار ازان ما چه سپید
 چو سنان نم لبس از پنهان
 دشمن ز آتش گشت بریان
 ز حال زارشان کردید کرمان
 بسوی درم چون نریستی او
 از آن دم ترمی آن حال و برین
 ز آتش ز پنهان زنده آمدن
 در آن دم ترمی آن حال و برین
 ز آتش ز پنهان زنده آمدن
 بدو از یک گشت بر زمانست
 شد این نم نصیب شستنت
 دل خود را کن ز یکا هر دو
 که کرده بیکه ما و این دو
 لبس ازان که شیران با گذارند
 ششاهان جز در فلان مزارند
 به ان خود را بری جان آردان
 چه شد که زان کردید هر دو
 گشت این خاطر خود را بر نشان
 چو گشتن ترمی این طور باری
 که چون سحر می نمودان بر نشان
 بشد هر دو زدی درم و طبعی
 بر دی شان همی گشتندی

باری

در کشتن هر زینش با آن
 شکار سبیل و لب خفته پیش
 ولی سکر و چون محال بود
 بگفتن ای دوستان بدم
 بزرگان این سخن چون در
 چو این دنیا سرای چه است
 بخت و ریشه کین با چرخ
 دین و دود کشتن هر که از چرخ
 بستانان و بیک شمشیر
 بس که رخسار زلف را نه
 ز سوی رام خاطر حسد یار
 اگر چه شاهستان زلف بسیار
 ولی شکر ز غوغایش با آن
 عاقل و جاهل نه در دام و پلین
 بخت اگر گشت سکر و در شوم
 که حق دوستی کیو بنهاده

عزیز

خوش ای یاران رویه محال و پس
 یکی جهنم نامد پیشم ایندم
 ز شمشیر خورشیدی هم است
 سوری بر یکی و زنگنه آگاه
 برای پور من دای پور با لی
 شما این رام و پلین را پل
 سینه ای علی زخم زده است
 کرم ز زخم نکاح گشته فز
 بیارم جانکی را چون به راه
 چو شکر این سخن از پیشینه
 دل اندر تنویت مینا و زنگنه
 بگفتن ای گری جان بکار
 شما که مردی در غوغای دار
 در آن نشان این مرد و پلین
 نسیم میج آمد در وزیر
 چو آمد را می با پورشش با ی

نه من خوش بر کسی با خوشی
 اگر چه نیست با من حاجت
 رود در ته بهر جا که و اند
 صفایی ساخته نه در آگاه
 چو افتاد دست شکر کا عالی
 برده خدای سانه در خواه
 شفا با سینه تا از زخم زده است
 رسم ز دشمن در در من افروز
 شفا با سینه رام و پلین آگاه
 بهر شکر میدان با زکودیه
 می کشند ماران را بیکال
 شما را این دقایق می شود بار
 برای بیک سیردن سرور
 شده اند پیش ماران و پلین
 مسکو کشت آنم بر دین
 دلش از کارش پر خوشی

نیم

نیم

شکوه دید بهین در به حال
 بگفت دردم یا سکر و کلاه
 چنین بوده پسیدی از تو مارا
 و سگیت با قنای استمائی
 بر زبان خون خور را اینجا تو را
 چرا افتادیم ما بهین اینجا
 چو شنبه این سخن سکر و کلاه
 چه شد که از کجی روزگاری
 زلفت تو چنان رسید دردم
 من از زلفت جان را چو دارم
 سب که با و سرور و محبت
 نه از روزی در شمع خاند
 نش حاصل کسی را در جهان
 بیاسائی به آن باد و تاب
 بیارده که چون بس بکنم

این بیت در کتب مختلفه در این کتاب است

بهین

چنین گفت آن خفته آن ازین شب
 سحرگاهان کشاده بال و ستار
 کوسانین مار و آهنگ آرمه زو
 در دهم دردم از بر رسیدن او
 بنار و مشکاری کرد و جوت
 در هم عاید سر داران شکر
 بگفت ناز و روی از روی عالم
 در که نیت کرد را اینجا بیاید
 بر پیش پای او از آن باز
 بگفت ای سرور در جان عالم
 که کرده بیکه ناز و محبت در اینجا
 شده چون دردم شکر از نیکار
 بسوی دردم بگشت ای کر نال
 شوی ز خود دن ماران تو خود
 در که چه را می خود هست قادر
 دلی تو تو ز غم و غمات ای

که چون عاوس نور جبریت بود
 بردن آمد برای کشتن مار
 دعائی از زمان با دردم بنمود
 مبارک قال او بر زویدن او
 بنزد پهلوی خود عایدی خوش
 باد و قتل نموده یک سحر
 بگفت ناز و کین خود ازین دم
 که رویت در در دزدان قاید
 بنزد که در زلفه شست بهین باز
 برام افتاد و کاری نیکو اندم
 که ز ماران بس گشتن پیدا
 که کردید نه ماران بس چیدار
 کسی تا رفته ماران را تو پای
 شود هم را می هر تو رفته است
 که دارد به تو بسیار جاکر
 بود به کر و صفا شد بشن جوی

کشیده انتظار بی بی جنبه
 بخوابد در شکوه در یکی روز
 چشم آن بینه با بنود در
 شکست آن بینه با بنود در
 چو بینه تمام را بشکست چو بار
 چو زنگ مثل چوین سوز ز بید
 چو تمام از بینه برون بر کشد
 باد گفت کاری بر نمودی
 بخوابد در شکوه بی بی جنبه
 بر در گدوم دعای در حق تو
 بکنت مادرش را بر جنت جان
 که سبوت بر سر خوار بر بزم
 نه بر زنجیر ساری بود عالم
 بکفت این بینه دیگر کرداری
 بزودی شکستی او را تو بهر
 برادر من چه از بینه بر آید

در اندک غمید او روی غمید
 سیان خانه آمد با چشم نمود
 از آن بر روی کی از دوش شکست
 بر آمد طفل زو با شکل آدم
 فتادش از بی آن زخمه دگر
 تن با دشت از شسته تا که بود
 بی آن گفتت با این نمود
 که تمام از بینه تمام برین کشیدی
 که در او خوابد ز زنده بسیار
 که خوابی شد گینه و جا کرد
 شمار او استم من از بی آن
 بر او زین نمود بر بر دقارم
 که من مدتی خوار بر عالم
 بر دوت میان هر زنجاری
 که با چشم سال دیگر هم کشد
 تر از خوابد برت مخلص نماید

شد و از ملکات باز در برتر
 سخن گفتن ز پیش او روان
 بنزد آفتاب عالم آراست
 بکنت آفتاب گناه بارو
 چو بر حالت مردم میسر بای
 چو خوشیدش از دهم نزد خود
 ولی چون زنگ بکشد سوزش
 چو با چشم سال گذشت از دگر
 از آن بینه برون تا که من
 شدم ظاهر چو با فرو شکوی
 بسوی آسمان زینا بر بزم
 چو سحر روشنی من بر بید
 سحر از آن کت آنم ز دگر
 مرا این که بسیار شد برادر
 که تا سحر باشد یکبار از هم
 چو مارین روشنی دیدم از تو

نباشد کس بر تو او برادر
 از این تا بسوی آسمان شد
 رسید به کشت آنم تا یکبار
 که بر کردن من چشم نشین تو
 مرا ساری بینه به بیانی
 نشسته بر لاله او بسیار
 بی آن درن نام آنم نمود
 شکست آن بینه دیگر یکبار
 عالم بود از خود رشید روشن
 همان سواد کلان کشم چو گو
 که تا در دگر سحر در رسیدم
 ز سر تن من از دنیا در رسید
 که ز کشید در دگر سحر زینا
 که ز ایند زو دهمی بخاطر
 مرا گفتند س از این روشنی
 خانه تا به او دیدن او

در این کتاب
 از این کتاب
 از این کتاب

قبول آن گفته شان که دمدم
چو بودم در بر من تیر و دواز
چو رسیدن ایامی که در آن روز
مردم روشنی خویش را کم
چو پیش راجی کرد و بخت
گفتا راجی با او و کربار
گفتا چاکر دست که کز آن بر خود
گفتا بکنیم این قصه روشن
که برود و خواهد آن روزی باشد
چو ز این بار لب دریا رسیده
که چون آن ایامی سرور باشد
به سیاه گفت که در آن زمانی
بگو با من سفید است این لای
گفت این بر این ایامی
گفتا که در آن تو خبر نیست
تن او که چو خورشید به بوم است
گفتش با من بسیار است
مردم روشنی خویش را کم
که رسیدم از آنجا بر من باز
مردم از حال خود یکدیگر را
که ساز از حال مادر خویش
چگونه باز از دستش باشد
که چون گفته یکدیگر را در من
بر من رفتند با هم ستادانه
در آنجا ایامی سرور و بخت
ز در ایامی بر آمد هر سو که
به از آن یک دو بامی شانی
و با او و سیاهی هم کسی
دلی و دهر که شورش سیاه
که می گوی سیاه جای درخت
در آن دم و پیشش
که جز کوشش سیاهی نیست

گفت

گفتا که ترا بروی بخت
سیاهی نیست که جز کوشش
که باشد سینه دم و پیشش
بر من نوعی که در بختش
شود تا دیگر را او پرستار
متر شد بر من نوعی در آنجا
سیاه برود چون شرط می شد
چو که و در رفت در خانه از آن باز
که بر کوشید و یک ایامی سرور
گفتش شش سفید است او را
گفتا که در آن با ختم من
که در بختم مادر من و حال
شمار لازم اکنون بخت
که جسد به جسد دم و خنک
کس که منظر به درختی
کسی که گفته اشش نه در آنجا
که در بر بند که کوشش
که بزرگ از خوابم شدن تن
پرستار خودت که در آن دم
که از آن ایامی که در باز و کوشش
که بروی بخوابد که کوشش
که تا در آنجا به سینه خود را
روان گشتن سوی خانه خود
بزرگان خود که کوشش
سفید است سیاه از کسی
سیاهی نیست که کوشش
که با خود هر چو شش می ساقم من
که بیاید سیاه و آدم دال
که بیاید من چون بخت
که به جسد شش که در آنجا
کس که در آن شش که در آنجا
بر آن ماران بسی در ختم کرد

کتب چون شکار کردید از کنار
 برد در خوارت کردم از نگرار
 چون بنیوی بود مشهورش
 در آن ایام تا آن های باین
 برای موم چون تیش خورده
 باران کرد چون این دعا
 گفت تا یک گشته است ایگار
 بر اندی بود از روی بعالم
 ولی را که بنمودند مستطوره
 در پیش از روان گشته ایگار
 که با بیاد که در سوئی دریا
 که زفته بر لب دریا نشینند
 جو ماران پیش ازین بر سر بودند
 جو بودند آن همه ماران بر سر
 بسیار که در چون این خورشید
 چو که در آن که در بخت ایگار

یا

یکی روزی جو بردی رسیدم
 قدم در خدمت خوار بر نهاده
 که چون کرد سویم گشت شحال
 چو که رود درم گشت دان به
 بر شکت آن زمان برادر من
 بر بردش خود برد از اینجا
 ولی چون بود مادر من بر سر
 در آن هنگام فرزند آن کردو
 گفتندش گزشت یوبی
 که مار را به پشت خود بردو
 مرد که در در آن هنگام فرمود
 من آنرا را به پشت خود نشاندو
 بسوی آسمان چون پر
 که از تابش خورشید ایگار
 فغان برداشت گشته باین
 از سوی زمین ایگار ای

در آنجا مادر خود را بریدم
 میان رخ و محنت او فساد
 سر از در لبش گرفت فی الحال
 از آن دیدن دیش بسیار خیره
 گفتش گای گزشت چاکر من
 که کردید دلم بسیار از اینجا
 بر برد او را به پشت خورشید ایگار
 که بودند آن همه ماران بر سر
 که در شدم گزشت او را
 که با بریدم با هم همسر او
 که ماران را بر سر همراه فرود
 بریدم در بر او برداشت او
 نبرد آنجا به نگر رسیدم
 قن شان رخسار گرفت
 که مادر اسوخت از گرمی به من
 ازین گرمی بهی مارا دانی

نمودم من شسته نه نشسته
 چو گردیدند آتجا عاجز و زار
 دلی چون مادرش گشت گشته
 بگفت گاهی پیرش بر زبان
 سوزانتر آتجان زبان میبارید
 من آتجا را از آتجا باز بر دم
 یکی روزی در گشت زدن بار
 پیر رسیدم من از مادر زار
 بسیار می تویم فغان پیروز
 مرا مادر نمود این طور آتجا
 شدن از خواهر خود مادر شسته
 کرد و بافتن در پیش خراب
 چو از مادر میان بشنیدم آنم
 چو زنم کار تا بشنیدم
 بر گشته مادران گاهی برادر
 تو که آتجیات کنون بیاری

برگشته

بر گشته که مادر من بر نسیم
 من آنرا پیش مادر کردم بسیار
 را که این کار از دست برگشته
 بگفتم چون گشت کشته ام من
 بگفت ای پسر از در تو
 بس دزدان دهن منتر شسته
 در بسته ملاکان بسیار
 بخور آن جله را آتجا رسیده
 بر من را نخواهی خورد گاهی
 بگفتم از بر من ده نشاتم
 بگفت چو تو خواهی خورد او را
 بپسید در کلوت بی کمالی
 باین تیر بشناسی نشان
 ز مادرانیه رخصت پس آتجا
 ز فرباد بایم که و دریا
 به تشدی و به تیری می پریم
 خود من را مادر نوشید گشته
 بگفت ای پسر گشت زده آتجا
 مرا ز در ستادی حاصل آتجا
 من عاقبت تانچه هیچ در تن
 همی بگشته میادان به تو
 که بر بهر بی در نه شسته
 که بر دریا همی آتجا به بار
 بر من را خور را تو دیو
 که هست از خوردن او پس می
 که ششک بر من را می ندانم
 بگفت تو پیش من می برد او را
 بسوزد منی تو آن زمانی
 بردن انداز از خلق آتجا
 روان گشتم از آتجا بر آتجا
 همی از بهر برسم خورده آتجا
 که تان بر لب دیار رسیدم

در آینه مردمان بسیار در برونه
 چو دیدم نزد خود آن مردمان
 که همه صفت بر آن را یکبار
 بر من رفت در علقه یکی بار
 بر کوشش چون در آید من
 که بر دین شوم علقه ای بر من
 که در آید هم که در ای می بر آید
 بر من که در ظاهر باین آید
 بکنم بر من دامن از آن باز
 چو بار او گفتم که در این است
 ولی از خود آن مردمان
 بسوی آسمان از جای پریم
 نشسته بر کنار شور و دریا
 بر کشتب ختم تعلیم آید
 بوسید آن زن روی درم
 بکنم ای پر ماجله تا حال

بسویم رخ بی دین کشوده
 در آن بکام یکشادم دان
 می بروم فرود کرده منتظر
 که ز منی در علقه کشت چون
 بکنم آن زنان با آن بر من
 نه درم هیچ کار با تو چون من
 و کن من بر هم می نیایم
 که درم چون زنی خود نیز آید
 که با خود هم زن خود را بکند
 بر آید هم بر من هم بر زن
 که ختم کند کی قوت چو در تن
 که تا دوره پیر نشسته دیدم
 در کنار نشسته نشسته جدا
 شده او از دین من و خودم
 زن پرسید حال با درم را
 ز لطف تو بهر سیه خمرش حال

ولی که در دغل با با درم خست
 دغل با درم کرد آن را با کار
 کزن ماران مرا گشته بکار
 چو آب زندی بر می تو مارا
 بی آن کرده دم این را که پیش
 از کچه کرده دم از بهر شش آنک
 می یایم چو قوی پیش کم را
 بکنش کشای فرزند بشن
 در آن مواردت مالای بر آید
 بکم بجا سنگ شست نر باشد
 حقیقت حال آن بر دین بود
 چو مرد آن پارسای نیک تر
 در فرزند آن آدمی مانده بود
 یکی دیاس و یکدیگر در سنگ
 ولی دیاس را خوی من بود
 از آنها بود سرنگ نیک دار

از آن درین با درم خست
 سوده مادر مارا بر ستار
 با تجلیات آورده بسیار
 بکنم آن زنانه که درم شستار
 که تا از دسازم مادر شست
 ولی از بهر کوه دیده دم سنگ
 که تا در سیر کرد زدم سنگ را
 درین مواردی پیشتر رو
 در تجلیات خلی نزد آمد
 که در با شیل بر دم می نر شد
 که از بجا پارسای پیش زن بود
 از دسازم آنجا دولت دور
 حضورت بر دیا هم نمودند
 که خوی منکست سید شست
 که در دسازم زود در خشت
 علقه دیا رس و خوی گشتار

در آنم گفت سرشک کن کار
 باد سرشک که چو گفت بر بار
 کینه این صلابی نیست بهتر
 هر این مردمان بیجان دان
 نشود چون صورت از تو ای برادر
 خورده آید هر چون عیال
 اگر دریم یکبار دولت دوز
 بر از روی مقدر از غری
 به سرشک کینه گای برادر
 بر طوریکه در غم فرستادم
 ولی بیایم بعد از حال و نیاز
 از آن پس که سرشک کن کار
 تو در روی دول خورین چنان
 میان راجه چون میردی تو
 رعایت شد و بای برده آنم
 اگر چه شکل آیدان شد مبدل

پوش

پوشش جوت بیتی از اوایل
 سر جوت سرشک نیست اندر
 جو قیل آبی نوشید آب
 به اندم برود با هم چنان
 ز خوشن کس نمک لایب
 چو سیاه آید با هم یک برود
 جو مردم خوشش شود از درون
 من از پیش بر بریرم آنم
 پس از ساعت جو قیل آمد
 بر که سرشک نیست از آب آنم
 بی بکرفت نشان کردم کج
 چو آید از کوفته می پریم
 جو دیدم آن در قی بر کلان
 ولی در ایکی شانی میان
 قضا را از زحمت آید بکشتار
 تو این شوق کلانم را که جی

ده و دو جوت از بر بر قیل
 که کاری برود با هم کینه
 بر که سرشک نیست از آب آنم
 بی کینه گشتی از جنگ از
 منی از بی نوشید آب
 از آن در شکست از بر بر
 شوی تو سر هم از غور نشان
 بر آن تالاب بر رسیدم آنم
 نمود از زنی شور و خفا
 هم کوفته برود جنگ آقا
 که شتم برود را در پنجه و جنگ
 در قی برکت رخسار دیدم
 که میگویند رو دهن نام از
 که صد جوت در از و هم کلان
 مرا گفت که کن ای کردار
 اگر تو آمد بر روی تشیی

ز آن

تو زین برود و بره نیشته
یکجائی که بنیادم بر او دست
ولی من آن زمان ویکار کردم
بر او چون بالکل یکجایم
بی آن شش در کردم بنفشه
از آن بسته بسته بریم
نزد کردم چه سویی آن مکانی
مراد خطور دیده گشت برین
تو پیش من در خیانتی
پیش من در وقت لکاشه
در نزد من گنجی گشت معاد
گفتش گنجی گشت زین
ز آن پس چون مرادیده آهنا
از دنیا راه دیگر گرفتند
من آنم بایر گفتم سخن را
چه گفتی یکی گوی کلان است

بر او گوی

بر او گفتم کجاست بر او از آهنا
که با پرور از آنم ساقم من
نیاید و از آن آن کوه هر کاب
پس از ساق کرفت کوه چو آه
در آنجا شکست بنفشه بر دم
چون از خورون شاکت گفتم
شدم پیش چو زان پس کباب
که ز لطف شدم سیر برین
مراد گفتا پر گشتی را کسیر
عای مادر خود را که از راه
دبی از محنت و بخشش عای
چو رخصت از در کردیم آنم
باز در شکون کردید از نور
عای اسب سوار در آنم
در آنم بجز از در سیکار
شدم اسب علیه سوار و طربید

در و این شش را از آن ز آهنا
در و آن شش را از آن ز آهنا
باز در شکون کردید از نور
بیکدیگر همیشه رنده بر هم
زبان میزدی هر بار چو زار
در آنم با و تندی از آن ز آهنا

و کرم یار زده رود که بودند
 حایلی بانی بکبار گشته دریم
 شده اند زده گشته بستان
 زنج دویته با نیزه آتش
 چو اندر آن شکون را دیدیم
 ز برهیت بر سید اندر کار
 برهیت گشت اندر پاسخ او
 دعای گمان را بکمان بود
 در اندر شود از دعای تو
 چو شمع دعای تو گشت بر
 کنون زنده کردید است پیدا
 بی آبیات آمد بر بره
 گمان را گشت اندر بر کار
 شده ز آبت برای پسیانی
 مای مستند از بر بیکار
 بر چون از زمان دیدم که آیتنا

سلاهای همه حرکت نموده
 همی نادی شکسته و نیز قائم
 شد در نور سحر نیز نموده
 غبار کرد تمام گشت پیدا
 درفش از کادرس بر سید اندم
 که من بر سید و ام ز کجا بسیار
 که دین کاری شد از شوخی
 ز رشتی کار تو فرموده بودند
 ولی گشت اندم دعای تو
 از آن در قوم مرغان گشت
 بنام کریم تو کردید و پیر
 که تا در ششما بر بر بره
 که تا رفته شد نه آیت خبر دار
 بکره کرد و آب زنده گانی
 شد هم نام گمان آیتنا
 از شکل من بر سید آیتنا

بر آیتنا

بر آیتنا عمل کرده تا ختم من
 از سلاشان که گشت بر می
 از آیتنا بود شش بنام پر زور
 اگر چه کرد با من جنگ بسیار
 چو خود را بر زمین آوردیم من
 که شد تا بیک زوی جلای عالم
 با آیتنا بر دم بر آیتنا
 چو اندر آن زمان آیتنا را دید
 فرو گشت تا کرد و غباری
 بر آن جمعی که از پیش بودند
 با آیتنا نیز یکی با ختم من
 بیک من همه بازو کشودند
 ز روی اسلح که چه بسیار
 ولی من نیز با منفار و چینه
 چو تاب جنگ من بر خود دیدم
 که از آن بخت گشت اندم چو

همه در پیش پا انداختم من
 زبانه بر فلک سحر بر می
 بسیدان آمد از گشت بر
 و لیکن گشتم از آیتنا کار
 چنان کرد و غبار آیتنا من
 زبیری که کرد از گشت اندم
 همه پیش کردیدند بسیار
 نمود از حکم تا باران جاریه
 دل بر یک گشت از دی گشت
 بمن بیکار باز آیتنا نمودند
 سویی شان شکستند اندم
 بسوی من نیز با آن می نمودند
 از زدن من گشت بر از روی
 نمودم جلای را بر پیش در بخت
 ز پیش من همه بکره و سید
 سویی ملک جنوی ده گشتند

زبشیم یافوه رود در کریران
 و اگر استی کنار زبشیم کناره
 سوی مشرق جا رسیده آمدیم
 ولی زان دیو ته لا یزید شکله
 قدم ثابت بسیاران و نه کله
 بشیر و دستان در زرد خیزه
 من زبنا رزده با جنگ نشسته
 که ما سر آمدن و نوزده خیزه
 چنانکه آتش چنان کردیم
 و لیکن از بدن من آذرانی
 زهر و دبابی بر جوی او مانده
 بر آن آتش خفته ام بسیار
 از آن پس چون یک گشته برجا
 چو بر کائنات او بر رسیدیم
 چو بود آن چرخ تیره و تار
 چنان کردیم آمدیم خود درین

سوی نه پیش نه رفتن از آن
 سوی مالک شمایا ساکنه
 شده ساکن زبشیم نوزده بهیم
 ملک هم را در آن شرف و خیزه
 من کردیم جنگی که چنانستاده
 نوزده بی من آهناستیزه
 در آن دم کردی بر پیش برجا
 نوزده زلششی بسیار پیدا
 که ما بر بی من بر رسیدیم
 نوزده مبحث بلکه بسیارانی
 رفتیم در دکان اعلی آب
 که ما در شفق کردیم کینه بار
 سوی آهناست که رسیدیم
 در آهناست چرخ کردان دیدیم
 نه خانی زده از دکانست
 که ما نوزده از آن چرخ برین

دواری دیدیم آهنا زهر آلود
 سوی بر کرد و نه بی گنجایی
 بچشم نشان گفتیم خاک گندم
 در آهنا کاسه چنانده دیدیم
 چو جام آب کشیدیم از آهنا
 ولی چون بار پس از آهنا پریم
 چو رسیدیم کردمان این گنجایی
 زانسانتم پیشتر چو ز حال
 مرا گفتند کن در نوبت از ما
 کیتم که طفت ساختی تو
 چو برق بر آریه خویش بنید
 عانی بر آریه چون سوزی
 مرا گفتا بشن می پس در بار
 کیتم که عانی طفت با من
 بشن می کرد بر من مهربانی
 نمودم از آن کسی باز آمدیم

چنان در زهرشان عاصی بود
 شدی خاکستر آتش گنجایی
 شدم از آتش آهنا پاک گندم
 که ما زان آب پر کردیم کشیدیم
 بزودی باز کردیم از آهنا
 میان راه مارین بریم
 کردند و نیز بر منم برای
 زرد و شکست من گشت خصال
 بهر چیز یک سید اری قضا
 ز طفت خود مرا جوختی تو
 مرا بر برق خود عانی به سید
 مرا هم که زنانه همراه دار
 که خود را چینی و در هم می نوازد
 بگو ما زنده مانم در این حالت
 بگفتا رد همیشه زنده مانی
 مرا بر خدمتی خود ساز خودم

که تا قیام بر آن خدمت جانم
 بر این خورما درین بنام
 به پشت تو سوار آمدیم من
 بن تو و چون آن جا گری
 ز خاک پایش سرور کشیدیم
 مرا سر برت چو عاقبت دور
 چو اندر زو مرا آنوقت کعبه
 شب سیم نه گفتیم باذر
 تو کردی من کعبه روز برین
 بهین و بهیم که تو زینت کعبه
 در آن کعبه اندر زینت کعبه
 من از کعبه تو خوشتر شدم
 در این نیز پیوستم من
 بکنتم چون که این کعبه
 چو تو بر صلیب کردی
 چو که دیدیم با بر و بهیم

سرهایش مرا در پیش دادم
 که چون خورم ترا عاقبت خوشی داد
 بهر جا که خوریم ما در من
 پیوستم من آن خدمت کردی
 از آن پس تا نه خدمت کردم
 بزود کعبه من آنوقت با کعبه
 شکسته شد نیز دیدم کعبه
 ز غریب تو مرا اندک دیدم
 ولی شبی در سبزه دین
 دیدی کعبه بی از کعبه
 که در زو را بهین از بهین
 بیام صلیب کردیم بهیم
 که زو تو چو سوار آمدت بر کو
 که ساری این کعبه شستی تو
 شد من نیز بر صلیب کعبه
 از زو دیدی چو با نذر کردم

بکنتم

بکنتم کی بزکان می نمایند
 ولی باشد رو در پیش این
 قایم زو در پیش تو روشن
 که این جلا زینت با کعبه و آشکار
 بناده بر پر خود میسرم من
 اگر در راه باد شستن نشد کار
 بر آن کعبه اندر زینت کعبه
 قایم است این کعبه
 در میان ما تو چون در کعبه
 نباشد که ترا در کارین آب
 بکنتم این قایم بنیک و بیکار
 و کعبه بنشینان از کعبه
 شده چون ما درین از کعبه
 دعا کرده از زو بازی و کعبه
 بن این از زو به زینت
 که خورایی تو آورده با داد

که خود را با زبان خود ستایند
 که گویند دست خویش را
 که وقت چند مدت است درین
 در هر چه برداشته نمودار
 تر بهیم بهر شان بی بر من
 با بهیم میوردم کرد بیکار
 نمودی هر چه از زو خود آشکار
 تر بهیم فرق دردی دردی
 که در کعبه یک کعبه
 بن و بهیم کعبه بسیار
 نمودیم بهشتما از بهر آشکار
 بنوده و شستن هر کعبه
 برست ما در آن گرفتار
 که ما اورا کعبه می تو کعبه
 شد نه تحیات ازین ملک
 بناندم و درت ازیم از زو

خودنویس

شما باین که می خوریدیم دان
چو من آنهم ندست آن که پیش
برم چون مادر خود را به راه
مرا اندر آن پس باز نمود
بخواه چندی تو از من نیز کن
میکنتم ای سواد شیر کن جعایم
چو سوادت کرد این باین عار
از آن پس گفت از در این خانه
سخت خوریم و بدون در گرفته
میکنتم چو نتوانست ای درین کار
گرفتم خدمت از اندر آن باز
یاران همه چون من کرده ایم
میکنتم خوریم این را از زبان
از مادران که بی شسته بخت
گرفته مادر خود را از آن پس
مادران که کنی گفتند که بار

کینه دین سخن سپردیم رکناه
ولی در آن شده خوشحال از آنجا
در آنزم فرستی رکناشت اندر
چو ماران مثل کرده در سینه
بگردیدند حیران از دران کلاه
بهر جانیکه کاسه بیه بوده
براستند آهنا از دران باب
چو حسن بسیار بود آهنا و سیه
چو ماران دوزبان کشته بکار
چو بیش راوی کر از زمانی
کفتاگر بفرمایند مارا
برای جنگ چون آنکسایه
از گویند نگار بیکبار
در هم راون و میان راون
تسبب نه گفته با او
از آنجا کر گشته رفته از رام

گرفته مادر خود را به پسر ده
شدند از بهر غل آتمم جریا
از آنجا کاسه را برداشتند
در آنجا کاسه را بر گز نهیدند
زود بی بزرین سر به پسر
لبسی بجزارین لبسی نمودند
گشت پدر بخینه یاشد در دست
زبانهای همه زو شد بریده
بباران نیست زان درویش
نمود این قصه خود را بیانی
گفت خدمت بجنک نزد شاد
سوار ی کرده برین بجنک
گفت یک بر زده تا جگر سمار
عالم کرد از یک بر زدن
که ریخت آب گشتن جیت تو
بگردد را می نمود احسرم

209

که تا سینه باز کردی چوین آندم	مرتب نیست کرد در اوجی هم
بگردیده از اینها شد روانه	در آن هنگام سسوی شش پان
<p>تجربا گفت که در دل خورشید این غلامی را می گویم در وقت</p> <p>از پیش که بسند به چوین آندم در وقت که بسند به چوین آندم</p>	
سین که گشته در دنیا که چوین آندم	که بود شش آنگهی از گامش پان
که در از اوجی چون شمشیر	سسوی شش پان بود شش پان
سیان را در فکر می کرد در دل	که کاری را در این کوه ادم
از این را در این برهم بودی	در خوابی چرا از من میروی
درین اندیشه می رفت از آن	که تا او دیده نماند در است گاه
بنا کرد گفت این شش که ادم	کنی کرد و گیر و دل قرارم
که چون تو را در این برهم نمی	هستد این که از از من نمی
بگو چون را در این برهم نمی	نشام ده که تا کرد و بشنم
بگفت با بهر سینه این را در	که تا این را در کرد و شش پان
چو از مارا در شش پان	بشد پیش بهر سینه اگامی
به سینه از این مکان که شش پان	نشام ده پیش خود بر سینه
بگفت چون در اینجا آمدی تو	از شش پان آوری خویش بر کو

گفت

بگفت در دلم شش کی فتاده	که آن شش کی است بی گشتاده
به پشت ادم که بر نوازی	که تا شش نزل من گشتاده
چو کار افتاد و شش بر سر ادم	سینش رفته بودم سر ادم
از این را در خود نماند بهر	چو از از دیگری منت پذیرفت
به سینه اند و جوشش گشت	حکایت گفته گویم در سینه
سابق چوین من بودم برهم	به پیش ادم سادی خوانده
یکی روزی درق را در کرده	همین ادم طبع آواز کرده
از آن فواین مرا اوستا گفتا	که می سازی چو در لعلان
و عای به چو بر من کرد و ستاد	از آن در کار من این خندان
شدم در قوم زانان چوین	در دهم کردی ذکر تر کار
شدم روز در شش از ذکر قائم	بیاد من شده شش و ادم
ولی چون زهر کردم می چنید	از آن زهرم شش می چنید
یکی روزی من دیدار نمود	دلم از دیده شش که در شش نمود
مرگفت از راه بهر با بهر	بجو از زهرم بهر با بهر
از کوی ازین جسم و ازین تن	را کرده و شش سازه
چو تو را این جسم با پاک	ازین با پاکیت خود را بر آید

بگشتم چون درین جسم از رخسار
 چنان برین جسم را با بستم
 زهر جایی که گس میزدی بیاید
 ترا چون ازین تن بایتم
 بگشتم می گشت آن گشتا بگشتم
 بگشتم ازین تن بگشتم تا بگشتم
 بگشتم می گشت آن گشتا بگشتم
 ازین پس در میان دست بگشتم
 چنان در در میان نام رگم
 بگشتم می که گشته رگم او را
 نشسته رگم از زمین خانه
 بگشتم از گشتم را در خود
 بگشتم می که بگشتم می
 دلی چون در در او را دیدی
 که ما زین پیش رگم از گشتم می
 روان گشتم برای دیدن بگشتم

چو دیدم

چو دیدم رگم را من از زبانی
 بگشتم آنچنان کاری بگشتم
 به گشتم باره نان را بگشتم
 بسبوی من چو رگم از گشتم
 به پیش از دیدم از زبانی
 بگشتم بسبوی من چو رگم
 بگشتم زبانی باله بگشتم
 به پیش از دیدم از زبانی
 زرد از زرد گشتم چو بگشتم
 زین و گشتم دیگر بگشتم
 در دگر که ما بگشتم دریا بگشتم
 بسبب ت در گشتم بگشتم
 دلی بگشتم چو بگشتم
 بهما نظری میان گشتم خانه
 به پیش از دیدم از زبانی
 در اینجا مدتی بسیار ماندم

چو از لرم آتزان بدم چنان کار
 به پیش راجی کردم مشکار
 دل از دیدار او سب در کردم
 تا می شکست دل دور کردم
 تو می کردی کار می خستی
 کمان در خون زان که خستی
 سین در سویی غایب می
 تا باده حق بین کماهی
 خود او نبود از بهر عاشق
 بعد این بازی درین شور و فغان
 خود او بسته کرد بر گشت آن
 خود او در او شده خود برستان
 بش از دل او نور لامع
 چو کر این قصه را دیدم سلس
 تا می شکست به از دست دور
 موده با میک این نور گاه
 که هر کو نشنود این قصه هر گاه
 همه این داستان گرد فغان
 که نبود ادب پیش راجی باز
 بخواند جمله را و یا که نشنود
 که فتا ریلای هیچ نشنود
 شده و پاک کنان کیره
 بیانه موزم و خوشحال مردم
 تا می کار که در نظرش
 کند دولت و نعمت کم از او
 که در این کفر و کجی
 که در این کفر و کجی
 که در این کفر و کجی

بنای کردت جنت و زکی
 بیان بایه نمود احوال جنگی
 در باب کینه قد شدت
 دلون بر شکسته و آرمون
 سوی یمن و جهان شده تیر باران
 در خون تیران
 و پیش نشدن نام شکر
 تیر از یسین و دلون
 که تا در میان نامه و حق
 بیکه او باز در لنگه از بر تن
 چنین گفت آن کهن پری گاه
 که بود لکه از کار زمانه
 چو ماران کرد دیدند آن دم
 ز پیشش جمله برسد آن دم
 بش گشت آن دم حاصل آرام
 شقایق بایت الم و شکر آرام
 از آن پس چکی شکر از چاه
 با سنانده رفته نزد کتا
 زبان بکشته در دشت نام بار
 طلب کرده دینان را یکبار
 برادن نیز رسید ادب و نام
 که میر و ن شکر شیری پیغام
 برادن چون خبر کردید آن دم
 بش بر شکسته و از فغان در دم
 کعبه ای سپهر این حله زور
 که معلوم شد فغان و شورت
 تو خود که بختی از پیشش شمن
 کبیتی فتنه کرده آن دم
 چو شد از کتب گفتن تو حاصل
 زدی لاف می کردی تو حاصل
 برادر را که بود او باز در من
 من اکنون تسختم بهر تو من

نه استم ز گفتار تو زنتار
 سمن چون بیکه نادرش کوشه
 ز زان چمن برین زده زنده
 چو راون گزانش خشکیک
 بگوشه ای سپه زان گفت من
 تومس زنی درین بکام زنده
 رسید و شستن گون بر سر
 تو گشته زلم برچمن زار
 زار کرده کس گشته هلال
 بران ز کشته غایت بیکار
 ز خفت توشه اندر بران
 ز زان بیکه نادر بهر بیکار
 سلاها کرده در دوزخ
 بیدان آه شور و خروش
 چو آن آواز آید بیکه
 بهم در جنگ و در وقت دانه

که هر برزه در ای خیت کار
 مثال ابر بر خود ست چوب
 منو در چشم خود درخت آلود
 بی دله اری او باز کوشید
 که کاری سخت افتاده شستن
 کوفته زان همی آید در کار
 بسی کردیه کشته نشکر
 در سکر و ایسیان غایی
 شوم ز وقت بیان غایب
 چه در دوزخ و در پیش تو مقار
 به پیش کشتن نشان بران
 کوفته ز خفتی آه در بار
 برای جنگ و نکرده جنگ
 برای جنگ و نکرده جنگ
 بی جنگش روان کردیم بچمن
 بی اسلحه زان بازگشته

مختار

مختار بیکه نادرش گز زنده
 چو بچمن گز زان بکوشک
 سلاهاش بهر بچمن بیکار
 در آن بکام بچمن زنده
 بگرد سر بگردید اگاه
 در سمن سمون زان زنده
 بزده هم درختی سخت کشته
 دلی او باز چون در جنگ
 بر مار دانه ز زوی جنگ
 ز زان بس بیکه نادر بیکار
 در آن بکام بیکه نادر
 چنان زده زنده زنده
 در سمن بچمن چنان
 شد زنده بیکه نادر بیکار
 چنان مرد زنده زنده
 با و جنگ و کشته نشان

دلی او کرد با تیری خوش
 در سمن نمود و باز زد
 به تیری خود بی بر سر
 درخت ز زنده کشته
 بزده بیکه نادر اگاه
 که با بی را و زیری ادهمی بود
 شد زنده بیکه نادر اگاه
 بر هم استر بسوی بچمن
 دلی بچمن برید زنده
 یکی گز زنده بیکه نادر
 بزده دلی درختی بیکه
 که از زنده زنده
 همان است در زنده
 دلی بیکه نادر بیکه
 که بچمن بچمن بچمن
 با و جنگ و کشته بچمن

بی که بر خن سسر کرد و رایی
 دلی بر یکی چون در محال
 بختی ای برادر کن گهای
 چنان جنگ نموده که در دست با
 ز خنکش مکان گشته میل
 اگر خنک می بماند بیکار
 بختی که ازین گشته را داد
 چو تو فرزند شایه میوایی
 اگر چه بخت بیکار از تو داد
 بختی که بران رفته تو بیکار
 بیکار که بران تو بخت قائم
 دلی بر یکی گشته در بار
 ششمان چون دینی آید
 نوی فرزند کنسری برادر
 شدی بنوکت چو شست و دگر
 من از تو چنان اسید دارم

و نمیت

تو بخت را در رخ زدن ندرایی
 چه خوش گشت است که ز دشمنان
 که باشد روز خود داره وقت
 و که باید بکنس کرد بیکار
 اگر گشته شود نیکو بخت
 با که در چون میفرماید
 برای چنان که دل جویند
 بسوی چنان که آرد و نگر
 بختش از یکی که می دوید
 که در خاک خون نباشد
 چه سزای عالی است تا بخت
 شود رانی جهان از زدن
 دلی از چون شد ازین جور
 یکی خبری چنان که گشت
 بختش هم زمین است
 آخر از دست بر کوسوی نری

برادر بید
 تو بخت را در رخ زدن ندرایی
 چه خوش گشت است که ز دشمنان

چو آنکه در نظر بر تیرش افتاد
 نایب کلبانی زو شستن
 چو تیر انداخته بر جبهه
 که بالا تر گشت از تیر بسیار
 چو دیده او در کردید بر تن تیر
 گفتند که رسد تیری بشک
 که از بی کرد سوی تیر نگه
 که کن تویی آن از تیر نیزی
 گزیده کردی پاره جانم
 بهر سر دشت گریان از کمان
 دلی سکر یو گشت از نظر باد
 چنان ترس از زدن نمودن
 میان کادی کنی با دشمنانم
 شستن چنین از بدو هر چه شنید
 بسیدان بانی خودم که بتاد
 دلی چون بیکه تا درین راه
 پس بر یکی رفته با ستاد
 که تیر سه باره آتش بر تن
 چنان بر یکی از جای بر تن
 شد از بی لدا آن تیر شتر را
 زدن پس که باز ازین تیر
 گفت که در دیده عالم سر
 بیک خط گشت باز در راه
 چنان بگرفت تیر آنم تیری
 که تا زدن کمان بر گشت غم
 باو کتبین میگردند هر بار
 که بی زدن مرد از شوی تو
 بمی باید ترس از زدن بودن
 که نام تو شود در شستن به عالم
 در هر وقت که نزد خود دید
 برای بیک از دست ایستاد
 که از دست تیر از گشت کشید

چو آمدی آن ملک گشت ساز
 چو دید آن دیو تیری کرد دست
 که کن گشت آن زو زدن
 شکست از دست او تیر و گشت
 ز سب گشت چون زنده یو جان
 چنان کردند با خود جنگ گفتم
 چنان مردان با خود جنگ گفتم
 دلی بر یکی از شستن بسیار
 که در سر کرد و شنید از راه
 دلی وقت نهادن آن دیکار
 چنان گشتند از تیر با آن
 چو میزدند تیر از دلیو دیگر
 تنیدند تیر از دلیو دیگر
 سه سیر شد بهر یک از آن
 که بی زدن در هر دو جوید
 همه سیران و حسان منگ گشتند

که چون کرد در آن دیو تیر
 شال او سوی دیو بر جبهه
 که چون بگرفت زو تیر و کمان
 که رفت از تیر از دلیو جان
 باو دست که بر جان گشت جان
 که شد از جان گشت جان
 زدن از زدن خون گشت
 گشت او از سوی سب بسیار
 زو زدن زدن از تیر خود
 حشون نوران چنان کردید
 که شکران شده از دلیو جان
 زهر بر شستن می جسته بر بار
 از آن گشته زو تیران دلیو
 نمودند یو خبر با دلم هر بار
 جز از حال تیر از دلیو جان
 زدن یو بر هر گشت دلیو

به یکدیگر که پس بسیار
 دیکت بنیکه داد و گیرید بازی
 بسی بر رام و بچین تر خست
 در آن هنگام سگ و بکن
 در هم جاسه داران شکر
 بر آن تیری که او بر رام نبرد
 گرفته رام هم تیر و گمان را
 با منون گشته بود او چون گمان
 می همه کردن بی لاری رام
 زدن پس بنیکه داد و منون
 گشت شکر چکی بارام و بچین
 بیکین رام و بچین زدن و خور
 گشت ای رازی بکشید
 شش خود جله عالم آفریده
 بیکین و منون بگویم بسیار
 بیکین و منون چون کینه تر لفظ

برکنه

هر گز و میشی از روی نهان
 گیرد و او دوده بود آن تیر
 به تانده نمودن تیر و منون
 گرفته رام چون آن تیر و منون
 من این کارین زمان بسنکایم
 چون که آنم خیال این طوفان
 حای رگسان کرده از غبار
 که تار و تار بسی زلفت را
 بگفتش بنیکه داد و گنه در بار
 نمودم ای بر من بسج تنه
 نهان ماندن کنون و شور و زیم
 روی خود امیدان چون دیکم
 شمار از تیر خود است لادم
 مسح گشته کردانی براری
 بگفت راون این تیر و منون
 چون میان گشتگو با خود نموده

شدی غایب بر پیش از زمان
 برام زدم سپرد و در تیر
 بگفت بنیکه داد و منون
 نهان ماندن کنون و شور و زیم
 که من خود را بکن و در سام
 زدن پس باز پیش بر پیش
 زدن یک و بر راون و منون
 بقتل و زدن شش ساعت را
 که تفسیری نمودم بسج در کار
 روی در دست ام افتاد آن تیر
 بی آن تیر و منون بسج
 بمیدان جله را بجهان نام
 که سویی جنگ خود بکشید
 گاهی سویی جنگ من بکاید
 که خود رفته به منم کار زاری
 بوقت شب زدن پس زنده

در پنج باب

بیاس آتی بره آبی شتر بار
 که هست از دشت کی نمج در کار
 بیای ده من بر بار زان می
 شدم بشیار تا از خون می
 میرون آمدن او را بدی جنگ گشته دشتان
 او را بدی جنگ گشته دشتان
 سحر که چون شبی گشتی
 در آن هنگام را در گشت میرا
 منده جلی شکر سبزه
 چنان شد جنگ بر آزار
 چو زدن خود میان با یکدیگر
 ز هر دو سو جان شد جنگ
 چنان در جنگ ران گشت
 گرفته را بر میسر دکان را
 چنان جنگ نه زانی را
 از آن پس را می بر تاش
 شد هم را در آن آمد هم
 میان گشته چون او را درم

بر آمد سنگ بنوده قسبی
 در میان را بخواند از هر یک
 بر دهن از دشت گشته دشت
 گشت سبب کردن ارمانی
 در آنم را در غم جنگ
 تو گویی روز گشت میرا
 که آمدی را بخواند جنگ
 همی زد هر زمان از آنکس
 که سببی که پی بسته دشت
 میان گشته است و آسمان
 که تا در آن بگردانند بکار
 بر دهن از دشت گشته دشت

چون

چو لشکر از دشت در جنگ
 شستین میانه داد چمن آمد
 بسوی چمن آمد کرد جنگ
 در آنم روی نیز برین
 به یکی نیل از جنگ
 به سورت سبب آمد جنگ
 برینان هر یکی با یکدیگر
 چنان در دشت جنگ
 چو دشت اسو گشته دشت
 چو چمن گشت آسمان بکار
 چنان کرد نه بر دشت
 دلی چون شدت با نعل مقابل
 در آنم یک هزار از تیر
 چو صد صد در دشت
 ز پشت نیل بر گشته دشت
 دلی نمودن زان زخم پروا

بی اسلح زدن هر یک
 بسوی دشت بر دشت
 در گشت استو کرد جنگ
 که چشمتان بود بالادین
 ستان سوی دشت گشت
 بسوی دشت جنگ
 همی کرد بکار از آنم
 که دریا از دشت گشته دشت
 به تیری چمن آمد جنگ
 بسوی دشت گشته دشت
 که تا از دشت گشته دشت
 به برادر از آن گشت
 به دشت زدن از دشت
 در میان دشت گشته دشت
 که تا دشت گشته دشت
 به تیری از آن گشته دشت

چنان بر حسب از میدان سپیدگاه
 بگردید و بر حسب او را
 که جان داد چون افتاد بر خاک
 بیکدیگر چو بیکدیگر جان بخشید
 بزد برین گزنی گزنان زد
 چو گزنان خورند برین گزنی
 جان گزنی بزد باز در دستش
 گرفت گناه بیکدیگر نبردند
 بزد برین آن خسته جان که
 شال گل گرفتش و گمان داد
 چنان نبرد بسوی دیوار
 چو بیکدیگر از راه نبردند
 با برایت رسان بود در جنگ
 چو از اسلحه زن بگذشت بکار
 که تا یکپاس آن برود و گزنی
 چو برایت رسان را یکی یار

گزنی

در آنم

در آنم خورست باور گشت زار
 سعادان باز باور گشت زار
 که آنم یویشیش باز کردید
 سعادان در پی او نداشت آنم
 چنان بزد بر دنگی حسی
 و که هم سپهر از جنگ گشت
 بسو رسن جیگن بر شال گشت
 چنان بزد برین آنم یو زار زد
 و که هم سپهر از جنگ گشت
 و بیکدیگر جیگن چو گشت
 که در دست را گشت زار
 تا بنا جیگن در جنگ جیگن
 کسی را با دهم و کسی را بچال
 بر حسب آنم دیوی از نامی
 یکی گزنی نبرد و آنم یو
 بیدان آنم گزنی یو برقت

در آنم

چنان داشت غریب و بیگیت
 که بر کوی سوسنک فداخت
 بیگیت در کف آن نیرنه را زد
 که طوالت آن نیرنه برش و مدد و رخت
 بیگیت چون کف آن نیرنه داشت
 یک فریاد آن نیرنه گشت
 در آن کو برادر او بشت کام
 که بودی هم سوم راج آن یورام
 در آن بکام آن دیو بهادر
 چنان نمود جنگ خوش برادر
 که پیون خسان لغز آنم
 چنان نمود تا جان و دل دور
 ز پیش جنگ که خوردند برهم
 چو دید آن حال شکر را به خوان
 چو شکریه از بهشت لکاز
 چنان از بهر دوستی که نوز
 که شد جلوه زمین خورنگ آن روز
 از آن مو بهوم راج آنوقت
 سویی بهشت هم بهر دهرنگ
 چو پیوستند از جنگ آنم
 که رفتش از کمر بهشت آنم
 و یک آن زمان از دستش که بود
 را کردید با صید و دیو
 که زبان شد که تا از نده ماند
 ولی کی از ایل ستن تواند
 در قتی آن زمان کنه بهشت
 جعیش آن زمان بود بهشت
 چنان ز در قناتش تر کیمار
 که جانز او داد آن یوی تیر کار

تیم

از آن سو آمد و بپیر لکی هم
 که فرزند آن را در آن روز
 بکشته شد هزار آنکه در آنم
 که در میان که بودند نامی
 شد و پیون در میان شکر
 نامی لشکر میان در آنم
 بهریت آن زمان میان چو خور
 حقیقت حال را کردند انهار
 چو را در آن کرد با شکری گاهی
 در آنم خورست خود آن زمان
 که آن طوطی خورشید منار
 عنان چید را در آن سویی گاهی
 بنیر و زنی از خجانشکی نام
 بیاساتی به آن کی که در آن
 بخوابید خورشید چون در کلام
 چنان جنگی نمودند لغز آنم
 زبان کشته کردید نیروز
 بکشته شد بریت بهر لکی هم
 بگردیدند کشته چون نامی
 بر آنجا حمله نمودند کیمار
 ز پیش پیونان خوردند برهم
 چاه خویش را در آن بهر دهر
 که در نهایت آب جنگ کیمار
 بر آورد و از دل برد و داهی
 نایه جنگ با آن سیمایی
 فرو شد و میان کیمار
 بناده کار جنگ بهر خور
 بنیر لهای خود کردند آرام
 که ناکدم از آنم بر آردی
 که از خوربخت سر آمد

سید از کون و دوت کو به کون را در جنگ خود کو به کون

با مینوان در پیشان کشته شدن که قبل از دشت بیرون رفتن

سفر آرای مردگار دیده	درین نام جهان کشتی کشته
چو آن روزی نهریت خورد راو	بسرورم جوشید برادران
سحر رفت چون او بخت	نیکر اندر زود شد با غم دل
ایران را به یوان خواند نگاه	بر پیشان حقیقت نامه
یکتایی دستان میدید برادر	چون که میخوان چنان کشته
زودش آن چه کار آید برادر	کویدیه ماند حیران اندر اکنار
شمر داد در میان بختیان	کندیده نمودند کشت زنبار
چو چیت دین پهلوانان زبوت	که پیشان دوشان کشتی میبخت
همه در جنگش اندازند جانرا	ز خود کردند عالی این مکانرا
نمانده هیچ زور آرد چنان کس	که گرداند با بنامینک نین پس
همی نماند کون نمودن از یکبار	که کرد کونیه کرن از خواب
بشد به بشیار چون آید میدان	بر آید او مکر از جسدشان
بس از فرمود نمانده در اینجا	که بنوازند زود کس کس مکرنا
نماند کوس مکرنا تا در اینجا	ببروند از کبی از شهر لکنا
چو آمدند زور کشتن ملک	همه کاشانه اودش بر آواز

در پیشمورد و فوفا کشت بسیار

چو راون دید اوان شور کردن	و یکت اودش از خواب بیدار
پس را با نیلایان حکم فرمود	نیاده برودن از خواب کردن
بر آن نینلان که از زرش بودند	که نینلان را یکدوشند موجود
دور شدند بر فوفا کشت بسیار	سیان خانه اشش حاضر نمودند
بسی نینلان دور شدند از غم	که راورد امانت از خواب بیدار
یکت لکانه راون حاضر اوانرا	و یکت اودش بیدار از غم
که تا آن خوبریان خوشش آواز	طلب کردند تا دشت کمران را
سرد در قش چون کردند عاز	که دیدند نزدش نغمه بردار
در آن هنگام از خواب گردیدار	در آنم که بنیه کانه را دیدند
پس از غلی بکس دست زدند	چو بعد از پنج ماه کشت بسیار
در آن مدت هر آنچه بخت بود	بی خوردن طعامی خوردند کهم
تمامی بخت آن پنج ماهی	برای خوردنش حاضر نمودند
زلفت یافت چون از قور دان	بلطف خورد آن دلی بیای
سیان شهر فتح نم رسیده	در آنم دید حال شهر دیران
چو هر جای که و فوفا کشتند	سرد از بر دلی یکم رسیده
	از آن پس از دوان در رسید

زردون کرد دستش آفتاب
 تابی شب بهریم سوخته من
 مرا سید اری سعاد کردی
 مگر با صفت شستن کار نشد
 تابی حال را بر من میان کن
 گفتش زادن لکنه ای برادر
 خود را زه زور غفلت نه تو
 چنین خوالی که تو داری که دارد
 هر عالم دنیا گردید کنون
 خدایت شدت این لکنه چون
 بسیار بود که بود از جمله تابی
 در بر جنت بهم سبکی و سوزن
 در هر هم اسو که بخت و سوزن
 زهر نام و دران مشک من
 بویک نام و بچمن جان لوند
 رسید آنوقت نزد کین بهریم

کنون

کنون بر من فتاده و دست بند
 چه کردم ز رفت از دست کاری
 اگر رفته گشتی تو دشمنان را
 من از بید نشی نمودم کنون
 بیکیست نیز دل از ناچو کیست
 گفت که منبر کن ای شاه فرجام
 خسته است از ده و چون کشیده
 بیکیست در که اندر عقل و تدبیر
 بر در ملک خود چون خشتی
 تو فرزندان هم از بطور لشکر
 گفت را دن از یک کار آفتاب است
 که چون سبیلان زن را هم زیبا
 مرا کردید عشق را که کوسیر
 کسی اندر جهان چون او ندید
 چه سبیلان را من آوردم و بخیر
 گفت که منبر کن لکنه بهر سر

در

ز تو فلان دلی تو خوردالی
 کجا در تاجیان کاری نماید
 جویت کجاست ای عورت زنت کزوت
 بی یکستان که در پنج اوستاد
 سلاخی مروت نکند که به دلی
 ز تقصیرات که قدری نمایی
 ولی چون نکند زنت شرف
 که بر کوفت خورشید نماید
 تو چون خورشید خورشید نماید
 به عالم بر که او بسیار خوار است
 ازین قامت که چون کجی نماید
 ترکاری که خورشید خورشید نماید
 مرا معلوم کرد به دست زین کار
 برود خورشید خورشید نماید
 چو لایق که نیمه گران از تو خورداد
 کلان دست ابا از تو خورداد

و هم تا چند روزم کوشالی
 که از روی اینج کلفت میل آید
 هنوز زین خرم و کزنت بر زنت
 تا بی جانان بر باد وادی
 نیز در دم سبستان در رسانی
 دبی تا از بلبل خود را رانی
 در زدم در جوی آبش کین کین
 کجا کاری ز دست از بر کینه
 همان بهتر که در کوش کداری
 بهیچ رانم که او بسیار خوار است
 نداری ششم زین زور و جوار
 بسیار دعا چون باید است
 که بسیاری تو ششم از کین بسیار
 شکم بر بچه کادان زوالم
 که ای قتل خرد را داده بر باد
 نصیحت بهر آن با تو نمودم

زاد خود

دلی خرم است تا تو پاداد
 ولی چون راستی ای سکنار
 چو راه راستی بر تو کشته بودم
 ز زور و قوت من نیک دلی
 کند زدم با کدورت یک یکبار
 به پیشم خرم میمون چنانچه
 به این کشت خرم میمون
 اگر نیت تن را بهم بر یکسرم
 برای خوردن شان چون هم
 بسیار پی آن باده که در کس
 که از خوردنش یکبارم

ترا با راستی بروی ای تهاوت
 خلافت کج به بنی جابلان دار
 تو راستی که بر تن ز طایفم
 چنان ناکاره دانه دغولانی
 خودم من کوه و شیران یکبار
 که تا سر را بپای من خورند
 خودم یکبار کی زنت من اکنون
 بخوردن هم حق این سر نمیرم
 نه هرگز سر از خوردن دوم
 که بهر جنگ که دلم سواری
 شوم خور و یا سر را میانم

رفتن که چنان برای جنگ کشته شدن که چنان است
 درین مابین کشت آن برین
 ز قضا چپشی خورده از اینجا
 سوار بهار که رفت که بهر دست او
 که از آنم که چنان از خشم او
 برای جنگ کردن نشسته
 سوار کشت که کدورت است او
 که تا از اینجا بهیچان در سریش

نرا

بیدار بخت نمودنک دناز
 چو باران تیره آن در سحر بخت
 چو پلین ویش گهرم بخت گوی
 گرفته نیم تر در تیره دکانی
 اگر هم خوش دین بیکر
 یکسینه نه بر جیش میکبار
 حق او را بداند آن در جیش
 در آنم کوبیده گمان ز غرض
 بزد و قوتی خود کرد در غور
 بسی را در گرفته تمام خود او
 کسی را زیر پا بالید و افت
 کسی را در بوازند جنت آنم
 نه زمان آن زمان چون دیده اند
 قدم نهاد و جیش نگاه در یک
 یکیش آن همه پستان او
 ز غرضش کوبیده گمان زیر او

درج

در ج کوبیده گمان هم بیدار بود
 ولی در پیش منبت اندر آنم
 رخ خود از سوی منبت بید
 بخودن در گرفت او میان را
 چنان کاری از دوسر بچون
 در بست اندر گرفته ز در چنانش
 ولی او چون دلاور نامور بود
 چو خود را بعد از آن آبروت آنم
 باو سکر یویم در جنگ است
 نمودن آن زمان پرده دلاور
 نموده جنگ هم سکر بسیار
 دل خود را به بدن در نهاد او
 چو دیده آنطور آنم کوبیده گمانش
 که تا او بر زمین ز در گرفت او
 سرعت کوبیده گمان آنم دیده
 شد از کوبیده گمانش قوتش بسیار
 که او با ت چون کوبی کلان بود
 بست و تندی با بی با حق کم
 بختک در آن زمان یکسینه
 چو سبب با بخت او در دنا
 ز غرض یک قتی سال کتبه
 که در پیش منبت آنم
 برای جنگ در جارت آنم
 درخت و جنگ را در دنا
 چو جنگ اندر دهم بر سر
 ولی کردید بیدار آنم
 نمودی جنگ در میدان نهاد
 یکی تیری چنان ز در گرفت او
 تمامی پیش خود را دلاور باد
 گرفت زنده آنم در سینه
 بخت نیک کردید است ایثار

من اکنون نمیکند این کار دلم
 چو در کنگارم سگر یورمن
 در گشت کارش همتان چون
 بیدارم که دیگر کسی نمیکند
 خیال تمام را در دل نموده
 خیال گشتنش در دل نموده
 چو کند دید سوی آنه یونکو
 به نهوت گزینان گشت در دل
 قنده شاه مادر چنگش
 سید لیم چو خواب کرد با او
 بجز تو از این کاری برآید
 همتان آیدان در آتش جلی
 گشت ما ازین دیان بکار
 چه باشد پیش او که یونکو
 اگر چه محضی است نیست در شمار
 میدانی تویی کرد مشهور

که این نغمه بر دل در سبب
 بمن خواب شدان خوشند او
 سیرت من کردید اکنون
 نمودند بافتن سوی من نمیکند
 گرفتش در قیل ز هجا روده
 دلی عاقل زمره خویش بود
 که شد سگر یونکو در دشت
 تو از ما جلیکان هستی بهادر
 چو خواب بر دشت آنه یونکو
 اکنون دیگر یکشته نمیکند
 که از دستش قدام او افتاد
 گزین کاری شود در هر دما
 بزور دنیای کم نیست در شمار
 نمود او باید ز دست او فدا
 دلی نیست شاهان را از کار
 در آتشش شود این نغمه

بمان بهتر کار اینجاست
 نشد او کرد از دست دشمن
 در گشت بکام خود خوبی و بدین
 بیکشتی کشم آنه یونکو
 مشغول کاری کند ازین کار
 چو شد بهیار مینی آنه یونکو
 چو نهوت این سخن بنمود
 در آن اتمان ازین هر دو دانم
 بهوش از میان را بگریه
 بخود هم دید دیده بر گشته
 چو عاقل دید دشمن را بکار
 بریده هر دو کوش مینی آنه یونکو
 دلی میر لکی چون کوی دیگر
 در کرم درم رو همراه او بود
 گشت ما اکنون در قنده
 چو نزد کوشیه کان رفتند هر دو

بهوشش و در کنگار دلم
 به مینی دست برد آنه یونکو
 که نزد او چنان خوابم سید
 راه نام ششی خود را دشمن
 که میکرد ششی با بهیار
 چو خواب فتن کاری به پیش
 شد که رستی اندران کار
 سخن اینطور میگفت با هم
 در حال خویش گشت که بگریه
 میان قنده دشمن را دانم
 به رحمت از کار او بکار
 گفته سوی فوج خویش برود
 همی جنگید با افواج دهر
 چو آید از خبر آفت گشتند
 بسوی کوشیه کان رفتند
 کنگار میر لکی نزد او با او

ز ضرب پانی او آرد بر فوی
 ز آردم نیز بر پیشانی کار
 سویی بر رگی نمود آید
 در آردم درم رو آرد وین
 گرفته بچنان انداخت از این
 شش می خورد را چون ز آرد وین
 ولی سکر بر زان دوی می
 گرفته گوش می گویند کان را
 پس از تعلیم و نشانی بسیار
 که ای جان ازین هر دو عالم
 که بر سر شود برین زبانم
 مرا می خورد است چنان آید و برین
 و در این لذت برین بسیار
 مرا شکر ترس بر می خورد و در
 دو گوش می آرد بر بریم
 شما با گریه آن این را آید

ز آفت و غفلان کشت می
 ولی بر عادت از آن بکار
 که تا خود گیرش آید وقت و جنگ
 گرفت از پانی رو آرد و سید
 که تا وقت از آن در یک مکان
 از آن پس باز در شکر پیش
 بریده رفت چون آن می گویند
 بنزد ورم برد لکاه آرد
 تا می حال خود بنزد افشار
 سزای ز کشت و قیام عالم
 که بر دست تو کشت می توانم
 که بر دهنده تحفه پیش آرد
 شد اما لطف تو با من بکار
 ز دست او را کشتن بکار
 که تا برین شش ما اکنون رسیدیم
 و یا سزای هر طور که داند

چون زود دیدند ورم و بخت ای کار
 چو در لکاه از آنجا که بنگار شد
 ز حال او می خفت بر هر کس
 بیدان رفت چون باران بکار
 بر پیش خنک در فرسان میون
 بجز یک بخت چاره نه دیدند
 بر نام آردان دیر و لیران
 چو در کشت پیش ما فرزند
 در آردم کوشه کان باورش
 بیکی دی چون کز آن شکر
 از آن دین و شش زرد شد
 در آن هنگام بعد از دفعه خورد
 بیکی کشت چون او با می
 ولی چون کوشه کان را پیش
 رسیدی او عیان را
 سبابت هر دو جنگ آنطور است

بر دهنده تحفه پانی بسیار
 بریده بر دو گوش می خورد
 که تا مشرمنه کشت و شش
 همه کشته از جان بر لکاه
 شد آرد و کشته خورد
 تا می شش را دیگر رسیدند
 همه جنگ لکاهان و بچه لکاه
 چای ردم می بستند بر بار
 به خودی هر کوشه می شش
 که بر سینه در پیش سر
 بردن دل نهاده پیش شد
 کوز ز سبب در آن
 شد از وی جانش را آرد
 محبت در شش که از آن کرد
 بچین آرد جنگی در دهن
 که شد از زورشان بچین

چو چمن دیدم به از رنگ بسیار
 گمانی را که با او پیش نین ارام
 و که تیری که بر جهان داده بود
 ز آن پس از بر جهان چو بدو
 گرفته از زمان تیر و گمان را
 که هر دو با تو پیش آن تیر میر
 و که تیری زده پیش من و خست
 بر چمن گشت آنم که بنه کاز
 و که شک که در همراه او بود
 ولی چمن چو او گشت آگاه
 نموده شکری خود نیز لی هم
 ولی چون رالم در این کواکش
 که تاروی در سرش بود سید و جوت
 سپید از آن شکر که کوفته
 بوقت شب غامی شکرام
 بیاسانی کن بر بر بنام

که از زین

که از زین و دانش صلیه غایم
 بر رسیدن گشتن که بنه کاز
 و که تیری که بر جهان داده بود
 ز آن پس از بر جهان چو بدو
 گرفته از زمان تیر و گمان را
 که هر دو با تو پیش آن تیر میر
 و که تیری زده پیش من و خست
 بر چمن گشت آنم که بنه کاز
 و که شک که در همراه او بود
 ولی چمن چو او گشت آگاه
 نموده شکری خود نیز لی هم
 ولی چون رالم در این کواکش
 که تاروی در سرش بود سید و جوت
 سپید از آن شکر که کوفته
 بوقت شب غامی شکرام
 بیاسانی کن بر بر بنام

که از زین

ولی او نزد راون چون رسید
چو سیه ی شان که بنود راون
بس از تقیم بر بند جوش نه
کجا یک حال خود را بر کشاده
اگر کشت به رفته بچین درام
کشتن که این سهل است
عجب ترا یک عبادت خوش
بخشین که می گیتی تو با
ترقیه نیز اکنون هیچ خبری
از آینه راون آندم پرستی
کشتن که ما از منون برانیم
چو کردیم آن منون با نام
روان کرد عقب بس پیش
کشم آن برود را برده و آینه
برده باز آینه عید رحمت
شما بنید چون آن نمود را

در کنار

نمای

حای که کم تا خانه بخت نه
شود این نیز با عالم هم عالم
زلفشان چو راون کشتن حال
در آن هنگام آن دیان پرن
چون در راجی رفت زن باز
شده مهرش لم و بچین آینه
چنان برده به چنان کشته اندم
چو سر کوب و نهوان بر یکین
بهر حیرت زده آینه کشته
بجای رفت نهوت آینه زود
بنوان آینه قامت چنان
چون آینه پیش تر نهوت کردیم
که بود آن نوک زعفران و قوی
ولی نهوت چنان نوک را به
کشت آن خاک پرستی تو ازین
نشان به هم اگر شریعی نای

در

سید

دیه

چو به هم نشان قلم چنان ساز
 بنوازش کجاست این است
 بکدام این زمان خوشایان
 که تو رفتن بجای توایی
 چو از روی این خبر متوجه شد
 که نه تو رفتی و نه بجز آن وقت
 و لی چون پیشتر از جای رسید
 که در ره چون گه گاه نشسته
 میان راه سواره همچو غول
 بکشت از رویان هنوزت ایضا
 چنان نمود با هنوزت بکار
 تمامی خود خود هنوزت پیش
 سبوت است او را با دم خود
 چو از سر سکن دستان بر آید
 و لی آن که آن از بد شستی
 گمانی از پهلوانی کرده بود

بهر زنجیر مرا در کجاست انداز
 بگو تا سارت ز کجاست خوشتر
 ازین راهی برده رام و پنهان
 بیاید زود خود را در سر سانی
 شش این سخن خوشحال کرد
 از آن پس زده بجای شست
 یکی همچون میان راه دیده او
 ز رفتن بر پیکر راه بسته
 کس پیشتر رفتن نمیداد
 که تا بنود با او جنگ بر پا
 که توان بود از رویی خوشتر
 گرفته در میان خاک نه رفت
 پس ز کجاست پیشتر از جای روان
 در میان راه و پنهان راه بود
 که گاه نشان پیشتر رفتی
 در آنجا بهوم آنم می نمودند

مروانی

مهنان از زمان پس خود کردید
 سوزده بهوم را کس است بنیاد
 و لی بهر پهلوانی بر چه بردی
 بهوم آنم چو آن کس پیشتر
 که تا با قضا می حق سینه زد
 بین نوعی است چون احوال عالم
 که ازین سخن مراد او گشتید
 گرفت آنرا و چون شمشیر دوست
 بهر سینه بکشتی از راه و پنهان
 مدد خواست از هر کس که در نید
 نمود راهی هنوزت را یاد
 چو هنوزت این مایه گشت
 شد از رویان هنوزت کوه
 ز دست و کوشش کشتید
 گفت ده آن مهنای شش
 سوزده را کس از کوشش مایه

نشسته در پس بر همان پسته
 پهلوانی را از رویا شستی
 مهنان آن مایه را کجاست
 ز جابر جاسه شستی علم است
 ز راهم و پنهان بجای خون بریزد
 که مرگ خود بخار و باد کس بج
 از آن سوزده شش پسته
 برای کشتن آنرا کس
 شمشیر جاسه از آن
 خبر با جامی خود در سینه
 بکشت او کشت زین آفت گداو
 بر آن بر همان مثال مدد
 فرو اندازین بر همان بنا
 بکشت شش دست با بی لود
 در آن کس بی هم کشت
 ز شش دست آن کجاست گداو

مجموعه نام کتب

پیش از آنکه زان پس زده زود
 از آنجا باز پس کرده ز کجایه
 از آن سیمون که با دم بسته بود
 که بر کوکبیستی و ز کجایست
 گفت که بخت ساری جو باد
 گفت چو که از خود زن نرود
 از و پیرا بگویند که شته بود
 گفت که بخت پیرا پیش خویش
 در آنجا آتش بیروم بر آتش
 ز آتش سوخت چون لک در آنم
 بود که بر کمان رخسار زهرا
 فتاد آن قطره خوی چون نیا
 موزده با دم این طور ز بار
 شسته بختی منوشت شکار
 سپردش شای قهرین
 سپردش بای که فلک داده

روان

روان شد رام و بچین در پیش
 بیگانه که سکر و بیگیت
 خست از دینش که شست حوال
 هنوز آن تابی با حسیه را
 از آن پس را می شد من آرا
 چو که شست ز حال رام و بچین
 بیگانه که منوشت زنده ز حیا
 نخست از آن دلالت اوان
 از آن دین بسی خوشحال
 ولی معلوم شد چون پیش
 در آنم بقراری کرد بسیار
 از آن کاری جو زنده ز فتاد
 که مارا بچینو زنده می کشید
 که این دو آدمی اوان هسته
 زانم کرده جمعی سیمون را
 هر که بود از آن شکر

و از آن

جهان را گویند کان برادرش رفت
 کز آن جزو به بنیم بجای
 تو بر سر پستی نشی بر زاری
 اگر کسی قسم تو بنیگان را
 در گذشت گشتی تو را دم و بطن
 در پس بنگان کشکان هم
 بپاسن میباید تو شایسته
 ز دست من بر آید بر کادی
 یک نیری چه کردم دشمن را
 ملی تیر کیم ترغیم بیکین
 که چنان مانده اند در شوال
 هر او دل بختن گردیده
 در میدان لک را بر زمینم در کن
 مانده هیچ چیزی پیشم کوفت
 که یکیش نمی دارم که با خویش
 در آن هیچ چنان نمانیست
 میان غم انداخته رفت
 که راند از سر من این کس را
 نباشد کشتن آدم ز تو دور
 کنی ز یاد این دیران مکان را
 شود باوش رسانی خاطر من
 دعاس زده در حق تو مردم
 تو خود هم بوده از کارم آگاه
 تو دیدی آن هر دو کار در دست
 که آنم جمله سید لوده جان را
 بزودی دلد از دست دشمن
 بر در کشتی و زهر یکبار
 که تابست بیکین زنده بکار
 همی رسد ز علاج آن بیکین
 که تا زیم از دانه دشمنان من
 بر جان جوهر او است زین پیش
 که سری دشمن اندازم اگر شد

خطاشد و زنده بر جان دشمن
 صلاهی نیک می بیند و آن من
 که چون کرد به بیکین کشته جان
 ولی او را که خواهر بود زنده
 ازین گفتار او را دل شده
 چرا آنجا ندیدی و می بود
 بسینان بر زمان بیکین می داد
 در آن هنگام چون او را خبر شد
 صلاح میگذاشت و نیز او را
 دگر چه کرد ظاهر آن زمانی
 که سازه که سپر خود را بنیان
 به بیکین چون خبر بشنید این
 گفت آن زمان با خویشش
 به بیکین مرد کرنا داشت کام
 همان بیکر کس خود را پیشش
 شوم که کشته بجهت بیکین
 که او را از مو ستمی من
 بر ستانم که جان به بیکین
 شود هم کشتن دشمن بر آسان
 نخواهد گشت هم دشمن نکند
 برای کشتن او رضی داد
 سر از زبانی رام می شود
 بخای رام داده و خجسته
 خود او سوی به بیکین زود شد
 تمامی کرد ظاهر به بیکین
 که هم بشنیدم از کس فی
 باور شد که زنی هیچ بر جان
 پیشش را می گفت فی الفور
 که داده را نم لنگا به بیکین
 دروغ و کذب کرد و گفته رام
 سپر کرده امان به هم پیشش
 که او را هم چند دست گفتار

بل چون که فکر اینطور بچین
بنوان آنوقت اینطور چون بد
بیا ساقی کهن از بادیه مستم
چنان بگرد و در ده غرازی

باستاد آغا میرزا حسین
میرزا حسین و استاد که در
که رفته کار با جمل زو ستم
خانم خوش تاز خود را و دی

پس و سستی زان بنگونه و به چنین و این جهه ان از تعلیقات
میشود که این نمونه در خانه و رسیدن خندان از بهر سبب
که از باده و از اجود و رفتن جهه ان بر این آلودن مرث سر سینه

درین ماه چنین گفت آن بزرگوار
آن شش مدوان بهر سینه
چو پاشی در گذر شسته بود
گرفته نیزه را به میان گردید
که که هنوزت در ششیت غایب
سعیال شش جو از جریب
ز غفلت خوابی غلیظ دور
شد از جیت ز غفلت دور
که چنین بر زمین از غفلت رفت

که آرد منیکه نادانین طور تیر
که تا یکشت بیگین در آید نیز
که آرد منیکه نادانین در آید
و بیگین در دوزخ نرسد بهر
په نیزه سینه اورا زهرش
بشد بهنوت هم خاف از آن
که آرد منیکه نادانین در آید
چنان زو نیزه بر لبین دشت
قاصی برش جوز داد بر باد

جہانگیر

چو چرخ زنده اند از رحمت ناکاه
چو از وی این خبر شنید اوان
شده خوشحال اوان گشت بفرزد
یکوش را بچی چون این خبر شد
سرسرچین گرفته در بغل خست
بست از زمان کین جلد شک
و بی خبر با رست در هر سبک
گفت اگر چه بعد از فتح نکاه
و یکت با کین پس زنده باشد
اگر چه در دین کلام بچین
نخو که هم زندگی خود پس از وی
چو در هر خبر برادر من دهم جان
چو سیران خراسان این شنید
دی شد حیف اکنون بر سبک
منید تنم که آن دم بعد مایان
خسته گردید و این کمر مارا

زرد گنجاری ببرد اگر داناگاه
 که رفته ده از زخم نیزه بلچمن
 که خواهم گشت من بر خشم فروز
 دلش از درد آن نیزه برداشته
 رخاالش در میان که ریخته
 که کردید است گشته هم که سه
 ندید آنچه سساده پیشین است
 شود غم دور عیله از دل ما
 سینک دشمنانم دل فرشته
 شود هم زندگی شود از بر من
 دهم من جان خود را نیز در
 ببرد در فراغم نیزه سیان
 بحکم بای رفته در نشیند
 که از خوشان بریده است این
 چه کردو عالمی بر وی همان
 که بر عاشق چه کرد و اشتکار

از چمن گشت چون آگاه شد
 بگفت زلم بودی بر نه گشت
 بگفتیش کردی در بهر جا
 جو بهر گشت این سخن بشنید زلم
 که زخم از زمان از پیش چمن
 ولی چون مرد چمن من بزم
 جو که جامه موت و جگر من هم
 که بهر این دوا می رسیده است
 بگویند در سر جگر من هم
 زلف از جو می بینم آگاه
 اگر برسد به چمن آن دوا
 بگفت را می کسی است اینطور
 بگفت نیل و دل ای میسبا
 بگفت که که من اینطور دارم
 ولی سکر و چون آمد بر دار
 فریت که بسوی او می آیم
 بگفت و در بهر گشت حاضرس
 نمودی حفظ چمن از این سخن
 نه بر نه گشت بودی در جگر من
 بگفت چون که از من گشت غم
 در بهر بهر بهر در تر جگر من
 نقش من بعد از دوی بر گیسوم
 به پیش را می گشتند از غم
 که او بر کوه استند و میست
 فرزندان می شود بهر در پیش من
 که اگر آمد کسی پیش از من
 بگفت حق می باید شغای
 که از دآن دوا زفته بنی الغر
 که آیدیم در یکروز ز اینجا
 بیکروزه در دوقتن تو ز غم
 ز رفت آمدن خود کرد غبار
 از دگر گشت در پس آیم

از آن

از آن پس آید بهر گشت سستاد
 که ری جان بر در عالم کوزا
 ز جو گشت بود با ما می
 تو کردانی که ز گز گز گز
 بسورت خود بهر آنجا در سید
 جو بود باد شد من این سخن
 ز گشتش را می کردید سرور
 بگویند با دوا می جو گشت
 که کز این کار از دست بر آید
 بگفتی که باز آری در اینجا
 تو بخشد بهشت من با غزل
 ما هم معتمد هم جگر من است
 سر فرازی جو بهر گشت کرد
 روان کردید ز اینجا بشکوی
 بر آن چون خیز ز اینجا کردید
 بهرینان گشت برینان کافرا
 زبان اندر شای در گشت
 که بخشد و سگین کوزا
 که با از نام تو گشتیم تا می
 زلفت خود بهر آنجا در سید
 بیارم پیش از من میسبا
 زهر سو از من گشت با دوا
 تا می غم شد ز گز گز گز
 که با چمن رسیده ز غم بهشت
 تا می مقدمه با بر گشت آید
 با کسی بر جگر من است
 ترا بر جگر من ستم سرافراز
 فرون ستم عروج با چکات
 زین خدمت ستم زود بوسید
 بسورت می شد از گوی کوی
 بنزد خویش چندان دلیلی
 که می باید شهادت از غن

بر آن گویا تشیی بر عاقبت
 فرزندان بیت او چون جلا
 چو بنید آمد زان جا که پیش
 با و ساریه در راه جنگ بر پا
 روان گشته دیوان بهر لنگار
 از آن پس کمال محلی را بر نمود
 بر او کمال محلی گشت ای شا
 تمامی نور او ز تو بهمان
 زنه منسوب علی بطوری
 ولی آنطور است آن بیگوار
 بهین در آن که چون زخم بکار
 که ز زیکار ای شاه جهان دار
 ز کشت زشت دل را زدن زشت
 که چون کمال محلی گشت زشت
 دلش رسید و گشت کار بخیر
 سویی بهنوت زنجار شد اند

در چشمش گشت ساسای میوزند
 از آن نشاء او زنه دورا
 شش ما بشید جمله سدرش
 بگردن سینه از خون اوجا
 که کرد زشت با بهنوت بکار
 که زنه جنگ بهنوت گشت
 که تو خود بود زین حال گناه
 هر نفسش بیکس زنه چنان
 که باشت عاقل او همچون تری
 که نای غفلتی کردش زمانی
 بنور هم گشتیم آن کردنیار
 مرزبان خون من هفت زنه
 زنه چشم او مانند خون شد
 زنه چو زشت و بد رویش
 سباز او در جیخا خوش زنه
 که تا فرسیدش با هر سباز

یکی باغ ز طلسمی گردید
 منوره باغ در آتش نمایان
 گرفته در میان است مالا
 چو پور باد آمد زدن رله
 میان لای زنه دید مردی
 نشد ز کماران بر افعال
 زدن پس گشت با آن دیو فرقت
 گفت آینه بی منی تو مالد
 پس بکشد عینی چشم بیبا
 سخن از سورت بزکشت ایم
 رشت بهنوت زنه زرویت
 پایش با بی سپید لنگاه
 ولی آن با بی چون آب بود
 زنه زنی که دید ما بی
 که چون خورد از بهنوت بر
 چو آن آب سبزی است مالد

شگفته زنه در کاهها بهر جا
 در زشت خود چون پاران
 که روی چشم خود را سویی با
 کاهی کرد سویی باغ ناکاه
 که همچون زنه زشت زنی
 پیشتر زنه سجده کردنی حال
 که کربلی ده بی نوشیدن من
 از آن مالد زنه نوش گشت
 که با سوزم تر از زنی شش
 که درت از دل تو در رانیم
 قدم بهنا زشت اندم مالد
 که زنه بر سرش زنه ناکاه
 که زنه چشم با بی گشت زنه
 نشاء بود با حال نمایا
 که زنه چشم زنه گشت سبزی
 بهنوت زنه زنه گشت بهنوت

که برین دیوی درینجا نشسته
 چو بنمودم ترا آگاه ز یکبار
 شده مهرت از عیش خردار
 تو بنمودی که درانی مریم
 ستم اول من کشیدش را
 از آن پس زو جان من کشید
 ز شور و جوهر را در دانی
 بیک تن بر آن کوی رسید
 بکشتن زان دوا که نیم من
 مرا چون میباید بهترین کار
 چو بهشت است که درین شمع است
 درین آتش که می آید
 بر آن است اندوه زیر آتش
 دور و در می پیش ازین بهتر است
 بکن ظاهر مرزبان سیرت
 رشت آگاه کرد اینطور ظاهر

فزونی کرده بر تو راه رست
 محو از روی فریب و پیشار
 به پیشش زنده گشت ای ویکار
 من از یک پیش تو که کون سیم
 که ستم از تو دور این شکست را
 که آنم داد جان آنم یو کار
 سویی رکنه ز این عیبت عیار
 فرزندان آتشی بر جایداد
 که اینجا هر یک پای نیست ز شمع
 که بهرم گو را با جمله پیشار
 شمع خود دوا از دور شمع
 گرفته سویی گناه باز کردید
 پریده بود سویی استعاش
 خبر رسید حال را دم و پلین
 که باقی مانده چندی در حال
 که نشسته سیرت به حال ای جهان

کینت

کجا کردی تعویق ای برین
 کون بگذشته اند این بازو
 دخیل کرده بدوی بر دراون
 نموده فوج سپه نازم
 چو بعد از کشتن جاکر خالی
 به تخت سلطنت او را نشاند
 بسید جبر رفته بر سمندر
 جمیع دزد جنگ کون بهر
 به کین رایجی او نشاند
 نشسته سلطنت اینجا نمایند
 گرفته دست خود تیر و کمانی
 که ناکر و خیر از دشمن رام
 رود زین راه از بحر معاون
 کند کارش غمی اندرین راه
 در آنم بهر تیر و سوزی از نظر کرد
 بر و برشته زان راه کوی

کینت اکنون کجا دارنده سکون
 بکفنا سوزت ز آتصال آگاه
 که سپه نازم را به پیش راهم و پلین
 بی آوردن سپه نازم
 نخستین رفته اندر ملک عالی
 بسید سکر بود در پیش خاند
 ز سپه نازم نموده جمع لشکر
 تان لشکر شد از سحر عیار
 و بر چو ملک همه او را رساند
 از آن پس در میان او داند
 شنید اینطور چون بر تیر از خانه
 بهی بودی نشسته بر سر بوم
 که کردی کسی چون سوزی را
 زند او را به تیر خویش آگاه
 چو نبوت آمد زان راه که کرد
 چو دیدش از آن تان شکوی

بین عنوان چون دید از رخ
 چنان زد تیر روی اندر آن راه
 فتاد او بر زمین آوازده کرده
 از و چون سپید نام را بشنید
 گفت این کرد نام را نام
 نقص کرد چون نزد یک باشد
 چو ذکر نام داری بر زبان تو
 گفت چاکر و رکاه را نام
 هم خواند نام من جوان
 عدم سازد و بیان چو هستم
 بر او را می چون چنگ دارند
 می دارند با خود چون سینه
 چنان در پیش کرد به پیش
 چو بودم آمده بهر دوا
 چو این جان دوانش خشم
 همی بروم بی آن کوه کند

زو بوی رفت اندر دل کمالش
 که آمد بر زمین زان ضرب نگاه
 بنام نام ذکر آوازده کرده
 همان است زود از نام کرده
 مساد باشد انیکس کار بر نام
 کن نگاه مرا از حالت خود
 که می و چه داری نام بر کو
 بجز کاش نباشد هیچ کام
 زمین دارند و بیان زده در جان
 که شد به سوخته کمال زده
 برای گشتش آنکس دارند
 زده به چمن اندر جیت زده
 که معنی جان او مذست در آن
 که نایب از و چمن شغاف
 بر او از چ که در خشم
 کنون گشت زنده و کلند

گفت بهر تیر بر پیکان خیرم
 را کرده چو تیر سیر در کمانم
 نموده کوه را بهشت در دست
 که تا او چون کمان زده نماید
 چو بهر تیر از خرم کشید آن بهشت
 بهر دودست تعلیفش نموده
 گفت از نام و صفت کوشنیم
 ملی چنان در نام قوی است
 در که تو بزرگ و نام داری
 ملی من هم چو خستیم چاکر نام
 مساد در دل آری این کمان را
 مرا زین فریاد زینت پروا
 بر کاش ترا در دل است
 سیرت چنان زین تو نام
 ز کاش بهر تیر را کردید دل
 که شایسته است از اندر حال

نشین تا تیر را در زده بکرم
 بیک خط ترا کنار نام
 بزودی بر سر پیکان نشین
 تا می زور او را از نماید
 سبک بهشت از پیکان است
 به تیر نشین زبان را بر کشوده
 هنوز زین بهشت زان بهشت
 که بر در نام زین جمله بکیرت
 که بر هر که دهر بهر خرداری
 مرا هم بهشت رویت جمله اندام
 که با تیر زین من از چو نام
 که رویت شدت من چون نام
 بیار که بهشت بهشت بهشت
 که در یک خط بهر است نام
 ز کاش بهر تیر را کردید دل
 که شایسته است از اندر حال

ستمرا کرد با بنو نیت لیلدار
 کنون شد بخت چمن ز یک خیم
 کجا بهتر سعادت نیت براند
 کوش یا کشت با بنو نیت لیلدار
 چو چمن پیش تو باشد زنده
 در زمیند پیشم بر دوش
 چو چمن کشتگو در میان
 میان راه آن دیار بر خواجه
 روان کشتند سوسن کاش
 سوسن کشتن مشکال هم کرب
 مشکال سدر در پیش سادانه
 پیش کشته آن خاکسار
 اگر چمن بنمید راه بر کرب
 سوسن کسان بنو نیت
 چو غریب کوه از بنو نیت خندان
 منقش در راه چون از بنو نیت

دانه

چو سبن آمده بر کوه نیت
 چنان شد تیر ز بنو نیت لیلدار
 در آن دم را بختی نیت بود
 و یکت از تفرار وقت او بود
 بمان مکتوبه بادی نیت
 و در کشتن بختی زنده داریم
 کمزور تو کس غالب عالم
 شنید از زلم چون حریفان
 از آن پس جانم نیت و مجنون
 کما یباید کرد کنون زنده چمن
 بگردیدند در پیش کهر ریز
 خوشی خالق و بنوم درنا
 اگر انجم در میان شب بماند
 اگر چه کبر با کمر را ریا نیت
 بدست خود دو ابروی شب
 که زنده چمن کرد کشتن کار

گرفته زیر رانش زنده بخت
 که زنده رزم شد پیش از کوه
 مکتوبه بهر نیت بسته بودند
 که پور باو رفته سینه بنمود
 که بمانه موز کرد و بنو نیت
 زمین و آسمان بهر نیت قائم
 کمزور نیت ز کس حریفان
 بپای رزم جی سود و صفت را
 بخت رزم آن دم نیت نیت
 غم لودا شود و در زدن نیت
 بوقت را بختی کرده بان نیت
 میان دصفت تو در کشتن نیت
 دلی در پیش رخ زنده رانیت
 ز کوه برداشتن خود عافیت
 غم دانه و از دل بر نیت
 که کرده رزم در دست آن دانه

سخن اینطور گفت بیدار بختی
 بنام آن دغش نشسته ایتم
 چه شد حیرت زده بنوت نکات
 چه بنوت آن زمان و این کرم
 کفایت دغش از دانه بزار است
 اگر خوش بود دانه و عاقص
 چرا کنون این فعل را بنفتم من
 ولی بنوت راجع را دوزخی
 نموده این حقیقت را مگر کرم
 بیکم کرد ظاهر بنش بکرم
 شما را میگویم آگاه زمین کار
 زبانی کرده بنوت آنجا
 رود بچین بسوی آن انجان
 در دم الحال من هم در کاشن
 چرا که گشت نام از سر آید
 در آن بجم شاد و نسیم

روزا کنون هر به راه بچین
 شده و نان پذیرا بختی
 بیکم بنش بکرم بنشوا شد
 چو در جادو سرا آنجا رسید
 برای محساری کشته شغل
 در آنجا ساخته بر پا و غل را
 ولی راه اجل را کس نبست
 اگر صد جبار می توان ساخت
 اگر که در آن بزاران خبر ساید
 چو اندر بیت آنم بسوی شان
 شدن کم آنم فی عقل هم چون
 در آن تمام چون کردید لاجار
 ای کشف بروم کرده و شجار
 چو اندر بیت میزد که و سنگی
 در کربان و خزان بچو بکار
 بسوی طغان جوان و از دوزخ
 شود هم بسوی ای شان بیکم
 روان شد هر و بچین سر اسر
 بسوی آن در سر شتی رها شد
 درویش شد از بیت و دانه
 که آه سازد غلسی دیگر آن غل
 به بند و زخو راه اجل را
 از اندیش کسی کردید رسته
 ولی پیش اجل باید کجایست
 هم او سوره شود چون کاه آید
 تمامی رنگش زرد کردید
 شدن هم سر درازی فراوان
 شد آه و برای بیکم بکار
 نمودی آن زمان اینطور بکار
 شکستی بچین آزا بند کجی
 نموده علف کرد و دلو بکار
 ای انداختی که و دونه

بر آن کوی که بر زبان میخالت
 دلش شد زان سگسنگ شکسته
 ولی او از غم و رافت و پاد
 بهر یک که چه یزد بر ساجی
 بشد بخت سپه چون رهنوش
 چو شد وقت غروب مهر ز کعبه
 فلک شد سوی او بکینه سازی
 اجل نمود بروی چون سبزه
 نهاده بر کمان زو آغوش
 ولی شد کشته چون از دست کینه
 تن او را بجا کفن سپردند
 ز چمن راهی این کار چون
 چو اندر جیب کشته شد و اندم
 فلک دست چمن آفرین خواند
 چو آمد این خبر در گوش راوان
 برآمد از نهاد او غم و دوشی

غزل

غم آمد بر پیش لشکر کشیده
 ولی وقتیکه اندر جیب جان داده
 ز لب سالو چنان چون برفین
 دلش از درد او کرد ریشان
 دو ان در پیش راون آمد انگه
 که آمد پیش کتون تیره روزم
 ز دست خشم کرازی سداو
 چنان اندر جیبش کشته راون
 وزیدار به فروزی سسوی
 و طالع چنان کفش در کرد
 اجابت ده درین بکار نم
 اجابت او را و ان آزارش
 گرفت خضق آورد سجنه
 بشکر آمد آن زن بی کفانی
 چو نزد را بخت آمد بمحل
 کرای شود بر کی وقت بختان بود
 در بند از دلش شادی رسید
 یکی بازوش در لنگا بخت
 بیست او که شوهر کشته کرد
 غمش از دوه شد غمیش بر پیشان
 ز حال خویش او را کرد آگاه
 به خواهم که با شوهر بسوزم
 شوم در سوختن تا هر دو او
 برم کی التجا در پیش دشمن
 سر او خود بخود آرم در بجا
 که اگر از رغن خود آری افکار
 که خود در سرش آیم دشمن
 کرد که آید به بیکار است برایش
 لشکر به رهنه شد روانه
 پیش از می رفت از نانی
 نمود آغاز و صف شوهر اهل
 کرای بودی لاک را تو سجد

سوزش را به بند آورده بود
 بنیت از ترس تو در زنده ماند
 بنودی در جهان کس سهر تو
 همی بینم کنون در حال غفلت
 دلی از دست چمن جان پرده
 چو غافل گشت از تو نشانی
 بخت می بینم شادان کن
 کجا از راه تو کمره بابت
 ز درگاهت هر کس یافت بود
 تو می چون مثل زات جلا عالم
 تو خود کردی همه شایا پیوار
 ز نور مهر تو شد هر روشن
 رسیدم بهت از فضل کجا
 ز دست گردنش نشانی شد
 بخت ای راهی چون خورشید
 بی آن آدم در غفلت تو
 پس بود با فانیان خود نمودی
 سوزش بر بساطت کاشتی
 بناده سوزش بر بود تو
 سینه در دوزخ از حال غفلت
 بردن از راه دست پایداری
 نشانه از نشانی را می گوهر
 نمودی هر که را با خود باریت
 گشت صد عار از راه پایداری
 نیاید در دو عالم از بردار
 چه سوز را بری در دوزخ آدم
 چه نیک چه بد چه از کجا
 بنیت از فضل تو شد پویش
 کرد دلی که از لطف بر ما
 بخت آری چون ای کونام
 شده گشته میان جهان گشت
 که ما بهر من از ترس سوز

کسی از راه چشمت سوزش
 سوزش چو با او دوا گشت
 در آنجا آتش از دقت آدم
 چنان شد راون از دقت
 به نیکو نام گشت پویش
 به نیکو میان غم پویش
 بنیت بل هزار از راه پویش
 نمونه با دقت عمل در سر
 بخت ای بر تو پویش
 چه شد که کوچه گمان عالم
 بیجا گشت و مردن پویش
 بنیت که زنده چل مسرور
 در صدد پویش شد در آید
 زویمان چون پویش شد
 میگردیم خود از پویش گار
 رفوت خود چه در کار گشت
 که آرد سوزش هر تو
 گرفته سوزی نگرفت در پویش
 که تا به راه شد پویش آدم
 که دل پرور شد هم دیده بی تو
 شد از راه نام گشت پویش
 غامی کار بر خود است حجت
 که آرد دوزخ بهمانی دی حجت
 سخن از راه در سوزش
 بنیت بیدلی از دقت در کار
 چه شد که گشت از دقت
 نه چون زن ماند و خود گشت
 همه هر یک بهادر نام آید
 به پیش پا چوبی میسنداید
 چرا در دل تو هم راهی جا
 که از دشتن غافل گشت
 بنیت ای خود رفت پویش

بیاساتی که کردید و دلم ریش
 بره جایی مرا بریز کرده
 که از آن باد به سانه مردم خوش
 که آمد غم جویت و تیز کرده
 بر آن دامن زنگنه با تمام افروز و بیک چون بشکری
 و گشته شدن که دامن بعد از خراج و بیرون کشیدن دامن از
 نیزه کردید و چنان بر آن دامن و دامن و وقت میوه
 غنوده من چون بخت و دالی
 سید شد بخور و صفت
 چو دامن در سر و جگر از غنای
 ش از خانه برون کشید و چون
 بمحل آمده شد حکم خسته
 سبک گشته در بیکار گشته
 اگر کس نماند از شکر از غنای
 نای ای آن از حکم و سر
 چو جگر من بر بخت و حق پیش
 شمار هر روز از غنای نمودند
 و اگر شکر یا بر دست شمارش
 که از آن باد به سانه مردم خوش
 که آمد غم جویت و تیز کرده
 بر آن دامن زنگنه با تمام افروز و بیک چون بشکری
 و گشته شدن که دامن بعد از خراج و بیرون کشیدن دامن از
 نیزه کردید و چنان بر آن دامن و دامن و وقت میوه
 غنوده من چون بخت و دالی
 سید شد بخور و صفت
 چو دامن در سر و جگر از غنای
 ش از خانه برون کشید و چون
 بمحل آمده شد حکم خسته
 سبک گشته در بیکار گشته
 اگر کس نماند از شکر از غنای
 نای ای آن از حکم و سر
 چو جگر من بر بخت و حق پیش
 شمار هر روز از غنای نمودند
 و اگر شکر یا بر دست شمارش

مردمان لنگا و پلنگ
 چو از قعر زمین چو کوه و محسرا
 نای بگر و بزرگ و اشجار
 ز دیتان جی شده چنان که بای
 برای جنگ دامن چون کسیت
 کشیده شکر می نماند کوی
 چنان نمود رفته تیر باران
 چو در خون نری آید خیر و تیغ
 نموده سر بر آن شیر و نیر
 زبان تیغ و خنجر میسر کردید
 بخون نری که چون بخت دامن
 چنان جنگی که دامن کرد آنم
 ز دین دیده شد میران ملک
 بر دامن جان میان خون و دامن
 نشد امانت می شش از آنکار
 نشد در جگر شش از آن گشش آرام
 که دوی که بر کوه بود هر جا
 همه گشته حافر میشش آینه
 ز دیتان از آن پشته بیکبار
 که باشد در بهار و بهار سیاهی
 کما به سخت بگرفته بهر دست
 شد اندر کوه با آن شکوهی
 که کرد از گشته دافشته هزاران
 بجای آب خون باید از تیغ
 شال بار کرده و دستیره
 زین جگر ز خون بریز کردید
 ز سیران نماند زمین کی نت
 زید سبک کس کای بی نام
 بگردش آمد آنم سزدایک را
 بر دامن تو دامن از گشته نیست
 بخون نری که دامن بر بهار
 بگشتی که گوشه بپس درام

جزین تهمال را ز غار کشته
 بسوی تیغ چون ران کوفته
 گرفته تیرایش انجمن کینت
 همان بشکسته را کوفت در
 برادون نیز زد یک کوفته
 به تیر آنگونه را در ریشک
 همان ده تیر زد بر نیل گیره
 چو آن ده تیر از روی زده بود
 بگفت ای دیو به کردار ناپاک
 نمودم در ضرب تو چو زده بار
 اگر خواهی ترا کشم تو را زخم
 و لیکن چو خوش که بپایی
 چو این گفتار را در کردار
 مشون خورده روشش ده تیر کباب
 بسوی تیرایش تیغ چو چاق
 همان تسی پایی زده بر زلفش

لجوجی

بسوی تیرایش تیغ چو چاق
 شد نه از غار نه از آن تیر کوفته
 چو تیر دین دست برد از تیغ
 نظر چو آن را در آن اندم کرد
 دل را درون چو شد زان کار کوفته
 در آن بچام را درون چو پاریان
 در کعبه نیل است جسم پریش
 چنان تیری بسوی نیل مراد
 برادون از زمان کوبی در زد
 برادر خورده ادب چو چنان بود
 شد از افتادش کوفته غیب
 چو خورده آن را در آن جوانی
 بگفت ده هزار آرم به تیغ
 اگر چه راه بروی به شد کرد
 شد اندم غنای تو کارد
 بر آینه زد چنان کوبی یکبار
 یکی کوبی کلان دیگر کوبی
 ولی زده ز کوبه موفون
 ملک یک ازین خوانده بر نیل
 نامه شش جز در کوش چو پیک
 در لجه صد هزار آرم بر از تیر
 بزده بر نیل با در پی هزاران
 ولی مینا و پادشاه در پیش
 که او به پوشش کرده بنیاد
 به تیری خوش را درون شش
 که نیل از تیر آرم به شش کرد
 بگفت را در آن آرم چست و چال
 که کرده سوی آن جوانی
 گرفته همه خود غنچ ده نیل
 ولی با خود را چل چو نه کرده
 یکی کوبی کلان کست دیگر ز غا
 که غنچه با زین کشتن هوار

برو یکبار که حمله نمودند	بسکت کوه زدن بار کوفتند
آن حمل شده را در آن مظهر	سپهر انگی روان شد سوی دیگر
از اینجا بیشتر چون پاهای	بجنگ بیم درین دست
چنان کردند و جنگ بر پا	کو کوی روز محشر گشت پدا
ز دی او را بران اسلح را	شکستی او گرفته بی تهاون
چو او نیزه را بران کوه شکلی	شکستی را در آن او را بخدنی
ولی را در آن نموده جنگ بسیار	مظفر گشت بروی آتش کار
چنان شربت که ادا و کرا و	پیشش هم جان چانه نهاد
را کار بیم درین چون پیوست	از آن میدان از آن پس شپه
بهمین آمده پوست و شک	نمود او هم بسوی را در آن
چو بهمین دید آن آتش فزون	کوشش میشود زان مار سوزان
یکی تیری چنان کرد و خواله	کز بارید تا باران و ژاله
ز تراله کشیده شد آتش بکشت	و کراش کرد را در آن بکشت
نمودند ای بهم بر دو ستیزه	بشیشیر و کز نو تیر و شیشه
چنان آن بود و جنگ اندم نمود	که شهبازی و جلیند بر کرده بودند
یکدیگر چو حمله ساختند	زین در زلزله ادا خشتی

بخت

دل شیران شده زان جنگ	بها که کرد خالی بشیه از بیم
ز دی بر اسلح کان خود پستی	تیر خویشین بهمین شکستی
سلاحی بزدی بر دی چو پهن	بر تیری خود بی شکست اوان
نه کس از یکدیگر مغلوب کردید	نه کس از جنگ کردن رخ بچپ
بچین نیزه ز درون یکی با	که با بر پیش گشته رفت از کار
چو اندم راجی آن حال دیدند	بعزت بر سر بهمین رسیدند
بست خویش از دی نیزه کردند	بهمین آتشا حاصل کردند
تا لیدند بر اندام او دست	که آتشا گشته حست بخت
در آمد باز مردانه بمیدان	بسی راز خنی و بس کرد جان
در آن هنگام فرزند آن را	شدند آگاه و بر خنک بهمین
نمودی سوی شان بچین گشتند	در آمد در میان شان چو شهباز
برای کشتن شان دست بکنند	در دوزخ با آنها باز نمود
نموده جنگ کان خالی جبارا	بیکالوت بسیر و دژ جبارا
ولی از کار شان بهمین چو گشت	و بیکر حای رفته جنگ انقضات
ز هر ضلع و هر اسپی که دیدی	بهمین را کسان بدور رسیدی
بمیدان و غائلان روز مندی	بریدی و شکستی و کفندی

بشیر و بکر و تیر و خنجر
 بیکین نیز چنان رفت و بیک
 چو فرزند آن روان دیدار
 چو بیکش تنشان کرد و بیکش
 چو طاعت را بچندش بچو دایر
 در آن هنگام در هر خدای
 زدن سوار گمان انداخته
 چنان کردند جنگ آن هر دو
 چو رزم آهنگ را کردید ماهر
 قیال جنگ کرده رزم در دل
 بزم آمدش کوه بنایک زمین
 ولی روان شکو بهای بی
 محال با بروی در زمین
 شده پر در وقتش و زخم
 و بیک از زخم و زخم و بیک
 سلاخی هر که بوشش نمود

نار:

ز کز و تیر و شمشیر و کمان
 دل از زدن اسب و بیک
 شال شیب چو بیکش کشت
 چنان تیری بر پیشش آمد و داد
 ولی چو پهلوانش دید محال
 بی ادراخی که چو رفت آمد
 میان کمان شد را می باز
 کمان دیر چون نمود و دست
 تنی از کمان کشید و بیک
 چو خالی کرد و بیک از بیک
 تابی سر و دانه کشت و بیک
 چو بر خنجر و دانه کشت و بیک
 بر پشت دی کمان کشته و بیک
 همه بازی کمان زدن و بیک
 بر کس از دانه کشت و بیک
 کشت نیز آمد و بیک

از آن پس چنان که از آن رسد
 در میان آن پیش از آن
 برده به بدایان بر و زبانی
 بدین رفت سکه دیو رفود
 شد به پیش از آن به چنان
 همه چنان چو سکه دیو در آن
 به پیش آورد و در آن
 دلی بنود این ریشه در آن
 در آن راکان از آن
 رسد باران این علامت آن
 بقیه در آن که از آن رسد
 نماید چون هر که از آن رسد
 دلی نزد یک چنان که هر که
 چنان زنده از آن زبانی
 تمامه هر که از آن رسد
 در آن شب سید است که در آن

از آن

از آن همه خود فوج ده نیل
 چو در آن دید که در آن
 دلی سید و در آن چو در آن
 بنود می در پیش او ماند
 که تا سید و در آن گفت به در آن
 تو آب تنک یک سیمون در آن
 چو در آن در آن چو در آن
 چو در آن سید و در آن
 مصلحتی تنک می سیمون در آن
 در آن زنده خود از آن
 ششید و از آن سید و در آن
 چنان که در آن سید و در آن
 دلی در آن به پیش او ماند
 در آن از آن هر که رسید
 زنده زنده از آن رسد
 ماند به پیش کون چو در آن

از آن

ز دست داشت تمام شد
 که گویا کون شیرینی بخوردند
 بی حسبتند را در زهر جادو
 بهر جانب چو گردیدند بر این
 در آن دم ترجمتی این جور را
 ولی فرسان میوه آن بگیار
 بر دهن دیدند چون گردون را
 چو پیش را در آنجا در رسیدند
 خبر بارایی کردند زان کار
 نخستین نندیدو از حال را
 بیکدیگر رفت پیش راه نگاه
 گفتند ای ای چون این کار
 رسد که سوز و گریه با تمام
 شد و در شوق آن دم فتح کجا
 فرمودند راه و گرسنه بنگار
 به پیش را در آورده و دستش

چو از نظاره

چو از نظاره بر حاشش مانده
 شنیده این سخن بر جاسته را دم
 بر دهن خرس میوه آن بهر بار
 ز غریبش آن بی حسبتند را
 که چون منند و دردی را بر ده جادو
 نمودند و عفت بهر زماش
 تن منند و دردی چون غریبش
 که سستی و بیگفتی بر دهن
 بر آن چیزی که زدن میج
 به گیتیم به تو آفت بهر بار
 عقل را از حق در وقت کس
 کجاست از تو آن زدی و قوت
 بکنند بر این سوز و زشتان
 چون من میگردم بهر بار
 سادامن در زخم که درین کوز
 تو حیگفتی مرا ز کار آن دم
 خود را و بر جاسته بر جنگ گشته
 روان گشتند سوی آن بهر بار
 ز دندی سنگها و کوه و در جادو
 سائل که از سنگ غلغله
 بر منبت نمودش سر را
 که شد بر منبت خیمت جان
 نفعان بر دشت افعالشان
 که که پیش تو آن گشته من
 بچشم خود هنوز افعال دیدی
 که از بیکای زن شود در دشت
 بیاستند گویا در مناس
 کجاست از تو آن زور و قوت
 همی بردی کشیده و خنری
 که خود را در زشتی کنار
 که تو باید که آن گردانی هر روز
 که چون من نیست کسی در عالم

کسی که سوختن و دگرگونی
 که داشت آن مایه گنجینه
 تو گشتی شش فصل در سحر منون
 تو ای بی غمت از نیکو بالی
 تو در ری سلطنت و سپهر عالم
 کجا رفتی ترا آن جلای زور
 نیکو سجده پیش سر نهاد
 عزیزم به چو جان سید شتی تو
 کجاست از دولت آن هر کون
 ز نام من این پنج و خوار
 ترا می گفتمی هر بار ز نیکو
 به من این چشم خود از نیکو
 تو می گفتمی چه باشد رام این
 کجا آن که گشت ترا زور
 بیا خود را بردن و سپهر دن
 رسد که بعد از تو برین آزار

دگر

دگر نه بر پر کرد و دین زمانم
 که به پر زمان این طور گفتمی
 ولی ادر که به سیکردی چه به کار
 با مایه بیگیت میگردانیش
 چه سویی حال او را در آن نظر کرد
 منو از غنچه چشم خویش بر خون
 که تا به حالت بر چنگ و پیکار
 سوزد شتر با همه سوزد در آتشی
 دگر که به دگر کند بریان که بود
 پیاده رام را چون دید اندر
 میان خاطر از غیرت افزود
 رسان بارام کردم به تحویل
 که بر کردون نشسته را میخند
 چه مایل دای سوز پست بل برین
 سوزی کردون اندر رام چون
 شد و خوشحال بر کردون نشسته

تای از غنچه تو به نام

گرفته ده گمان را درون بر بیکار
 و میکنی را بر روی با هر دو دستی
 چنان در جنگ کشیده را در چار
 گمان را بر روی چون در کشیدی
 بر روی را درون را چو امان
 چو شتابانست و در این طوطی کار
 بر میان گفت تا درون ماند از روز
 معلوم میشود زمین کار به نام
 کسی را بکنی شد حکم فرما
 در آن دم در میان با بکن
 شدش از دیدن از چشم بسته
 ملی چون بنشیندش بودی بر کجا
 چو شد از دیدش را بر کس
 بهشت هم روز دفته را بری باز
 بیکیان کرد پیش را در اختیار
 شده از ملک سر به حکم این سر

فایده

نیست این سرش تا بر سر خاک
 کشیده اگر کشید آنکه تیر کبیر
 در گشت آن تیر داده بود با رام
 زده آن تیر را امانت آن سر
 می داشت آن سر را درون چو زشت
 که ای خور را می بر کوه حالت خوش
 گمان زشت و بیانت ز میشت
 گمان آن مشک و کوکودت فال
 گمان رفت آن خور و کوکوبه
 سر آندم از خور را در آشتی تو
 بر طوطی که با تو گفتیم آندم
 سخن را طوطی چون نشنید
 زده و تیر و سرش بر سر
 زده شد جان با کاشن آن سر
 نمود و سوی پای را بری رخ
 چو زرد را بری آمد از اینجا

نیز و بیکاریت دیو با پاک
 که رخت آن چون پای بود آن تیر
 برای کشن آن دیو به کام
 که آن سر بود همچون صورت خور
 زده و از زکنت او را بیکن
 میان آن کشته می آمد پیش
 گمان آن خور و زنه آن دشت
 گمان آن زور و زشت حال
 که تو میداشتی آفت در سر
 مطلع نمیک بر بند آشتی تو
 تو از وی پیش بری بی آندم
 در زور تیر را در آندم بر آن
 که تا آندم تهنش بر خاک طوطی
 بر آندم دشتی از وی چو خور
 بی بوسیدن آن پای مرغ
 بر آندم را در آندم را بری پا

که آرد پای بوسید و دران شد
نور کجاست بر کبریا توین خواند
چو کشتن تو زدم ابل عالم
در دله گیان و خاکیان هم
که ما را از کرم بنواختنی تو
تو نبودی بلکه این را تو
بوست تو زبان کس چو کشتی
تو خود دین جلع عالم از خیر بی
کشتو کار ما جز تو که سازد
ز غلام او تو ما را در دانی
همی کردی سر راه ما را
ولی نگذاشتی بر ما زبیر شد
شد من و ددی که از خصال
گرفته جاکنی را بر ما خود
نخستین زلم از دوی چشم تو
چرا من و ددی ای بخار سست

سیان است مان زنده مان شد
ملک کس سرش کجا پیشان
شما خوان کشت آنم از زدم
شما خوانه همی کشتند آنم
شما در پیش ما ساختی تو
که از کس جز شما که نیست
که در کشتن زبان هم عاجز ایم
چنانکه از عدم سیر و کشیدی
که سبایت خیر جان را خواند
ز هیچ دور ما می رفتی
بوست زلم کشت ده دانه را
چو ز کشته شدن اودن ز شد
برون از خانه خود شنبه ای
چنانکه زدم و پیش را می شد
از آن پس از کس ای خود
چرا از خانه بیرون کشته شد

چرا

چو بر یکا زن من چو کاهی
چرا که دست اینها سر سارم
تو نیکو دانی از حال اودن
برای من کردن خوش بودم
که هیچ دشمنی کنده کرده
ولی آن بر خود و بر کشته
نه بر کشت از خود چون آن
نه ما را از کشت کس است اکنون
بجای زنده در برده نشسته
بشاید این من و ددی زدم
که که خوان شود کشتن زدم
کشتش را می کای نیکو دار
چو خود ازین قالب دعا کشت
چو با او را می این حکم فرمود
ز خود و من و آنم کشتن خود
کشت زلم زان پس با زبان

که دستم بهر خود کجا هستی
که من بر کجا کاری ندارم
که ختم دشمنی او کشت بهت
با دینجام بهر آن نمودم
سج از کشته و جد چیده کرد
نیاد در آن سخت بر کجا بمانم
سزای یافت آخر کرده خوش
چرا این زده از خانه بیرون
کجا که کار خویش مینماید
به پیش را می این عرض نمود
میانش قالب ابدان بسوزم
چرا باید مزد ارجال زینکار
بر ما این حق مرده چو کاشت
از اینجا شد در آن من و ددی
تو را دود گرفته از دوی خود
که باید بودت با کجا بمان

تن زدن شده هر جا که سوزان
 ترا با نیت نمود این کار همیشه
 لبالم این شمع چون همیشه
 چو کینه روز و سه روز بر سال
 که ای میان من باشد همیشه
 چنان که در دست نشود و مانا
 چه بهتر است آنکه آن سپاسگاه
 چنان که روز از آنم میماند
 بنات شد که منوان اندر این
 شود آن نشسته غنچه باز پس
 ولی در همین روز از دنیای حال
 برین خدمت شد به نیت
 از آن پس پیش رام که بیکین
 که در گناه نشسته فرما
 بر آن چیزی که در روی من
 بکوت از خود بایش رام با او

بیکین

بیکین که چو گفت این طور بسیار
 نمود او عرض پیش را می باز
 تا زنده زنده از میان کین
 منی بینم بلکه غنچه در لوار
 که زار را می این طور فرمود
 بنده از رادوت و جز کونینان
 بر کوه بود از دیتان گفته
 بر نهان شد بیکین کار قرا
 ولی آن تخت اول بیکین
 بجای پیش کشش را می داد
 پس که زدم او در درگاه
 بیکه در کسان این حکم فرما
 با و چون زدم آنم این کین
 بیکین شد چو از شهر گنا
 کوس زبانی مناجات
 که آن بادشاهان در عالم

و بیکین را می زد کرد انکار
 چو بر گناه کردی سرافراز
 که باشت که شود فرات برست
 فتاده عالی اینجا کوی یازده
 که سر کس جوش از آن زمان بود
 در جز منبکه ناد آنجا در آنم
 برست سر جوش از آن زمان
 که تماشای جلای آباد گنا
 که بکوفت از کبر آن تخت
 که تارکیده بر روی را می شد
 که چون گشتی تو بر دین شاه
 که زود به کس آن سوی
 بیکین از زبان خوان برست
 بجای را و آن او شد حکم فرما
 که اگر کنون شد آن عدل
 که پیشش نشسته می نشینی

که آن ببلبلان جهان جو	که روزی زمین در دست جو
کنایه می نیک کن در سوی دهر	که بود شش تنگی کنایه بر از دهر
هر گزین دولت و زمام بر جا	خود را در محرم رفت آخر دنیا
نشسته چنان سیر آفرینش	که اندازند زمان زرد در دانش
که نازد کسی بر دولت و زر	نماند باری خود آخرت بر تیر
چو بین دنیا می دون محال دارد	که بر دم زود انش کنایت
بریده هر کی را بر زمان	رود و زنده کنایه شسوی دیگر
همی سنی تو بانش کنایه	نیازی که در اس کاش
برین در سوی او با هر که هست	زنی هر ی با خرقون گوشت
کنز دین بر زن با کس دانی	کنز و حاصل از دی خبر عیان
چو در دانی نور از دی فیری	که خواهر گشت بار بودی
که تو عاقبت از دی برهنه	ازین دنیا می دون برهنه
زنی هر ی گرفته کار دین	بی گشتن مندر پیش وقت
مختصین هر در در که بر سوت	نشد آن کار در خبر بکویت
الای مهربان که بر سوت	چه حاصل متر ازین بخت کار
برین در خود ترا با کس کار	بجای خویش بر کس بر شایسته

توفیق

تو خود مشغول اندر کار خود شو	کیا بودی کجا کردی کار خود
ما از حال سیستان مویدا	که شد بر حال او آخر بویدا
بیاساتی به آرب زلال	که نزد یک آمد وقت سال
بزه گان آرب غم را در ریایند	که در صلح دست درم سال

که در آن سیستان به پیش راجی و پیشه کنان
 که در آن سیستان به پیش راجی و پیشه کنان
 که در آن سیستان به پیش راجی و پیشه کنان

سوزده غایب آن بر کس سال	که دیده ارم را منور خشت حال
بر روی جاکنی را بر پیش	که تا خوشبخت از دین خوش
ولی زور ارم از غم رخ به جید	که با از دین او دیده بویید
نه روی که بر بستر نشاند	نه رای که از چشمش بر اند
برهنه است این سخن نبود امار	که سیستان را چشم دور تر دار
یک سیستان مانده اینجا می خند	سیان خانه را دن چو درید
چون برگز با و کاری نه درم	چرا در اینم و خویش آرم
شنیده این سخن سیستان از	هر آن خوشی گشتش از
فتادند میان کرب و سوز	سیه کردی پیش چشم او در

چشم

نوبه را رای جبریت کرد فریاد
 بسیدان پاکه منت برستان
 اگر یک کار زده هم نام گشتی
 پر پریدار در فرقت پور
 برشت اندر ره رفتن نیاید
 چون در هر تو جان بودیم
 جهان شد از غلبه چنگ کام
 برای او که با بی من چو کشید
 چو غول بی درت سیاه او شود
 گیتی از زده سیاتان را که تو
 مکن از زنده من هرگز اعمار
 چو این فوجی سخن بردار شدند
 در که این تها هر کس کشیدند
 کیسه دیگر ندیدم خزان
 یکی خود را می و جانگی هم
 بیستان کرد که نام از شد

که تا نزد

که تا نزد ان خندان خورم و شوم
 ولی سیاتان بنزد را نمی شد
 وصال را هم سیاتان کرد حاصل
 شده زان کار چمن فرحت افزا
 شده هم را هم سیاتان هر دو
 رسیاتان را می پر سیدگاه
 به پیشم کن عیان زین پرده
 باکسج جانگی شد کویرشان
 بی سازم عیان زانکه گشتن
 گفتار را می تا کوچ سازند
 تا می شکردم هم را هم چند
 روان گشتند کو حید از دنیا
 چو رفته شد که آید کرد آرام
 به پیشم را هم چند آمد چو اول
 بهماش را هم چند رطاف فرمود
 کرای جان پر در کردی چو اول

بر آمد جانگی آمد ز آتش
 بیای را هم بنهاد او سر خود
 همه غیبی او شد در زانول
 بیای جانگی شد در سیای
 چو نشستند با هم ساغی می
 که ماران ازین کیفیت گناه
 که باقی ماند جیت در ایام تا حال
 که جانم از سر تو یاد قربان
 که کینه نشسته زوده زور از تو
 نقاره و کوس که کار از تو زنده
 در که کبره او هم سوراخ و اندر
 همه عابر شد ندان سوزی دریا
 سمندر آمد اندر خدمت آرام
 با پاوسی سادت کرد حاصل
 که تا اول بعد از ان این فریاد
 جهان از ظلم و میان ساغی است

رانی دی جهان از غلام راون	صد کردی سوار او از تن
نوکستی بیکه نادر کونیه کان	ز جورستان رانی دی جان
جستی جبر اچون بر سر من	شده این جبر کچه خرم
ولی شد کردم چون بار بار	ش از زیا کران در پنج بسیار
بزرگی که دردم بر همه کس	خو کیده مانده در عالم ازین پس
ماندم مرا این عزت و جاه	کرس از بر سرم بر کس کنگاه
زلفت تو جهان بسید دارم	که کرد این بیالم پر دقارم
شستیه این نور لام چند	تس کرد آنم با ستمند
بر همت بکشی ارشاد فرمود	که بشکن جبر خدایان
که تا هنر نش از دنیا رود	شکست آن جبر تیر زیاده
از جبهه کاره چون رلام چشت	بس کتابی نظر سوی دل چشت
یکین رلام من کرد از اسجا	که تا او سجده کرده ش بدینجا
در رکبه او سوره ایس رکناه	مرض کرد هر یک از آن راه
ز اندرانی و از نیده در بر من	در از مزجی سیان ماندم
بشادی و خوشی بکام خرم	شد و خندت و دلش هم رلام
نشسته بر من رلام و سیان	از دنیا در هوا کشته بر آن

در

در کم لجن و سکر بود نگاه	موزه شکر خود را به راه
بهر وقت با این همه رلام	همه شکر ز دقت هیچ شام
چو بعد از قطع منزه های بسیار	سوادش پر داده آمد به بار
فرد و آمد در اسجار رلام چند	در کم لجن و شکر سر
شستیه این خبر بهر تپه و کوه	که با غیرت آمد رلام و لجن
منفی بر کش اکنون خوش ترانه	که می بستم بکام خود زمانه
ز آواز خودم کن شد و سرور	کشتادی آمد و غم شد دل دور

کانه چهارم آمدن در چینه بعد از قطع منزه های بسیار
 در رکبه او سوره ایس رکناه

ترنم ساز زن فرخنده رای	برینسان بر کشید این خوش گوی
ازین نژده که آمد رلام و لجن	نوییدی بافته بهر تپه و کوه
شد از خور می نید این چو حال	که در مان دریافت در دوزان
بسر و آرتان با شوکت و فر	روان کشته سوی دلام چند
ز با کوسی رلام آن بود با هم	سعادت بافته کشته خورم
شد از نیده ارشاد هم رلام	گرفت آن پر دور اندر دوزان
ز آن پس نمر با هر تپه و کوه	بغل گیری نمود از وقت لجن

در

دگر در زاری دار کمان کبوده
 و یکین بهر تپه زرد آرد بسیار
 از آن پسین بهر تپه بهم جلد دیران
 نموده مشورت کردند تدبیر
 بیند از دلباس با پسای
 که تا بار می گفتن تیصال
 درین ساعت هرست بر کافیه
 جوش بهر جویس از خود جوشتر
 منور سازیم نام بهر را
 زهر کس را این سخن چون گفت
 بس که را می بهر تپه فرمود
 خود و بجهای لباس از تن بردارد
 جوشد از آهسته شهر از همه جا
 چو درام و بچین میان در کردند
 بهر پیش کشید از نه اول
 که شتابان بر نشان چون ناله

حسین بر خاک پای ردم نموده
 ز فرق ردم و بچین کوه را
 نشسته متفق با هم دیران
 که باید گفت کنون پیش کبیر
 مانده آمده فرمان رورای
 که بگفته نشسته کنون کسیر
 شوی بر جوش ای خربت افزا
 تو مانع بادشاهی ساز بر سر
 که زبید و شش پای سپر
 عامی گفته آهنا پی بر دست
 کنند گزین بندی شهر از دود
 لباس شش روی را پسین بر کرد
 میان شش بهر شش شریف فرما
 میان شش بهر خود رفتند با هم
 با پاسبیش کرده اند خوشدل
 غم دیرینه را از دل برآید است

چنان مادر کوشا کشت حال
 چو بعد از ساعتی کرد به پیش
 محبت و دلش حق جوش بنمود
 شده از دین شش و خود
 جوشیدن در کفینه بکشد
 در آن وقت که ردم از روی جلد بود
 منید بر بی چو پوز خوشش پیش
 عامی سپر هم بر کز نخورده
 چو دیده او تاج شاهی بر سر
 کل خیزد و او شش شش گشته
 برست خویش الیدی تی ردم
 بیکیقتی که ای فرزند بر کو
 بچینک منگه نادر و جنگ اند
 شست از وقت گفت ای خدایا
 تو این فرزند را از کوه ترشمار
 که با سیاتان ردم و بچین آیم

که شد از خور می جوش تیصال
 زهر مادر می دل شست بر جوش
 گرفت اندر بنیل آن هرست از دود
 بهی بوسید روی شان پر دم
 زرد و لعل با خواسته کمان داد
 لباس بر تن خود پاک نمود
 لباس و شست چو کین بر تن نمود
 بهی ای بی همیشه دل منور
 مراد دل قادی شش سر انجام
 شش شش سید از باران بکشت
 نظیر سیاحتی بر جا با تدم
 کجا زخمی رسید بهر تن تو
 کجا بهم زخم نموده بود بچین
 من غشاک دل بر کز از کجاست
 که زخم کس با در برست از دود
 نموده سجده پیش بر سرانیم

رجانت خواسته سوي ستر	ردان گشتند با هم بر سر زجا
که تا مادر ستر را در بهینه	و می در پیش او با هم نشیند
چو از زخمت او در رسیدند	لبیکه سر به پیش او گشتند
ستر آتچنان خوشحال بود	که ز شادی بر پر برین بختید
نثار ذوقشان ز کرد بسیار	چه از لعل که در چو در شهاد
ولی رفت چون آن بر سبب هم	از جفا پیش یکی در گدتم
بر پیشین تنگی از آن پیش رفت	که پیش مادران خویش گدند
یک یکی نیز بر سر سر گدند	که تا روی و سر آن بر سر سید
ز آن پس سوزت او بسیار	که از من کار ناز با شاد افکار
لطیف من شمارا آمد آزار	شد به شمت کی برین از بخار
مکن تا راه می مادر بخت آن	که هرگز نیست بر تو هیچ نادان
هر آن تنه که آن نشانی است	نیکو دوز در گشت شکسته
مقتدا هرگز نیکو و مبدل	تو خوبی ترش ز شو خواستد
هر آن کاری که از من گشت افکار	تو گشتی از بنده را باعث کار
ز جور در گمان عالی جفا	بدی در عالم از عالم بنان شده
چون در گمان کند مردم ز جفا	جهان کردم ز جورش انصاف

بگفته

بگشتم بیکه تا و کو بنیکه کار	ز راون ساخته عالی جفا
تو گشتی باعث این جنگی کار	ثوابی بر تو حاصل گشت بسیار
بهر چیز که در روی خویش دل	مکن تا سوزت بخت مجید حاصل
مکن تا درم اندر دل تنگ	اگر کردی تو بر من لطف فرا
شسوی یکبار چون توله کن	کشم از دیدن تو دیده رشت
بهر جویی که من این پس بر گم	همیشه یاد ذکر تو نمایم
مکنش را می بشنو از یکبار	که سازم پیش تو زین کار بسیار
دو بر یک جاک چو گشت او تا بر کم	ترا چون مادران خود پدرم
کو شیدا که آنم تو لبرم زاد	ولی پیش بنان خواهرم زاد
تو دانی آن زمان زانیه دم	دل کرد دشت گفته همچو گشت
تو خوبی آن زمانم بر درین	چو فرزند آن مرادر بر کشیدن
ولی چون کو بنیکه کن در او کن	بجسمی دیگر می کند او تا ر
چو خواهم گشت بهجا بر دور آن	تو خواهی شدن یکبار درون
که این کو که گشت شیدا بر زنده	که بر دردم من این را بر من
یک یکی گشت از زین آن کز آن	من این را هم غنیمت بر شمارم
ولی ز یکبار بر من ز رشتن	چو برده کو شیدا بخت آن

چراغش زخراش زبانه	که در دهنش دل تو اوقات ده
که بر نمودن را به پیش کیکی زینم سابق باور کوشید	
بگفت زلم بشنو زنجار است	شود ما از دولت در این نکایت
که در جبهه است این تار من	سابق منم بودند ی بر من
چنان زهر دریا منت نمونده	که هیچ ز جسم خود اگر نمونده
نخوردی طعمی دهم زبانی	دل خود سافته همچون کبابی
بهر حرص برآورده ذوق دور	بیاد من می بودند سرور
بزاران سال گذشت ز کجای	که بودندی میان زب بسیار
ز زب خود چه نمونده شد	از آن پس بدور ادب ادا
بگفت از زمانش کای بر من	چه بنوازد دل تا به دست من
بر من گفت بنفشه خوش می بار	که می بی دریا بر من تو دیدار
کوشید اکت که خرم نیری	بهر دینی که هر ادا که میری
شوی از شکم ادا بر بار	مست حاصلم که دوزار کار
دل از زبانشان چون بود	منوم گفته آن برود منظور
چو بر خود سافته منظور کار	از آن در شکست سکرم ادا
کیکی شد جزان کعبه تگاه	خود اوست کین خاطر با تگاه

عشق

ایک

کیکی زین سخن کردی شحال	نثار تویشان ز درونی حال
تبی خاطر اوست سافته رام	بجانه توده بمود ز درام
بخشش را می چون کشت	بهبشش گشت هر درانه کار
وزیران را طلب نمود بر بار	بیکس نعل اسبان در بار
زبان شهر چه بهشت خوان	چو میرفت زنده بهشت
همه را از چنان اسباب کشید	که جای نادنشان نکایت
بخت سلاطین شست چون لیم	جهان شد زنده ز کیم ادرام
نه دزدی نانه در عهدش عالم	مانده زنده در جهان کینفس نام
ز بر سرش شیر در دل کا بودی	نه کرکی چنجه بر بزه کشودی
موشش موشش در کینه دینی	بمی بودند با هم شمس و در
ز کوه بر لکنو بود هر سرور	چه کیر میل خربکین نیکو
که با یک پس از آن جمله مردم	نیکو دانه بر کز کار عالم
ز کوی که بر این اوقات محمود	ز فایده هم بر جیاستی دود
بر من زلده از هیچ ناچاشت	بخود نماند بید هر یک شست
مزدی چیکس از برین برچار	بغیر از حکم میده شست کار
و لیکن زلم بعد از زور کادی	کشیده دست خود از کار دبار

کرده

مورد

تا می کار با بر چمن انداخت
چو از نرسد با جانمی درام
چو رزمی چند از غیبت بگشت
بشت گاه چون کردید ز کار
که چون ایام فرقت در رسیده
شود وقتی که چون نرسد پیر
چو جمله را جدا و مهملات
بیمانی نشان یاد چو بر خیزد
از آن پس با دیران کت کبر
با کاران چو این خبر کردند
چو آن جمله عمارت مکمل
در و تعمیر شد هم قدر و ایوان
یکی چو یک کله را که بر دیده
ازین فرقت غیر چون به عالم
گرفته بر زبان مسکن از ساز
بشهر آورده آه جنگ راجه

در ایران را مطیع حکم ارادت
برای عیش و عشرت چند ایام
در آن ایام سیستان ملکیت
به پیش راجی نمود از طهار
زهر سوخت بسیار کشیده
رسد بر کس با چنیت ریحنا
رسند اینجا مبارکباد خوانان
باید منزلی عالی با ساخت
که عالی منزلی سازند تعمیر
با قوت طلا تعمیر کردند
با کرده تا شش میل منزل
مرصع از در و قوت مرغان
برای دلم تخت از وی کشیدند
روان گشته سوی اوده دوم
سرو و درخت میکند از آغاز
بجانی که شد در کار کارگر

در آن بکام سب و لایحه کجای
بشهر اندر چو پلین بر دو بادیم
به پیش خویش دلم آن بر دو اند
ولی اگر بنا جو در معقل رسیدند
غلامی را از آن پس دلم فرمود
که تا آن بر دو را برده با خراز
چنان بزم آن زمان شد که رسد
یک سو مسافران نفقه بردارند
با جل بند بست این رسم اظهار
کنوس است که در و در یکی روز
یکی تختی ز چوب را که ساختند
به هم عقدی در وی بردو بسته
بر بن زاده اینجا چو آیت
که تا ایشان بر درخت دانی
چو ساخت نیک و به بهر اسکار
کشید و دلم و سیستان بر دویم

بشد همراه او شربت فرا
خیر بار راجی از بهار رسانید
با خراز و بغیرت غیر شربت
به پیشش سس سجد و کشیدند
که از آن وقت ازین پیش بود
نشاندند لکنی با عزت و نماز
تو کوی یک بیت بهر کشید
در سرب و غزلان خوش آواز
شود زن عامله چون اولی بار
همی باشند با هم فرقت اندوز
بر او برده زن و شوهر نشاند
نشاند آزارند اینجا در نشسته
و عای خیر با آهنگان نمایند
کنند که بهر یک بهمانی
بشت از وقت نیت کرد آه
بر روی منحل نمودند اندم

لباس تازه کرده و بر سر
 چو بر تخت آمده برده نشسته
 دیگر در میان و مرایان تمامی
 بناده که کسی ز در این پیش
 سبکبار بر من ز بسیار
 پشت آفت همه آتش زده
 ولی چون راجی ز دل بخواهد
 سیاهان این نشسته هم
 ز در و سوال داد هم ز دل هر
 بخت را هم بر کسی را بخواهند
 ولی هر چه در زمان بر کسی نکند
 خود نمیدان پس با بر بر من
 چو کرده اند سیر از خوردن
 بر یک دل که درام چند
 بر یک گوشه از راه دارد
 ولی چون چنانکه دیدم

بر چو نمیدان برده ز خود از زور
 ز دای بر دوا پس عقد بسته
 نشسته اند زان محل تمامی
 نشسته آمده با رتبه نوش
 بخواندن بید گشته خشن کار
 بر چو در دهن و گنجه می خورند
 ز در و سوال با هر کسی عادت
 بر راجع طلب نمود آن دم
 که فرود بر مردم تو کمر
 طعام و شیر آرد و خورند
 رباب آفت خود که در حال
 بر چو شیر خفته قند در دهن
 دعا کردند پس با رگ و میان
 محال از جوایز و دست زور
 که نامش بر بر من خورم و
 نشسته رگ و سیاهان بر دهم

محبت دید هر دو را چو بسیار
 تمامی ملک خود با راجی داد
 سوزده ترک دنیا از دل و جان
 شده هم راجی پس خورم و
 که ما رفته رعیت را از زور
 در آن کشور چو آمد آن و دیگر
 ز زشتی سخته او بر هر کسی
 چو در و رگه را هم آنچند مردم
 همه را راجی کرده سراسر از
 ز دست ام بر گشت گشته
 بر پیش جهان در رگ و میان
 ولی دیدن سودان کی نکند
 راجی جوینده مردم ز دست کار
 بخت بر سر تراب و دست دارند
 ولی میفرمود بعد از حجت ایام
 که کار را چنانکه ازین

دل او گشت بر خورم ز دل کار
 بر یک سلطنت خود با راجی بنابر
 بشه شهنشاه اندر یازدهان
 در زیر پایی سوسوی ملکش فرستاد
 نشسته بنده و بستی ملک از
 بر پیش گشت حاضر بر کسی
 روان بنده و سوسوی راجی پس
 چنین سگشته کردید خورم
 شخص کرده سوسوی گشتان
 می مانند خوشش ز پا گشته
 تو کوی حبت بر یک کی جان
 که با هم دوستان خورم نمیدانند
 که تا کل را در آینه در حار
 بیافین از حضرت عا کارند
 بگوشتش را هم شد از زور ایام
 سوسوی میگویند که نون خورم آید

رسیده و دهه اکنون با تمام	شده نزدیک وقت رفتن
چنان اتمام برام آنم نشسته	گفت آن دهه کرد در رسیده
باین سرودت بناید رفتن ایندم	که عینی کار مانده به سالم
چو از غری چو رانده بسپار	کرنته عمر ارم نام همه کار
کنون عمر بدر اینجا گذارم	سوی بیکو نشسته زان پس نامم
برام آمد زان پس در کار	بان اینجا جو خوش منشی بکار

دختر آن خانه پیش میان که نمود از دهه بران دلم می نایست
 و از دلم نم در می نایست که می نایست و خوب نیست تصویر لایق
 دست آن در دهه آن تصویر نیست و این وقت از وقت در دلم نامم

چنان ز وقتش آن نشسته	که بود که نزدیک قریب یک
یکی بود از قبایح برام	که در توفیر کسیر و از زمان دلم
ز وقتش خود را می چون گشته	بسیار از دست سپید گشته
اگر چه قوت خود را خود ابرام	ولی کردی مسد بان کلام
چو غار قیستی دریم بیکیت	خزان سازی بسیار ز کشتن
همی بودی اینجا بر سر سنان	بیاطن بود و بران سادخانه
چو دید او اتفاق دلم چنان	خدیجهش از حضرت شاد و جان

محببت چون میان برود و دید او	رضید و غری از بر کشید او
خوبی ساخته آن نشسته اندوز	به پیش باکمی آمد یکی روز
گفت ای باکمی بنشیند ادم	که راون دشت دهر بر کتی
چو بوش بیت میثم در بیت باز	منی زید بنهم ز می نگور و
بچشم خود چو او را دیده تو	به پیشم زین حقیقت است کج
نشسته ز بالمش آگاه سیان	که ریز غار اندر کاش جان
ز وقت بود چون زان نشسته	ست از ساد و می ابره من باز
گفت ای که دهر دشت اندون	بچشم خویش او را دیده ارم
چو بنشیند این سخن آید شمع جان	بهدا از وقت کاغذ بر پیکان
که این کاغذ تو اندر دست خود	بر او از شکل او است از دست و
چو کتی است از دی و نشتم	که نامش گفته است خیمت دلم
بر آن کاغذ جو سیان کار گشته	که کاغذ باز جبر دلم را دیده
ولی تقدیر از د چون چنین بود	از آن کار از زمان از کجا نمود
پوشته که می تصویر را دل	سیر دلان کاغذ از دستش
که کاغذ بود کمان در دست میباد	کنون خویش بل نمی آید و دل
چون کاغذ گرفت آن میل بر واز	به پیش برام برده شد سخن

بکشتن بشنودن ای برادر
 که در کارستان از ای برادر
 چو اقامت بر او نماند
 چو بر تصویر دیده می گشت
 چو بر دست بنمودن کارستان
 بفرا بر پاک سیرت که بود آن
 برست او چو دید آنوقت که بر
 کند آنوقت که بر او برادر
 سنجی از گفته او کرد در گوش
 چو بکشد نشسته زان پس چند ایام
 کردی سیستان چو بنمود بدلت
 از لعلت جگر چهره شد مسر
 بکشت ای کشتن بایت فرست
 بران چیزی که می بخشیم بر دم
 دلی گویم زار که شوق کرد
 بجزو امان بستاند

نامی بر لب که گشته
 زمان نشان بگذشت که
 بران در خوشی این بودم
 چو در تری چند پیش نشان
 بکشت او نشسته این سخن را
 چو بماندی در میان سیرت
 دلی چون باز می آری
 سخن این طور چون بگفتند
 میان شهر جاسان یکس
 چو ماند آنوقت باقی نصف نشان
 پیش راجی بر سید لک
 بر گفته آنم ای بسیار
 میان شهر هر کوم دران
 بکشد نشسته که کارم
 بهام آستان بنود الطاف
 چو اوصاف صفت می شناسد

که بر پیوسته اندر ذکر بسته
 همی باشند در این پیش
 که این ایام علی ایضا گذارم
 بکشد نشسته نامی کارم
 که کردی کران خاطر زارم
 که در دیده دل تو سیرت
 روان شود مهره بچین تو فدا
 زان پس بر او بر بسته بگفتند
 چو بر پیوسته در هر شب خبر
 فرست که جاسان هر شب
 که کرد نشسته از هر کارم
 در نشان جهان را بود علی
 چو در ذکر و صفت بنویسند
 نشسته از کسی که می شناسد
 که کرد از کشتن او در جهان
 بیکر تو ز با نرا آزاره دارند

ز جاسوسان چو رام از پشت
 شتیه این فرخوشمال کردید
 از آن پس یکی اورپی کار
 سرخس کرد بعد از خلف بسیار
 ولی مسرور آریتا را بخواند
 سخن بر سپید زلف و شانه
 ز بر کار گوی بر رسم من از تو
 یکایک حرفت بشنم است بر تو
 که زنده باب و جانکی بهم
 یکو با من بر سبکوست مردم
 بر طوطی کشیدی کن المار
 سیاه ترش در دل هیچ لکمار
 تبسم خفته جاسوس لکمار
 کفتم می نمایم غایبی شاه
 کسی بدیت بجای می میند
 دیار پیشش تا یکدم نشیند
 ترغیبان پاک سکرده جانم
 چو نامردم بهر عالمی نشینم
 عقیقت کریم ساینم المار
 کفتم زلمش سوگند بر تو
 بر بی کر که کس در باره ما
 کفتم یک نی که در ششهر
 در آنجا ماند دفتر روز چون چاپر
 که حکم میدهد از غول المار
 شدیه این فرخوشمال کردید
 سرخس کرد بعد از خلف بسیار
 سخن بر سپید زلف و شانه
 یکایک حرفت بشنم است بر تو
 یکو با من بر سبکوست مردم
 بر طوطی کشیدی کن المار
 سیاه ترش در دل هیچ لکمار
 تبسم خفته جاسوس لکمار
 کفتم می نمایم غایبی شاه
 کسی بدیت بجای می میند
 دیار پیشش تا یکدم نشیند
 ترغیبان پاک سکرده جانم
 چو نامردم بهر عالمی نشینم
 عقیقت کریم ساینم المار
 کفتم زلمش سوگند بر تو
 بر بی کر که کس در باره ما
 کفتم یک نی که در ششهر
 در آنجا ماند دفتر روز چون چاپر
 که حکم میدهد از غول المار

بر آن زن را که با شوهر بر داده
 عیان در دشت سویی او نهاده
 بود واجب که غیر از زلفش سویی
 بهر از خانه خود در کسی سویی
 بغیر از زلفش شوهر نشاند
 که اندر خانه مادر رسم گزید
 اگر این دفتر می من نامه ایجا
 کتابی میشود زن کار بر ما
 من اکنون نیک تر این کار دارم
 که اورا پیشش شوهر مردم
 کنتم اشقی در هر دو یکبار
 که نامتند با هم شاه و خورم
 بسوی شستن خود که جویم
 چنان چو کین دیگر را بشویم
 مژده این خیال آنوقت کا در
 بد آر که زنده دست دفتر
 مژده جمله خویشان را فرایم
 سویی دل را خود آرد جانم
 چو رفت آن کا در در پیش دلدار
 کفتم ای پسر عرت زدن با در
 بگو چون داده ام این دفتر بخور
 تو اورا چون نیران دادی دیگر
 سبک نمیک از رای مرد با او
 که بر بسته نماید خدمت تو
 چو در راه این سخن از زلفش بنید
 لب خود از زلفش آنوقت کزید
 زلفه کفتم او داده است تمام
 که رای او را نشنومن سیم تمام
 زن او بر در اذن ساخته بند
 که تا در نامه کجا بر نی چیده
 بخت باز برده کرد آید
 بهی نامه بر و پیشش خورم و داد

سزاوارست شایان در چنین کار
 چون جز بر سرش قدم از خانه بردار
 سخن از نیلور چون از دین نشنم
 که قوی بودست باطل و بدگیش
 قوی بودی که تنی تند و خود جو
 نه ای دل را که تو بجان هست
 که کشت رجز ز رفته بقی مهراب
 خود قدر خویش را می دانند نه ای
 سخن گفته بآن زلف و کار گذر
 ز فاسوس این سخن چون از دم
 نموده و گفتند در ایس و کار بار
 همه شب را با این فکر و نگر
 سحر است که بهستان چو زار
 در مجادله چو باید کرد کارم
 چو سبب آن را که دردم اینان
 بکشته از چشم از بویست تیر

که در این
 زان در

در این

ز سیمان در گذشتن در پیشگاه
 پریشان نام درم اندر تاب
 چو بعد از این که کردید روشن
 در آن بکام آن بر سر برادر
 می چون درم را دیده اندم
 به زودید نش می آن باندند
 کبکته ای میها نزع آنچه کاکت
 نمی بینیم سویی خود شمار
 که از ماشده مسادر گمناهی
 ز در دست بودا هویدا
 شمار چون می بینم شحال
 سخن آنم ز از خوانان شنیده
 که ستم پرست مار راضی و جور
 هرگز نیست دیگر در دل خویش
 بهر طریقه از جا رسوخست
 چو باید کرد و میر اندران کار
 ولی چگونگی که شد و نشو از این کار
 نیاید هرگز زنده چشم از خواب
 در آن چوین بهر تیر و شمشیر
 به پیش درم کرده اند حاضر
 شده بشکر و لقا و دغم
 سخن در پیش نهاد اندم
 که این سبب است که بهر کار
 چو سبب این روز و لطف نگار
 که ز لطف و کرم گیتی گاهی
 از جودت هستی تا بهت بیا
 می کرد غم از ناد و درنی کمال
 کبکته را می سر بر کشیده
 شود هم پرستش را رضی خداوند
 که کرده از آن فکر و دل پرش
 تمامی آن حکایت پرش گشت
 که کرده پرستش کمال بسیار

زبان عامیان بستان نیاید
 که دکنون فریبستان ببرد
 چون در خوشی بآن ندم
 شنیده این سخن در بستان
 نخستین بر چه گفت ای پادشاه
 بهالم می بمانی بهر بستان
 چو بستان را تو ننگه بستان
 بر او آن جمله اش سرودید
 خلق در وقت بستان چو بود
 بر با تو چه گفت آنم از انکار
 بر دست از طغیان رسد
 با دکنون این نتیجه حاصل کن
 چه گفت بستان در جهان ندم
 فراموش کن کنون کنش
 بیای ای را می برست از کنار
 کجای رام بازو کای برادر

زید کوپان دل اندر ترس نیاید
 همی سزاند آن بر اصل مردم
 همان بهتر که سیات را که آدم
 بر آمد از ترسان در خاکش
 نباشد برشت مالیکارشان
 در حسیان را برادرش را
 بر آمد او از آنجا خرم و خوش
 ز آن بستان با دکنون رسید
 بر او اش بر او کاش نمودی
 که سیات با دکنون
 نباشد برشت از زده دردی
 که خواهی کردش از خانه برون
 چه گفت از ترسان هم اندر دم
 که بر جمعی همی سازی بستان
 که خواهد شد قهر با تو از انکار
 مشو هرگز ازین آزرده خاطر

مرا هم ای برادر اندرین کار
 دلی بکنم زبان مردمان را
 بر بی خود بگوشت خود نمودن
 چو راجه ماند تا دهر بچشد
 در کجای راجه و راجه بر برست
 که تا این دور کردن هست تمام
 بر کنون هست در عالم کنو کار
 طغیان هر که به نامی در کنه
 بود فرزند خواه باشد از کنه
 من اکنون جاکنی اچون کنه
 شما که زندگی من بچویند
 بر کنون بحال خود گذارید
 زده بچمن در آنم دست برد
 بر آن کاری که کرد از تو ندم
 کنو در نید کار چنان را
 که کنه کنه کنه کنه کنه

بنیت بر خوشی بستان بسیار
 که کرد از سخن بستان جانرا
 بود مردن کنو از زنده بود
 نموده نیکویی زشت بچویند
 که بودند آن بزرگان نیکو
 بانه خوبی بستان نیز دارم
 شده از عزت خود طعنه
 بود لازم که ترک دهان
 همان بهتر که او از اندرین
 رخ خود بازگویی او نیارم
 سخن در باره سیات بگویند
 سخن از انشتان بر نیاید
 بکشت ای را می بستان
 چو دستور العمل بانه بهالم
 که از روی رنج از فرایده جانرا
 زن خود را بر سر از دهن

چنان کرد همه در آن رخ پال
شهرت که بخت بد پیش گفت از نام
که چه نیست ای شاه جهاندار
شمارا هم مناسبت گفتون
زنی مانند سیاه چو کاهی
که گفت از نام من طاعت نادم
شنیده این سخن بر سر پرده
گفت از این رخ ان پس چو
گفت آن طاعتی خود نیام
گفتا که گیتی مست از نام افسار
که سیاهان را بر برکت کلاه
من اکنون هجر او فراموش
و یا تو کشش مرا اکنون بشمار
درین اندیشه طبع سر میزد
گفتا رام با چنین دگر بار
بجز این کشت خود خود را هیچ

ترا کرد کتا هوش عاید حال
مرا دما شود در کوچه ایام
سخن پیش من گفتن منرا دار
که سیاه از گیتی از خانه برون
نه از دل نه به چه کاهی
چه سیاهان بکتاب خود کلام
مدر رفت را مانند پلیم
که سازی این زنی گنینه
که سر از گنینه تو باز نام
که کن زین هر دو کار اکنون کار
بیا یکدست شده او را در میان
ترام هم هجر او باید کشیدن
باید کردت ز میان کار ویر
بسی ز میان در دل فکر خست
که که از تو نمی زنی چنین کلام
نخستیم کرد زین پس کلام پال

شده که این در آن یک نام چو
در راه را طلب بنمود از کجای
چون با خانه سیاهان نهاد
گفتا بلبان این به شکوه
بود بهتر از اینجا باز گشتن
گفتا وقت پس بلبان را
تورنه کار خود میباش مشایر
زده او را بر اسپان باز یانه
و یک بر در سیاهان رسیدن
در راه را ستماده کرد در راه
یک گاهی که با در خانه می نهاد
چو سیاهان دید پس از کجای
گفتا شری برادر من ز نام
بیا تا بر لب گفتا و در نیم
بهر لام نیم نه رفتی که این بار
از سبکی سستی تو یکدم

بر آمد و پیش نام و پلیم
که سیاهان را بر در کجای همراه
در آن یک نام اسپان نشاند
که افتاده اسپان من این
منی باید بهم زبانشتن
کزین گفتا دکن بسته زبانه
چه بایست ترا با نیکو کار
از اینجا گشت با سرقت زده
شده ستماده عثمان را در
خود آمد از درون خانه از کجای
سیاهان ستماده تو نام ستماده
مدر آمد هجر نام شادمانه
مرا دی خواستم آن شد کلام
مدر آمد در کجای دیو کشتیم
مرا گشتی سفر بسیار شود
برم تخته بر زنی عابدان بهم

رسیان این سخن بگویند
 و لی بسته بوده کوت بارو
 که تا سببان برای پسران
 گرفته پوستی از لاله جان
 برون آورده و تشنیا بادل
 بس و پیش کوششیا آورده
 از آن پس با تشنیا بهر کار
 که ای مادر در این قضا
 جو رفته بر لب کمانشیم
 ز لرم شب جو رفته بختیم
 اجازت کردی تو به در کنار
 کوششیا کوت بر لب کمانشیم
 دلی در رمی خور کجایی
 بکل سببان بختیم
 بخت در سفر چون نمره ز لرم
 چو با جادو بختیم خوریم

لونه

که خور بود لطف تو جو بر من
 کوششیا دید زین کارش چو د
 چو سببان کوت خور کوششیا
 خیال رفتن اندر سر گرفته
 که چو پش دمانه شد در لانه
 که در ساعت این کردون
 یکی بر بستر کمانش
 یکی اندر کستان سید جا
 یکی اندر حشره ای که بکار
 در آن بین سببان و تشنیا کوت
 درین نام چنین کوت سببان
 بر آمد همه بختیم خشتان
 بار چو بختیم خور سر بر پش
 رشت رت سببان در کمان
 دلی از تشنیا چو سببان
 که در لرم اندر سببان خور

در آن بین سببان و تشنیا کوت

که چون خرم سفر خور سببان
 نشسته بر لاله پش در لانه
 دلی که به بختیم لاله پش
 که سببان از لانه میزد لانه
 تشنیا اندر سببان رت بر پش
 رشت رت سببان در کمان
 دلی از تشنیا چو سببان
 که در لرم اندر سببان خور

همه مردمان جهانش چو بودند
ولی از دست پر چون میان کشید
که در بی میان را در میان
چو از جهه شکون این کشید
از اینجا بیشتر چون ره نوردید
شمالان پیش و پس کشید نمودار
در اینجا هر آن هم کلمه کلمه
چو میان این شکون در راه نمود
گفتند ای برادر چیست این کار
بیکر دو بین زمینگاه افکار
بود خود را در درازد بیکان
گفتای از درازد نمایه
بیکوتی سخن این طور در راه
در میان بر کنار او بر جا
تا می بارور گشته در میان
از اینجا بیشتر چو کردند

در اینجا بیشتر چو کردند

بر آن

کند

چون

چون این سخن را گوش نمود
بر آن گشتی نشسته بر دو با هم
که تا کرده چو بر آنم زد و یا
بیان بود پر است با گشته
کین در دی در میان کشید
بشیر و پیکان انداخت
کوزن و کوزن بودند بسیار
بر شیرین پنجه بر آب کشادی
خسوس گشته بر یک نول دور
نشسته در یکی جاد و سودا
ولی از بر گشت آن جای فشته
کند دی دیگری بر دیگری زد
چو چو در اینجا پاره راه
که ساق آمده بودیم چون ما
هنوز از صدای زبانی بپایان
نه جای مانده نشان گشت

ببر در آنوقت گشتی پیش زد
کند که در آن روز یا چنانم
بسیاری در رفت ز اینجا
تا می آن زمین بر خاک گشته
بر در آورده ماران سر سوزان
ب آه و ناله گشتی گشت
نمید لای در با و کیک از در
نه که به موش از در و در
همی بودند با هم شاد و سرور
نموده دوستی با هم شده
که می بودند در نزد یک هم
نموده صلح با هم شیر و کور
ز پهن جای پرسید لکان
ب رگه تا همی بودند اینجا
نیکو در کس اینجا تا بان
کندیده سر زنی شان بود

ز دیده میوه دهم جایی باغ من
 جهان اندر جوی خوش گشت چمن
 با بخت آن که گمان بر نه دیار
 چو دهم پیش این تیره ایام
 چو کردیم عاصی و گنه کار
 ستم بر نیو گرفته گریه نمود
 که ای سیستان چه بری ز دنیا
 هنوزت را می از خود جداست
 بی آن گشته ام در هیچ تابان
 چو سازم من که در فرموده بکار
 چو سیستان کرد این تا در کو
 شش خد بزیرین آید گشته
 بنال نازکش ز فشرده کرده
 بچین شد همان مرد در سینه
 دلش از دیده نشش کردید در هم
 رسیان بر منی آمد چو آواز

نیست تو هم هم آواز خود از من
 که ای سیستان غم نشو و کار
 که باشد یکبار و دیگر کردار
 چه اگر کشیم تا از دست رام
 جهان از غایبان با بزم دیار
 سیستان بکشی آن را که بود
 شش از من نه اینجا بی بخت
 زبانی ترا از چشم آید
 که بگذردم ترا از در میان
 اگر کشیم میگردم گنه کار
 شش از من نه اینجا بی بخت
 مثال بود بنال از سینه گشته
 کل رخت دارد بر زده کرده
 که غالی قابیش ز دنیا از میان
 نزد شد از دل را به بخت آنم
 نمودی بر سر او گریه آواز

بخت

بخت ای ما در ابرود کار
 نای جانگی را با زیر حال
 ولی بخت چو زاری کرد بسیار
 چو سیستان دید دیده بر کشاد
 ولی او خوشی این طور دارد
 در آمد در سینه سیستان در کار
 بخت آن محبت از تو بود
 شد اکنون این نتیجه حاصل
 مرا تنها بجز او در گذاری
 یکی وقت ای برادر بختان
 به پیشم رام بر رفتی بهر جا
 هنوز ز حال آمد پیشم آمد
 بگردستم گمائی بهر جای
 نمودم جرم بادت تیاهی
 نه کاری کرده ام غیر از تو شکار
 در رام دل از من شکر است

قبولی هست در پیش تو مارا
 که تا کرد و دلم را کار و حال
 در آنم زندی که دیده بسیار
 دو دنیا دید بخت را رسیده
 که تنها پیش در آنجا در گذارد
 بچین بکشی نمود از غبار
 بخت از دست آن در دست
 که نیو ای هر گز بخت را بجا
 خود اکنون فرم سوی رام آید
 که رام از دیده من شود خوش
 تو میبودی بکشیان و پس
 که رفتند است عالم و زخم بود
 مرا کرده بر غیر از گمائی
 ز فرم غیر حکمتش هیچ گاهی
 نمودم تو تائی جانکای پیش
 دلم را از زویش نشش است

جایی

نماید باز آن روزی نرنگار
 نمودی بر پای رلام نگار
 بود آن روزی دای برادر
 ششما همراه سیزدهم
 در آنمغلی ساج و قتلان
 کجای شویج در آنمغلی
 مینی که کمان از کشتین
 در آنم رلام تبحا در سید
 بعد از خوشن را آورد همراه
 چنان بامن محبت افی او
 بر آن روزی چون مراد او نخواست
 در آنم رلام اندر وقت من
 نشان من از کز سستی او
 از سیمون و سنان شکر آنم
 بسته جبر بردیا گذشت
 حیدر بنمود خود از تن سراسر

که روی رلام را بنیم در کنار
 همی کبرستی سنان بر بار
 که بودم من کجای پیش مادر
 که چون رفتند تبحا پرو و با هم
 نشسته شوق بسج و در آن
 بگردش سید و رلان سینه
 فراموش شده هر یک بر دین
 کمان شکست در آنم کشیده
 بنا زد نهم بر در و درگاه
 که غیر از من مینی بر دانی او
 گرفته برده بود آنم سنان
 همی جستی مراد بر ششمن
 بیاد من همی کبرستی او
 نموده بود بهر من فراموش
 بر او ن آمده تا جنگ حیدر
 بیگین را سپرد آن من سراسر

شده

شده آنوقت برن لعل فرما
 بعد از فراز آورده به سراسر
 مایه وقت اکنون بر سراسر
 شده از شوی بنیم و نین کار
 جو خردی دقت اندر دست رلام
 نین با او دان سازی تو بهار
 که رانده را می چون بکینا هم
 سیه کرد دست جلد روز کارم
 مراد از نظر اندر دست رلام
 زلف او سپیدم بر بسیار
 چو جستی هم دل تو ای برادر
 سانسستی با رلام ز بهار
 تر با سست کردن خدمت رلام
 نیاید که چون آن وقت کمان
 چو راج بود سکر نام نین من
 بر او خورد او چون دید که کنار

مراد آورد با دوست از سنج
 مراد که زمان نبود انگاه
 که در سحر مرا تبحا فرستاد
 که نه جنت جرم رلام ز بهار
 رسان او دان رینطو میام
 که من بودم ششما را کبر بسیار
 درین رلام حل از پیشگاه هم
 در جوتی که من این حق دارم
 که سرگردان بسج و سنان رلام
 ز چشم خود نراند آن روزگار
 شود مشکلی چنین کار و زو مادر
 بر سنان تر از بهار ایگار
 که از خدمت من روی کو نام
 که سید از نه نشی بهج و رلان
 با حق و او تبحا از نین من
 که بشت او را در آن بکام با چادر

در آن روزی که مراد او نخواست
 در آن روزی که مراد او نخواست

کزین جبر دنی آدم را پیش
 مرا خود کشتی ماز نژادی
 بکشم تیغ بی تیری کشیدی
 گفتندی با مرا آدم بجای
 چرا برود و درین در کسارم
 که از بهر لیکنم سپردم
 چرا ای عاقل ای دیرپس
 تو در خانه نشستی خوش آرام
 تو هستی عاقل از دور و دور
 مرا از دستش غم سوزد تن
 نخستین دلم با صبر خوشم بود
 هنوز از دیدن آن روی فرخ
 کشته بودم چشم سیرت حال
 در آن دیرانه از دور دل جان
 فرد و دهم شد جان درش کشیدی
 از کیه کشت چون عیادت نگاه

مورد

که طر

که چنین دم بر سالم غایب
 دلش که ازین گفتار خوش
 نایب و شیان دشت آدم
 که عادتان بر دیش جایز
 در دشتان ترک ده دانه و آب
 در آن زمان دینل کادان
 دهم اندر آب تری ساخته
 طویران بال بر پای کشودند
 که هر دیر سیستان باز به حال
 جوهرش شگفت کرد و در دل
 بود با حل کردن عیب بسیار
 چون اندر شکم نرزد دارم
 پس در عادت در کردار داشت
 نکل ناک جو بالیش بسیار
 با ستغای آن قادر کن
 بر آنکس که با ناک نکل بود

نتردم شایه لکنون باز کردی
 که از تو یاد دیگر گشت پیش
 میکرد دوشه بجای قرلم
 از بهر باد میکردند هر بار
 بجای بودند که روشن بخود
 نایب جع کشته کرد سیستان
 بود پیش آب می انداختند
 از بهر باد می بر روی می نرزدند
 از آن بادی که میکردند نبال
 که افتاد بر تن دشت نکل
 که غول هم شد من از درن کار
 میرد او چون قاتل زارم
 بهر سو بهر سو پیشان شگفت
 چون آلوده شد از نرگزار
 که آرد که بخار و کجایش
 سبک عاقل در خون کشته یاد

مکرده زیر بسته رکوت با را
 بر آگهی در گوش سپرد
 مشو سوز در حکم نرنگار
 بیکه کن چشم عبرت بین کشا
 منیره هر که را غور کشید روی
 سبک سبک طاعت بر باد دادند
 بیا ایدل تو خود بسپاشش بشاید
 بدین راهی برو گمان پیش روی
 رسیدن با ملک بجز راه نیست
 با ملک حق سبحانه و تعالی
 بیکانی که سیستان در میان
 در آمد با ملک که وقت تنها
 در که به تابیه سپیدت بهار
 بکنت بر سر دور آگهی گشت
 بهی سار و برنج و در و زاری
 نوزاد افت چون گندم بر پیش
 کنون کشت آواره به سحر
 سکان او شده در گزند دمار
 سباد گیر دست سخت شود
 که کردید نه بسش از نفاذ
 شد نه آواره کنون بودی
 سب جابجا بعلق او نهادند
 ز غرض دیگران کشت برادر
 جوار بر دیگران را کار کردی
 بهیگر دید در بر سر شتابان
 برای بردن نیزم به سحر
 که تا رو جانی را دید ناکار
 که خوشان از پیش چون و تمام
 شده از پای او تا غنای
 بزودی با ملک که بر پیش

بزرگوار

بر سر پیش که ای دختر که تو
 چگونه آمدی تو از درین دشت
 تر هستی طبعی پاک تری تو
 که که خوش شید کرد در بدایت
 ز اندر زین پوری و شب پوری
 بگفتش چاکنی ای مرد نیکو
 کنم بس حال خود پیش تو رفت
 در میدان که حرم رام هستم
 شنو ازین که سیستان است
 بر چون رام کرده بیکایم
 در آمد نام سیستان شنیده
 چو سیستان کرد پیش حال ایام
 که در روز دشت نشو حال شنیده
 منم هم با ملک ای دختر تری
 ازین رنج دیار بکشیدن تو
 ترا اندر زینل پرورده بودم
 و سرگردان در چاه ازین تو
 که آدم زاد خوانده در دشت
 و پاکوری دیار ساقی تو
 شود و پنهان ز عکس مهر تو
 منیره همچو تو کس در دوز عالم
 نخستین بکنم تعلیم با تو
 که راه جنگ با بس فرستمن
 ولی او دست بخت کنون گشتم
 ولی آواره از جفا و مقام
 مکرده رحم بر حال متیاهم
 پیشین با ملک آمد دیده
 بکنتا خوشتم من از نرنگار
 ده زین حال تو هم و دوزخند
 که راه جنگ را هستم بر من
 مرا کشت اتفاق دین تو
 خود آدم که خدا ریت منم

سیاه و سیاه در خانه تو هم
 بیا هر اهن در خانه من
 زن و فرزند در خانه که دارم
 چو در را جانی بشناخت اندم
 گنجینه است چون بر سر سیده بودم
 بخوروی چون مرا بر آورده بود
 چو زین کشت برین بخت نرا
 به گفته سخن این کو سینه است
 پرستان بخت کاشان را
 که شیدان و دیوانه که جو
 همی گشتند با هم پیش از پس
 زنان پارسایان چون شنیدند
 از آن پس با ملک کشت و بخت
 چو منزل شد تیار گزیدم سر را
 زمان پارسایان بهرستان
 بهر شمشیر از رفته به خانه

بر سینه ام

شاد و شادان با منی و حال
 که رفت از نعل سیاه چون که بود
 سیاه بخت نبهنگام فرخ
 نسیم فرخت که در در زمین
 که بخت شد شاه زنده گانی
 چو رنج و دودمانش کشت روشن
 شد نه آنوقت متولد و فرزند
 چو ز زیند از زنان فرستیدند
 جهان نوری ز روی شان
 که این شد در دل مردم از کار
 چو رخت معلوم میداد و می چید
 چو از دم با ملک کشت و بخت
 یست در کت پوشش کت اندم
 شنیدند این خبر که در شحال
 بآین ملت از سیاه فتنی او
 بر آن برود دعای غیر خواندی

شنیدند جانی ملک کشت شحال
 در آن وقت زانیدن پس گاه
 که از خمر کشیده برده از رخ
 بنال خوری شد در و سینه
 و زنده آنوقت با بخت دانی
 که بخت شد شاه زنده گانی
 دلش از زمین کشت و بخت
 دعای غایتش کردید رخت
 که آن معلوم بر نوز کردید
 که خوششید و کشت و بخت
 که بخت این نوری از آن فرشت
 که اندم و دو پستان بخت
 که با بی لولند و دست چپم
 بهر وقت پیش سیاه بخت
 بر آن برود و بر انداختی او
 بآین ملت از کشته بخت

بیکجائی که خاشاک گشت زان کار
 که ای سبیلان خبر چون نامم
 یستم بودین ملت از کوندم
 بنام ملت نام شان به نام
 شدند این هر دو چون خشت
 همیشه ملت ان از زان
 بر و خشت و این یک بار باشد
 شکسته باد و این یک شستن
 چو شستن بر یکدو و عیانم
 کسی در جنگ شستن مینه
 منزه با لیک خشم و عانی
 ولی سبیلان جو از زان خشت
 شده خشت خشت سبیلان
 چو سبیلان خشت خشت
 بر دو با لیک زان تعلیم
 منزه خشتی از شستن

از این

که با جوشن و خورتن بر دم
 بخورتن خشتان دل و سپردن
 چو سبیلان شسته و دو
 مهیا کرد کار شستن دمانی
 چو بر مهیای کردتد سیر
 کفشتن لکبی آن خشت
 ملی سبیلان چون خشت
 که نزدت کام دین یک شستن
 شستن آن کام دین یک شستن
 بهمانی شستن آن پس
 بهر چیز که کردندی شستن
 ولی چون با لیک زان خشت
 و شستن آن بزرگان کلوکار
 ز بهمانی یکجائی که بر خشت
 آن بر دو بر دو و بعد از کار
 که شستن لکرا آن هر دو کام

شدند بی شستن آن بر دو کام
 که کوی سبیلان از هر کس بر دو
 که نره با لیک آن وقت نیکو
 بهر را خورتن بهر مهیای
 بشستن شستن لکرا آن
 که بهمانی کفشتن با هر بر خشت
 که کرد و از خورتن لکرا کام
 که بر خشت شود کام سر کام
 که از زوی گرفته باز کردید
 طعانی دلو که کون هر کس
 شستن شستن بر خشت
 پس آن بر دو و را طعانی
 برست خود بر دو و زان
 بر خشت لکرا آن بر خشت
 بخورتن سبیلان سبیلان
 سبیلان سبیلان بر دو و شستن

که تا برسد آن برود برادر
 نامی که گنجی از آقا زود انجام
 تو که گشتی در وقت بصر
 شدن در لوده میدادند
 جور این نمودن آن زمان بود
 حکایت عالم را چون ساختند
 بهیچونه چون بسازند عالم
 نمودند سرود آینه جویخانه
 نمودند میخانه خود در آینه
 روزه هر که آینه میرسد
 مانه نمی در جی بابل شاه
 بنمودند عابدان آنکه غیری
 گشت از جی که با هر که میرسد
 بر آرد آن زمان دو تیر ناد
 برود تیر حایت صفت بود
 گشت عالی از آنه وقت هم

با نیک می گشتند قادر
 برود و یاد آرد است از عالم
 بر آرد ساختن هم می گشت
 بهر که وقت بر آرد بر آید
 بنمودن ساختن می گشت
 گشت ساری بر آفتندی
 بهر که می گشتند خوشحال
 شد نمی گشتند هر که بر آرد
 که تا گشت آنکه حیدر صحر
 بهر که گشت خود در گشتی
 که تا گشت بر جی گشت آید
 که تا گشت آید با این برود چهری
 که تا گشت آید بر آید بر آید
 عطا نمود با برود بر آید
 که تا گشت آید بر آید
 گشت تیر یک تیر از اولم

بر یک با یک از آن کمائی
 از آن پس دست می برین هم
 در که به آن برود یکبار
 در که با یک پیش آن نهاد
 چو یک گشتند شش و سپهر
 همان تیر کرده نیز در دست
 و یک با یک آن برود
 برود با یک از آن ملقین
 چو از هر چیز گشتند عالم از روز
 با دالت چو می گشتند بسیار
 شال که برود آن بر آید
 ولی دینه چون با دالت
 چو سوزی در که با یک گشت
 چو سوزی که گشت آن که گشت
 چنان در زده خود را در سپهر
 از آن پس بعد از یکبار یکبار

از چوب با یک گشتند از آن
 عطا نمود در گشت در آنهم
 عطا کردند از خود تیر بسیار
 دوش تیر و سپهر با برود و آید
 بیستند از گنجی برود و کمر
 برای می میر گشتند پرست
 می آموختی از علم هر میسر
 شستنی تیر هم آموختند
 ره یک که از گشتی یکروز
 گشتی با او با او بسیار
 که غفلان در آید را گویند
 که در دینگی در زده گشت
 بنمودند بندگی در زده گشت
 بهانم در عبادت با نهادند
 که بعد از نیم ماه یک گشت
 بهیچونه در یک گشتی از آید

چنان اندر عبادت دل نهاده
 نرودش ز کمال پیشان برده
 شد آنم قوت و طاقت تن
 که باشد با ملک که از آن حال
 بگفت چون شمارا به کلاه
 جوش کارشما کشوستانی
 شمارا اهل و انصاف کار
 بود در زهد و تقوی با جان
 ز دنیا نیز باید دل شکستن
 بی آن آفرید از دشت شمارا
 نصیب از شمارا ملک
 شمارا فرزند راه را چون بود
 بنیر راه میرش نماید
 چون سبیلان شمارا به راه
 نمودش را چون کرد راه
 شد چون دختران بر دم نهاده

نگران پس چون دلی را در کرد
 تن مشان شد در ق کشته
 شده کم گوشت از اندام تن
 در آن پیش آن بر دین حال
 شمارا خود را جو مار دم نهاده
 رحمت پروری حق رسائی
 نه بر لبش که بر زب سب یار
 شکم را جای لقمه شک کردن
 و دین باید مثال خنچه بستن
 که تا به سخت کرد خنجر جارا
 نصیب باشد ز به و فقری
 که بر سبکست گیری به بندید
 شمارا کار خود به دست نماید
 شد ز روی کنای میسار
 که تا در اندرین محرابی است
 که به است از دین تا این زمانه

بسم

پرسید اندر نوشته بهین است
 که بر پیش شیر بهت بر کما رو
 شمارا بهت کنون به سوار
 شمارا در مقام مادر خود
 که کنشیدی از روی انتقامی
 چو لوگو کش از روی این کشیدنی
 نموده ترک زن پس از عبادت
 سخن از حال سبیلان کشیدنی
 بیان کن سرگذشت حال که بهر
 که در از رفتن سبیلان نهاده

که از در جبهان جبهی بهان
 و مار از تن و دشمن کرد
 که بر بهت بر کما رو از دین کار
 شمارا در قن از پر شد
 شمارا بهت آن خود را
 مانی کنشیدن در دل کشیدنی
 بسید از دین کرد عبادت
 ز حال ارم باید گفتن کنون
 که در از رفتن سبیلان نهاده

درین ماه چنین نوشت آن بهر
 بر آنه عربی چون به دین کار
 به چون کرد و دوست خیر گاهی
 چو سبیلان را کشیدند و در کرد
 که گاهی که تنهای نشستی
 همچو در زهد به نوشتن غم

که سید غزابه چون کرد که بهر
 بخور از از اندرین فرساید
 نشد عمو از دل و هیچ گاهی
 پیشش پیش پس در دل اثر کرد
 خیال روی او نوشتن سبیلی
 بیا روی روی ماند مردم

یکی گفتی که چون طاقت ندارم
 یکی گفتی که خود مرده باشد
 چه کردی دست بر سر کشتی خود
 که چون می کردی ز دل چنانم
 یکتایی با زور عالم کسی زن
 با میل کار نمودم کجاست
 هنوز ای دل چو ماس زین تیر
 بیاری دل ازین آتش کز
 چو هست این طور بر کشتی
 درین آتش نانی دایم دارم
 مرا ز کشتن در آن بهر بار
 برای من کردن آن کافران
 چه بسا بر آتش سبک تر کنم
 بنزد خویش خانه کرد و قمار
 شش ماهی منسلک ز کجای
 گفتن شش ماهی سبک تر
 همان چو که او را باز کردم
 که کرک و یا بخت خود باشد
 بی اولاد کردن کسی بسیار
 که دختر ز کسی را چه ستانم
 نباشد بهر سبب آن که این
 دیگر کردم من او را خیر کنای
 که خود بموده راه ضلالت
 که هست ایگار باز یا زودتر
 موزن سوزی دیگر زن کنای
 که تا بگذشت آن پس منیدایم
 که طوطی و شستی و کواکب بسیار
 بهر سبب که یکی از این کافران
 بخت شد و آدم بود و موت بهم
 که تیر می چه باید کرد و زینار
 ملاک این کینه با من میورید
 ملاک آن را بر سیدی از ما

گفتن دارم با آنجا که بار
 که در آنم چه چیز اکنون بهیا
 بخت آنوقت کرد و منظر افکار
 نخستین به یک خوش کام باشد
 چو باشد دم نای زرد آن خنک
 می چون سر دهنه آن به یکگاه
 بیایه بیت لک آتیا بر من
 دمی سبب به یک متبیل
 در لب هم به یک نایت و او
 تو در آید به آتیا یک یاف
 بود هم شهنیاشان ز زلف و
 سبب که ز غافل پنج میخ
 دیگر هم چار خدنگار آنگاه
 گفت و حکایت از منظر یایه
 حکم شسته منبد و میان او
 که تا کایت آن از آن رسیده
 گفتند اسبیده را تیر میورید
 گفتند اکنون متبیل است بهیا
 که بهر سبب به یک کام بسیار
 که او چون به سفید اندام باشد
 بود یک بز که شش رنگ
 رود شکری بی آری به راه
 که باشد به یک نای بر من
 در آن به کام دوده به یک متبیل
 که تا کرد دل آن جملگان
 دمی با هر بر من نیز سبب کاو
 در سبب ای تو موجود
 دمی با هر بر من
 کتی با هر یکی آنوقت به راه
 که در شب نواز چنان آید
 شب خورشید را منظر دردد
 شب منظر خورشید آید

بوقل ملکات ای نام کنون	در سیستان در بر نموده چون
چو سیستان نیست کنون نیست لکن	چگونه که قیامت شد سر جهانم
جوابین طور بود داد کرد سر	در سیستان از کلا نام می پر
با مشورت شب خوابم نمودن	در سیستان ملک من بودم نمودن
بیشترش گفت اینم هست بر	کنتی که صورت سیستان تو از زر
پر سپید بکنی زور نام پدر	که شد این اسپ سپید از بند
در آتش یابی بیدگشت زین	بیان کن برش من آتش لکن بر
نامی آن هست برش من کو	شمرده معلوم تا آن کنه تو
در سیستان هم بود که در او بود در سیستان که در او بود	
بشست از زور بولید پر دست	بر پیش راجی بیک سیستان هست
که بر کوی سپید اندر یکی بود	شده سر او دستان معانی از زر
بر آن کوی چو اینم خانه نیست	بر در مشورت یکجا نشسته
نامی هست چون آن که از زر	از کوه های پنهان هم هست بر تر
بسی درود در آنجا بر دست	که در او دای بس آنجا نیست
سیان نشین نزاران که بسیار	که میبازد خوش آواز بر یار
چو آن سودا در میان عیال عیال	میکردند آرم منحل آرای

بش من می با بر همان گفت لکن	که کنت این خبر ازین کار کار
بر طر کوی س از من طهار	همان طور که در دست دین کار
بر همان گفت که از کون چو بای	که ما مقود ایشان حاصل آید
بش من می گفت که دیده در راهم	سمند در از نشد از بجهل هم
کیا بی در جهان با شد که هر جا	بیت از نشد گشته دیده دریا
چو در بر هم زدن کوشش نمایند	عجایب چنان از روی برآید
در آید بر آن جزئی که از آن است	بکیر دیده زان جز بر کس
بر همان می در آن پنجم از کار	بر پیشش نامی کرد طهار
شسته شستن عیال یکبار	بکیر دیدند سرود در آن کار
کیا بی عیال گشته دیده ز بر جا	خود انداخته اند که دریا
نمودند از کوی بر یک نیز می	که شورانند در یار از بجز می
کتب بر کرده بر جانت دیده	که تا بر کوه مندر ابل سیدند
چنان بوده ملت آن کوه الا	که جوین ده هزار او بود باله
سر آن کوه چون بر همان	همان مقدار نیز از زوین هم
بر آن کوی چو آن عیال سیدند	مناسک را لکنه را بر دیده
نشد از نشد که زور بر سید	که تا آن کوه را عیالند از عیال

درود

شده و زنگ بر یک از آنکار
 که ما بر کوه من را چای سیدیم
 ولی ما از چنان قوت نداریم
 بشن می گفت پس بساز
 کزین سبب تا کوه را از دور
 چو سبب کوه را در دشت افرا
 ولی چون کارشان کردید کوه
 که مایان از دور آنطور داریم
 چو مایان کوه را ازین کوه
 سمند کشت و پاکسخت
 ولی باید بین سمند بر این عهد
 از دو یک حصه من سهم برابر
 اگر زین سخن من سر نتابم
 سمند را چون آنکه ز غلور
 از آن پس همچنان با من نشسته
 بیکویند کوه را چو ما نشسته
 بر پیش نشین می کردند آنها را
 سنا بکار کوه را بریدیم
 که گفت دیده بودن ازین کوه
 که تو کوه را بر دشت افرا
 که من دیده بودن ازین کوه
 بهناوشش لکنی رفته بر ما
 سمند را از آن کردند کاه
 که تا آبیات از تو بر داریم
 بی بریم زدن و تو گفت ده
 که کزین بودن ازین چنین کج
 بر آن هر چه ازین عهد از حبس
 بقیه خود کجا خویش آریه
 ولی باید که من هم بهره یابم
 دل هر کس از کوه سمند در
 که سید از دین را او به پیش
 بود قهر زمین داریم منکاش

کوه

زنگ

زنگ را خود چنان کردند آنها را
 بر پشت تو بناده کوه را ما
 نمودند هم اجابت اندر یکبار
 از آن پس کوه بر پشت بنادند
 زبانشان شک کرده بر یابی
 سویی سر کمان گشته بودیم
 چو کردند لکنی کشیدن کاه
 چو باشند کوه و کوه کشیدن آن
 در دشتان ازین کوه آمدیم
 زهر هم خوردن آن چو کاه
 بر آن کوهی که زدن و کور را
 شد ندی سوزنی چون جویبار
 نای آب را با خود بر سهر
 در کاه شدند کمان بهر زنگار
 شد از تا غیر آن سهره
 که توان کوه را بر پشت بردار
 بشن و زانیم از وی آب یاب
 که تا کردید کارشان کبر بار
 بهر خود بر لب دریا ستانند
 بهر حبه نذر دشت نرمانی
 شد سهره بسوی قهر داریم
 بدون می آمدی از کوه کور
 شد می پیدا از کوه کور
 چو حرج کوه در گردن آمد
 بیکویند می خوردند بر سهم
 بهر سوزنی آتش می بردار
 ز آتش سوزنی کشتند هر سو
 خفا دندی میان کبر سهره
 زدن کوهت کبر اسرار هم
 می مردند خورده فریاد بسیار
 مکدر از نرمانی آب دریا

که تا سر آمد و میان چند ایام
 شده آن مملد در آنه درگاه
 پس در شورش و غوغا بسیار
 گرفت ازین دخت طاقت از
 بر همان بی بهارین پس نگاه
 بشن می گفت می باید در بار
 ملا کردم در قوت بهر یک
 بر همان شورش آن فتنه در بار
 شنید و این جهان بمان باز
 به کانی که آن کوه در کشید
 نموده از کبی کوشش در کنار
 پس از بر هم زدن که زوریا
 سفید ازین کبکی کرده و بر
 برون آمد شورش بی هم پس
 بر آمد بعد از آن هم پس جوهر
 طبعی هم دهنتر نام نگاه

بر آمد نیل زان پس از سندر
 بر آمد نیز از دور یا یکی و دو
 برون آمد پس از بر سدل
 بر کس نیست تا زینا کر تر
 بزودی آمد به شیبوی جهانم
 مرز که بر شیبوی هیچ شید
 پوشش بی خود و آن نیز جهانم
 بر آمد اسپر از آن پس زوریا
 بر آمد ملک بر چینی پس از وی
 بر آمد و بنگه هم بعد از زانی
 بر آمد کام دین آنوقت بی
 شود از زنده ای چون تن
 بر آمد مهره چنان من نگاه
 بخوابد بر چو دل از دل و زان
 در فرزند و پس نیل در شک
 بر آمد چون زوریا این همه چیز

ستاد و زنده در پهلوی اند
 که بس تا یک نیز به پیش
 بسور شش جهان آن
 که تاق جان خود قیام تر
 گرفته در کلو مینا و آن
 میبود در کلو مینا و آن
 از آن شد نیل کشت نام از
 که است آن اسپر از نام زیا
 که می باید بر روی هر کس
 که است نام در در آن
 که است عاصمی بر عود روی
 همان میگرد زربا نشین
 که آن مهره که را ایستاده
 همیگرد از زو و مال
 به از روی بی کرد و سیر
 شده از دین آن خوش

چنین گفته شد مرا و در کعبه
 کشید از هر دو سو چون تیر یکبار
 بسوی کعبه ای چکر میزد
 بسی را چکر از دم کرد و میان
 ششستین قصه از اقا و انعام
 برین نومی کرد با کوه که کز کون
 درین نام چنین گفت آن نام
 کینست طای را چمن این چکر
 کنون هست این صلابی یکبار
 چو هست آن آب هر کجای کار
 بر آن آب بان کجای کجای
 کینستش را ام آب طویلسار
 چو را ام اینطور پیش از امار
 برود اندر طویله در رسیده
 برین زاد و امار که بودند

بهر زمان

بهر زمان دوری را ام در کعبه
 زدن پس بر کعبه که بود
 جیشیه که کعبی با بر میرفت
 نموده را بری بیست و آنم
 عایبای شفته از جوالهر
 پیشانیست بسته لوح زرد
 که را در را ام کرده یکبار
 بر آن را در که مسید ارد قوت
 در نه آمد فرزان چه برد
 شتر کهن شد روان با کعبه
 ز شکر سپید پیش در پیش
 چو میشد آب که در دیاری
 شده اندر احوال نامی
 در کعبه از فرود و نموت خویش
 شتر کهن آمدی شکر گرفته
 شتر کهن برده آن زنجیر

بهر زمان

که تا بر بادید و صحرانوش شدند
 و بی چون باز پس نشکستند
 در خشتان کرد و بود بسیار
 در آجی هم ترجیح و بیرون سبب
 بسی کباب و لاله بر دمیید
 و لیکن کوکتم زنده در آن باغ
 چو دید آن سبب را در هر خوار
 بنمودی نزد سبب کس آجی
 و لیکن کو چون نزد یک کردید
 بر آن لوجی نوشته این مرقوم بود
 برای حکم خود و در آن وقت
 بر آنکس نه داد و کرد این را
 ز خوشتر آمد چون حرفی شنید
 بگفت از درام فرزند کوشید
 چو یک فرزند دارد مادر داد
 کینه این حق نزدیک سبب

ز چار اطراف عالم در گذشتند
 بجای پای یک یک از کوه رسیدند
 ز خرمای ز قنوک کشته پربار
 شده اند زمان از دست سبب
 سبب سبب که در آن کشیده
 همگویی به طعنان بازی و شوخی
 که گاهی می چرد بر سبب زاری
 گرفته طعنان را سبب راه
 به پیش ازین سبب لوج را دید
 که از درام حکم سبب نه بود
 روانه سبب بر سبب سبب
 و کوه آمد به سبب سبب را
 ز فتنه از زمان چمن ز دمیید
 چو سبب زاری کز سبب سبب
 به لرد مادر من هم سبب رو
 رسد در آن سبب سبب

سبب سبب را که سبب سبب
 ز سبب آن طعنان دیگر که بود
 که مادر دم سبب کین و فیسیر
 تو کاری به منودی رین زانی
 تر و باید که این را در گذری
 رسته رین کجایان با چون
 بطلان نورش کوه انبار
 شمس سبب ای طعنان چمن
 در این سبب من و کوه زرم
 مر از دن بود بهتر ازین کار
 همه مردم کارم خسته آرند
 کیو به هر کسی غرض سبب
 بطلان کرد چون این کوشی
 نشسته بر از به سبب زاران
 سبب سبب بی در پی سبب
 بر سبب سبب سبب سبب

خود او مشغول شده و بازی
 سخن باو نشنید و نمود
 چگونه سبب را که سبب سبب
 که سبب این سبب را که سبب
 و کوه بر سبب خود گفت آری
 ترا خرمای زرم رین خون
 که سبب سبب سبب سبب
 از آن دارم بر دم زرم
 چگونه چمنی خود را شام
 که از به مادر از آن مار
 مر از دن زمار و سبب سبب
 را که سبب سبب سبب سبب
 ز سبب سبب سبب سبب
 بطلان و سبب سبب سبب
 که سبب سبب سبب سبب
 خود او کوه کوه کوه سبب

مشکان

منورده که دکان کریم از کجای
 که ما هفتاد برعین ز او گایتم
 که آن ملک با باریست
 جان آن باریست در آسجا
 شنیده این سخن پنجه مردم
 که این کودک چکار کند
 کسی میگفت این کودک باری
 کسی میگفت برتاین ملک
 چو میزد از کشتک آنزد مالی
 که بختش گری کودک از کجای
 که از هر بازی بسته تو
 نه این بازیچه با تو سودمند
 برودین رسته که از کجای
 گفت که در آن کس که تواند
 از آن من برست از آن زمین
 چه در آن دکان و سر دکان

بر پیشان چنین کرده عیار
 که این رسته باریست تو اینم
 که افشای این رسته در نهاد
 و کریم کی چنین کرده از ما
 که رسته خنده نموده اندم
 که اسپه دلم را با خود بوده
 گرفته رسته از هر بازی
 گرفته رسته باریست از آن
 نمزد که رسته آن زمانی
 بر پیشان ما می ساز عیار
 بی بازی خود اسپه کجای
 که این اسپه از او رفته
 که باریست بازی نیست در کار
 که او این رسته از من راند
 نه خونی است از هر بازی
 که در رسته با من جنگ عیار

چو باریست جبارت در جهان
 بیگین با جبارت کز کینه
 ز دست من امان هرگز نیاند
 شنیده این سخن از کجای
 که این کودک چنین مری گوید
 بیاید رسته را با خود گایتم
 بی بختون آن رسته ای که
 دلی چون لودیه که در دکان
 که بخت ای نموندان شکر
 که در دکان شکار تو بیست
 غریب که بر من شمایان
 و کریم خبر این کی شود امید
 بخت این و قدم در پیش نهاد
 بسوی رسته هر که در دست
 که کوید و جد او شش خناری
 چو از دکان جهان دیدند و کار

که تو از دکان بد از دکان من باری
 بیکم که دکان جنگ کم گشت
 که رسته بچو او سودمند شست
 تبسم خنده گفتند از آن
 که در راه با دلی بیوید
 باین کودک چو از دکان عیار
 که آن رسته سوی رسته
 برت اندر رفت آنم که از
 شکار شد خیالی عام دور
 که این دکان و دکان جنگ
 بود که رفتن این رسته باری
 که اسپه بسته من و دکان
 بسوی شان چو با دکان هر دکان
 چنان خبری از دکان بدست
 چو بر کشتک شش کوید
 شنیده آنم از دکان هر دکان

بازو

بسیاری و محاسن قندی	چو باران تیر و از افشندی
و لیکن تو چون شیر تپنا	بسیار دعا است و بر عیا
قدم هر دو اند از خون گشت	چو آب آن هر تنها بسیداد
گرفته دست خود تیر و گمانرا	به تیری خود شکستی بر شامرا
از آن بوم سواران و بیایم	ز قندی تیر و نیزه استاد
پسین کسی آن کو که گشت	بر از آن دهان خاک خست
بسویش گفت کی گشت زنگ	بر آستان روزش آن نمود تا دیک
دین و از دست از کار گشت	نکات سر بر کوشش هم گداش
بهر در گشت کو که گشت	عالمی از او اجل شربت چشیده
ز غرت تیر و قیلان میدان	شال گوی خورده و فریاد کان
بر از آن جان ز غرت گشت	در راه به از آن سر شکسته
شد آن شکست که گشت یکبار	شالی عار و خست کا قند در دمار
از آن شکست که بر آید نماند	که بر آن گشت اسیر و فکند
در سین بر شکست	که بر آن گشت اسیر و فکند
خبر باشد که گشت از کار	که شکست که گشت یکبار
شست که گشت از آنجا چو شنبه	شد و حیران پس از چو شنبه

بانی

بجانش عا ربید از آنجا	به تنی سوی آن کو که گشت
بکافی که در میدان رسیداد	در آنجا که در استاده دیداد
بکینش باش که در ای غرت	که تا بنیم ز تو این زور و قوت
به بنیم با چو بنیم ازین خری تو	و بی جانرا و یا ازین بری تو
در چه خون شکست زنجی تو	دلی بر خود بلا شکنستی تو
بیای که کو که گشت زنجی تو	که تو هم گشتت با تیر و قوت
شست که گشت ازین گشت پس	بسویش تیر و جبین او پیا
گشت که گشت که گشت زور و قوت	بهر تیرش تیری و قوت
منده و چو لای پس از گاه	بیای زور و قوت تیر و گاه
مختلین چو تیرش ز یکبار	بکشتت سپان که گشت از آنجا
یکی تیری چنان زور و قوت	که رفت از غرت تیرش ز یکبار
کینان که گشت که گشت	بهرش عالی از جان تو
بس از سادش تیر گشت	ز غرت چشم خود بنزد و قوت
تشت که گشت که گشت و دیک	خیال گشتن او که در سر
گشت که گشت تیر و گمان را	سه تیری زو پایی آن چو بار
شکست تیر و لایش او در راه	بر دست منده منده گفت که گاه

شست که گشت

که زور و قوت او این چنین بود
 بکن بر زمین اکنون کجایی
 سستی بهیچ گونه آن دلی
 به تیری میرتی اورا بهیچ
 یکی تیری چنان زور برداشت
 بیک تیری کمانش شکست
 چنان کاری شتر کین چون زور
 ز کار و کشته در شکست او
 مبر او و تیری مخوان بیک
 کعبه ای مثل خیمه خواران
 که در هم آید بر حالت کون
 به پهنه کوکب پاشتر کین
 که در آن رخ خود را ز بکار
 اگر مودی زما برانده کردان
 شتر کین کنت خوش چو شتر
 تنها ده بر کمان تیری پس کمان

نموده تیر دوستی او آنست
 شتر کین دید چون آن کمان
 شتر کین خورشید بهیچ
 و لیکن زور تیر آن چنانست
 شتر کین شکارش خشم نمود
 کمانی که زور او بهیچ زینت دارم
 بر آن کمان کمانش تیر خورده
 کشتی شتر کین چون آن کمان
 نموده آن کمان را زورم درشت
 بهیچ خود نموده آن کمان را
 که در دی چون مرا از آزار بسیار
 رسیده چون زور و دوی بهیچ
 در آن دم که چون دید آن کمانش
 گفت که یی کسور در چنگ
 ولی چون مادرم در خورشید
 بهیچ تیری که کشته شتر کین

شتر کین تیر روی لوز چون	که بود آن تیر بموده در آستان
بسویش لیر تیری تیر خست	دو چاره تیر لای تیر خود خست
دو چاره شت جوان تیرش از آن	یکی باده پسینش شت زین کیر
ولی کان باده بجان شت لک	در وین تیر لوز خور و ناکا
ز غریش شت بیهوش لک	ز شکر یان بر لک جوش لک
در آن شکر مدایکی سر کنا	شت لک شادی لک لک لک لک
شت کین لک جوش لک	شتان لک ویه لک لک لک
یکین لک لک لک لک لک	که لک لک لک لک لک لک
یشال این لک لک لک	که لک لک لک لک لک لک
بر ویش لک لک لک لک	در لک لک لک لک لک لک
چو جود لک لک لک لک	برفتش لک لک لک لک لک
شت لک لک لک لک لک	کرفت لک لک لک لک لک
لک لک لک لک لک لک	ولی لک لک لک لک لک
که لک لک لک لک لک لک	پروم لک لک لک لک لک
چو کین لک لک لک لک	کرفت لک لک لک لک لک
که چون در لک لک لک	لک لک لک لک لک لک

و لک

هر کوفته کسو بخوراند	و یا از جنگ لوز حنی براند
کسای کرده لوز و لک	دل لوز لک لک لک لک
شت لک لک لک لک لک	صد و لک لک لک لک لک
نیاروش شت لک لک	سیان لک لک لک لک
خراش لک لک لک لک	خراش لک لک لک لک
خراش لک لک لک لک	خراش لک لک لک لک
خراش لک لک لک لک	خراش لک لک لک لک
چنین کنت لک لک لک	که چون لک لک لک لک
چو طغان لک لک لک	بر پیش لک لک لک لک
عیان لک لک لک لک	شدن لک لک لک لک
شت لک لک لک لک	ز لک لک لک لک لک
ز لک لک لک لک	لک لک لک لک لک
دل لک لک لک لک	لک لک لک لک لک
پس لک لک لک لک	لک لک لک لک لک
لک لک لک لک لک	لک لک لک لک لک
لک لک لک لک لک	لک لک لک لک لک

بر پیش

دلی رفتی که چون کردی بر حال
 گفتی که مرا پیش از نگار
 رسد فرزندی که سوسپیش
 رباب زور دارد در گشتن
 زدی از شکر که چشم منور
 شد به شکر و حیران ز کار
 که شد تبنا جز زندهم به بکار
 که گرسوبی که وقت پیش
 کمون زیکار است فرزند
 چه اورا فلان زنی نموده
 همگیتی سخن این طور بدم
 که ای فرزند اینجا خود به حال
 همان روی خورشید کردی که گون
 کند روی خفتی حاصل تو زدن
 اگر بر سیده میرفتی به بکار
 تو ای فرزند بالین خود دانی

در آن هنگام زدی بر حال
 قیولی هست او کرد و کار
 گشت خورسته از دیه از جوشم
 مانده در این غم از دل من
 شود در شکر و شمشین منظر
 گشتی و رفتی بادل زار
 زدن در درخت شکر زار
 که سید استی که در شمش
 که او تنایت در دنیا گشت
 گرفته تا از اینجا دور بودند
 نموده چشم خود از این برانم
 نشسته پیش من بود بر شحال
 زدی در شمشین شسته در خون
 شدی تبنا بسوی به کار
 زار تا من سیکردم ازین کار
 چه زار زنگی سیرت به کمالی

اولم

چو کاری خبر شد چیت نه اینی
 تواند رخ ز سالی چید کاهی
 بنوده با ملک کنون پیشم
 که رسد ز حال خورشید اخبار
 که گشتو هست پیش من بجای
 درین فکر و درین زار و دین
 که گشت از زمان پیداست از دور
 چشمش شکر شد رسد آنم
 بجز بر کوه نظر از دور بمیون
 دلی گشت چو شکر زدی که نه
 گفتی سالی چون من پیشم
 بوقت آمدن از پیشگاهم
 بنامه در برهم از در پیشم
 نه بگرفت آمده بزم زدوشم
 چون از روز پیر بزم دگاه
 که گشت او آمده از وقت پیشم

شدی بر بزم کار اندر جوانی
 قناعت ساختی با بر کمالی
 که تا سالی در دوشم
 که ازین بزم کرد اتم مدکار
 که تا در گشت سوت روزه
 که سینان بود حیران مانده
 دل سینان شد از کوه
 در آمد در بزم از کوهش
 سیان دیده از نور از خود
 بیاورش که آن زمانه
 بی بزم بهر ختم به پیشم
 بهشت لوی آمده بر لایم
 کند و شاد از دیه از جوشم
 نه از کوهش می آمده بگوشم
 سویی صحرای و آن گشت کاه
 که در صحرای بهر بزم از جوشم

من اورا شمع چو کندم از کجای
 باین فکر و خیالی آید از دور
 مجاور را که سجد نمود و او
 کعبه ای را درم برافروخته چون
 منی چشم برادر را بجانان
 کعبه شش جانی ای جانان
 که اسبی آمد از قزوین که عیال
 کعبه بانش چون از بس کعبه
 آینه نام هم در خاک فروخت
 اگر چه لو کرده جنگ بسیار
 در آنجا دشمنانش در سیه
 کونن تولی سپهر سرتولی
 بغیر از تو کسی کی تواند
 ز نادراین سخن کسوش تید
 کعبه ای مادر من کجایم که رفت
 شود عاییشان که حبله عالم

بمکر

هر سوره کند بر این عالم
 باین مردم مدد کاری نمایند
 برادر را از دشمنان رانم
 ز کشتار شش سی با شش سی
 نباید کردت اکنون در کبی
 ساد او در تر بهر عدویش
 مادر گفت کس از زمانی
 بر شمشیر دهم باج و زره را
 شده با جانی ز کجای خجالت
 که مادر اسب پوشیده بر تن
 شش سی پای مادر را بر سینه
 بوقت فتنش شش سی عالم
 دعای خورسته از مادر خود
 سیر عتوی شش سی قوم
 بگرد سرگردان سیه سلور
 کعبه ای مردمان بایسته بسیار

در هر که که هست از دیو آدم
 کجا از عجب جنگم نمایند
 قصاص از آن شکرستانم
 کعبه از دوشش ای جنتان
 باین مردم کبی تارفته عینی
 شود با رفعت و شوال شش
 که ده زودی من کیش کانی
 که بر دوش من کتم تا نکران را
 سده جانی سیه در او را
 روان کردید بهر جنگ شش
 پس که رفعت از او کردید
 که روز دشمنان تیره و جلاد
 بقتل شش سی کسور و آن
 که تارفته ملاقی شد به شش
 به تنی با کت زهر شش
 که من هم آدم از بهر بیکار

در کس از نیکو با اخوان ما را
 بسوی او جوهر دم را افکند
 بگفت ز نیکو می آید جوانی
 منید اینم چون در جنگ گیر
 فدا ده مردمان زنده تو بهم
 بر آن لشکر که بنابر دل
 بریده می زینهار بر شش
 چنان شد تند باد زدن
 چو بر شش از عیاران روزگار
 زدن گرفت تر زدم چو باران
 چو باد آید بعد از زدن
 بسوی یک شمشیر کن چون نگر
 بداران نشکر گشت لنگار
 بهم مانع را از ترغیب نیکو
 ز لایم لایم نامی گشته نثار
 گفتند آید پیش تر شمشیر کن

بکنیم با نیکو دارم یا را
 ز ترسش ز شش آن که سر بود
 برای جنگ بستانه سیاهی
 چو بر آفت از روی رو قاید
 ز خوف آن جوان خورده بر هم
 که اول ریشش ز نیکو گشت
 بیکر دند آواز می پریشان
 که روی کس نمی آید برین
 در آن هنگام که شمشیر گشت
 بگشت از لشکر دشمن هزاران
 در آید روی مکر میرین
 همانم در دوشش خورش از کرد
 که کرد کس برین کور سر راه
 زوزن پس جنگ که از نیم آید
 چو سیاه ماه نامی بود در
 که ای راه بگفتش بر دم کن

زول این فکر خود را دور انداز
 بگفته دین سخن آن دوسالار
 منده از نیکو شکر همراه
 از جنایت چو با کسو معابل
 که می آید چنین دست به شمشیر
 تو ای کودک که دیو گشتی
 منی ترشی که چون تیری من
 سخن را بطور گفته آن که برادر
 دلی کسو ز گفتار شش شمشیر
 که ای بیقل زین هرزه در آید
 برین این دست بردن تو گشت
 زده تا جاده ترش بر شمشیر
 در تیری چنان زوزن زانوش
 بگردش بر کوه و سیاه
 چو سیاه ماه دید ز نیکو گشت
 برست آید و پس بگره گمان را

بخاطر جمع صفت از کسب
 زدن شش سوی کسو بر کپار
 گرفت آنوقت بر کسو سر راه
 بگفتش ری سپرد در بر چو دلی
 خورده دین زبان از حال خشم
 و یا از جهان خود بیک گشتی
 سیاه فاک ز غمت از کسب
 بگشت زود تر زدم بیکار
 به تیر آن تیر بگشت بگشت
 به شمشیر سیاهی خود دانی
 که از غمت کس بر چاک بگشت
 که در سپان کرد و شمشیر
 که شش از کسب سر از بگشت
 ز غرت تیر کسو شد فدا ده
 شد شمشیر از ز کسب از شمشیر
 که تا بزنه در تیر از جوان را

این

شده کسو بکش هم خردار
 بجا لای زوش تیری در بار
 بآن تیر آن کمانش بکشیت
 که تا او باز عالی نازد دست
 چون چیدن تیر زو بروی بایی
 زده و دوتیر باز دیش بند
 چون آن سالار بجان کشته افتاد
 که سویی این سپهر بند کنون
 زو شش شش چینی کما خمار
 برادر حوزد آن سالار کیم
 نرددی نیل خود را بش خست
 ولی کسو زده تیری به نمره
 از تیرن پس تن خود کس کیم
 قتل و تیرن آنوقت جاندار
 ولی آن پهلوان کشته خردار
 نرداد علیه بر کسو در بار
 چو کسو سویی گزنی او کشت
 اگر چه شش یکی شش بریده
 بجای لای زوش تیری در بار
 که تا او باز عالی نازد دست
 زده و دوتیر باز دیش بند
 زشت گزنیان هر عادت فریاد
 که تنها چند کس را بخیه خون
 که هم شش او سالار مار
 سویی کسو برای تنگ ز کیم
 از آنجا سویی کسو نیز اجست
 مؤذ آن نیز تیرش را بر نه زده
 سبب است بایی نیلش را کیم
 ز پشت نیل هم یک نر افتاد
 که زده بروی خود ز پیکار
 که تا بروی زنه گزنی کردار
 زده شش گزنی زده شش اجست
 ولی شش شش شش مدید رویه

برست چکفت او پیکر زوش
 که تا بر سینه کسو زنه ریش
 ولی کسو بروی در رسیده
 برید آن دست او تنی کشیده
 برین بروی شش لای کما
 که چون بمو و تنک آن زوش
 نموده پس کسو خور اسپر دار
 و دوان آمد سویی کسو در بار
 برید آنوقت کسو برده پایش
 میان خاک خون بمو پایش
 بریده هم کسو او را پیش
 محبب آن آمد فرید چون بر
 چو شش کشته باین ظهور آن
 بزودی زده و کجا مهسانه
 نکست آن کسو میان روزگاه
 که تا آن کسو مرگش یافت بالا
 چو کسو شش آن برود جوان را
 گرفته بعد زان تیر و کمان را
 چو باران تیر در باریدن آورده
 عد و را بر زمین غلطید آورده
 بر زان نیل از تیرش فتاده
 بر زان مردمان هم جان آوده
 چو نیلان می فتادند می میدان
 بهی مردن مردم دره نشان
 فروز از حد که دیدند کشته
 رنیت زده کشکان شش پشته
 چنان آنوقت کسو جنگ نموده
 که کجایه زمین خور یک نموده
 تنگ اجست کسو بازوی او
 ملک بردت بر دش توین کسو
 هر کس را کزیر اندر نهادند
 شد یک کس بکش استیادند

دانه

نسخه کتب خطی
مکتب خاندان قاجاری
تاریخ ۱۳۰۵

کفت گشت پیشش ستم
که ما از تو کس کرده زود
نخستین زدم تیر بر دیکه
شد کسوی بیکار جالاک
پیر تیری بهدانش را بهینه
بیدلان جکست و چون بکلی
که ماتد سینه اش از تیر ادجاست
در دیر تیر جیش میایی
شتر کهن پنجهان بر شوخ گوید
شتر کهن را جوهرش ازین پیش
چنان بنور زفته جنگ بر پا
ز تیغ و تیرش که تو مانده اند
سوی روده هر کس رو سواد
چو بوی واری سر دی در گشت
کرزان گشت چون شکر زجا
ولی سوی برادر چون لعل زشت

کسوف این جنگ من رونق داد
برای جنگ کردن در گشت بود
ولی کسوف گشت آن تیر در راه
کفتند سپان کوشته در راه
از آن پس با دیکه جزم از گشت
چنان برشته کهن زد کشتی
ز دشت او کمان افتاد و در گشت
که رفت آن طاقت چندی از تیر
که چون کوی در سیدان انگلید
در آن بکام کسوف پیش شد
که هر جا جوی خون کردید بر پا
کرزان شد سلاهار فلکند
بهر فتند دل از دشت واده
منیده بدنه هر کس پیش و پس
شد آرم کوراهم بر شوخ بر جا
نخوشمالی از این سوی آوشت

بیم کرد و معاف کید کرد را
کسوف و زان پس کرد و فلک
من آن پس کوی از اینا بودیم
تیر شش رسته با کسوف من
کفتند این من از اینا او ان
سوی کوراهم چو دیکه نه
رنگ زده در دشت آن سپانها
کشت کوراهم از دشت در دشت
کشت دیکه این سپانها
از اینا بر دواج از کمان زاری

فرساید جنگ که و فتادن شتر کهن با دوجیت بدو
چنین کشت است کوفته در نیاید
در آنجا کشته شد هم شکر او
بقیه هر زنده مانده بودند
چو آرم با وده زنده رسیدند
کشتند آن احوال در دشتی

بوسیدند با هم روده سر را
هنوزم ای برادر زود کید کرد
ای آن جنگ با ایشان نمود
میاداد اسپ بر دوا دشت
موجب سپید دشت و دشت
ز پیش او به کیده رسیدند
پی کبر نین بر دشت با
در آنجا با دشتی مکتب دشت
رنگ زان کشت نتواند زان
ردان کشته با سیر شکاری

گرفته بشنخ کبود یکی دست
 بسته نیز بر گرد سبانی
 نشسته زیر پیشین بر تپه چین
 در آینه تیره باره غن جیت
 برای بوم باره غن غن غن
 چنین وقتی نموده داد و بداد
 از آن مردم جوهر کم کرد و شد
 غیر که برایت مردم کرد و شد
 یکم گشته از جاد و مقام شد
 بر میت خورده یا اینجا رسید
 میر با نان خوشه زمانه رکاز
 که تا آن زمان گشته حاضر
 نخستین بر باری تخت بودند
 گشته رقصت شکر گشته چون
 اخیر نیتی بقیه پادشاه
 نشسته بر گز گشته از آنجا ران

عسای هم بر دست دیگرش مبت
 در آن هنگام از خست سبانی
 برای بوم گشت کرده روشن
 برج و دژ و جبهه گیت و قوت
 درون آن جایه آتشیا سوخت
 بر میت خورده گمان کرده فریاد
 زنده مایان خود را ز حال پسید
 که تا فریاد بر دم هم کلام شد
 و یا از ظلم و حیا در رخا شد
 زمین و دیو با رسیب دیده شد
 ملک و نه بر یک رله بر دیار
 به پیشین صاحب آتیا از سر
 از آن پس حال خود را از غنود
 پیش که با هم بودیم همسراه
 بر طاعت و بر ملک کشور
 برای جنگ و اشک مایان

فهم

در در جنگ کس که داده میشد
 یکرون فوطی آویختنی
 هم از ملک شامی و جنوبی
 بسا کوه و میابان در نوشتم
 بر ملک و بر کشور و بر سر
 ولی در در میان دشت پر فرا
 در و میا کوهی بس فرسالی
 تمامی رنگ و زینش چون شمشیر
 چنان بنمود جنگ آن فغان
 بسا که میان خاک گشته شد
 ولی از آن پس شکر گشته از خاک
 گرفته آن گمان در دست نمود
 در آن هنگام زو تیری فرسوخ
 اگر چه تیر با تیری شکست او
 یکی یعنی ز تیر از سوی بیکان
 چو آن کوه که در دیر پیش نهاد

با قبایل شامانها همیشه
 بشکر آن آویختنی
 هم از طراش شرقی و غربی
 تمامی با سبک و در گشته شتم
 نشسته بر گسی را نم یکی مو
 بود جایی بالنگ که بر پر دیار
 ستاده بود با حسن کجالی
 گرفته شکر را یا شکر بر سر
 که هرگز کس ندیده در کس با
 بسا نام آوران را بر سر
 بان کوه که نموده جنگ بسیار
 که انعام از شامال و با نده بود
 که تا از از از از خاک و غنوش
 ولی از غن و بر گز زشت او
 بسته حوزده انعامه میداد
 به شکر شد از از انعام و شکر

کریک

پس او را از زمین برداشتند
 و بی زنجیر چون مارندگی را
 چنان زن اعلیٰ با چنگ زدند
 ششتر کین شد در چنگ کشنده
 شده مردی از نادیکار
 بی بکر نیت چون پاکشیدیم
 شنیده را چنگ زین کشند
 کینت این مردمان در چنگ کشند
 مردیکار مشکل می نماید
 کینت زن همه مردم در کار
 نه با بیعت بی دیو و نه داریم
 کسی کو در نام تو نماید
 اگر کسی کینت زن شیت نشند
 بر آن کاری کینت کردیم
 اگر کینت یاد داید باور
 شده مردی آنوقت از نا

روان کشیم سوی او نه از چنگ
 رسید آنم بر لور او چنگ
 که شکر چنگی ایچا نشا حنت
 شنیدیم مرده یاکه زنده
 که ما بکر نیت آنم ز چنگار
 بعد نشویش ایچا در سیدیم
 ز سوی شت آن بکر دیند دورا
 ز قن و پوشت خود یکانه کشت
 که غنلی بر شتر کین غالی
 که مایان دوستی کردیم انبار
 نه از جن دیری استیجاییم
 بکر دینش مسیح آفت می نماید
 چگونه از ملا اسب میند
 که هرگز نیت فرقی اندر چنگار
 شتر کین را زو آن غنلی
 که مینا دیم در بکر نیت یا

نموده این سخن را درام در گوش
 کینت ای چنگ خود را داده بر باد
 شت ما مردکی کرد شتندی
 بهما چنگ خود را کینتندی
 که زده شت مردان ز چنگار
 نموده را بی آنوقت این ذکر
 نموده خانه دل را حشمت آباد
 به کینت شت کین چنگان بود
 چه دیوی بود عالم بر نهاد او
 در دینان نامی کینت بسیار
 نه آنم بر شت او چون آمد این روز
 همه این کرده من آمدش پیش
 خود او بر رهنای خاطر من
 و ای حاصل موابش کینت بسیار
 سنا بخت بر زین کینت
 تو ای چنگ اگر نشنود و داری

زو از زور برادر از زبان چنگ
 که کینت برین مردانی یاد
 نه در پس مای خود بر شتندی
 کجا بچگون زمان بکر نیتندی
 مردان کینه از بکر نیت حار
 سر خود را خود اکلنت در فکر
 شت کینت ابردم شتندی
 که کینت اولون نامی بود از زو
 تو کوی بود دیگر سیکه داد او
 شت کینت در هر چنگ میکار
 که جانم ز رخسار افتاد در سوز
 که او را خود جلد بجوم از چنگ
 روان کردید سوی چنگ نشن
 که خمشند بروی هم ترسار
 که خود را اکلنت از چنگ برون
 برای چنگ کینت کن به کار

بهر هم کمال حیرت اینوقت باخوش	که هست لاله زار از آن مویش
در کشکول میر حیدر که دانی	ز دشمنان انتقام ایستدانی
گفته است که من را هر که بخواهد	تو در آری برادر افغان از پا
نیاید بودنت غافل درین کار	بر زدی زفته با او سبکبار
بپیمان را می چون گفت اینطور	برای منکاش زاده فی القور
سپا کرد بهر جنگ سپاه	بر آن چهره که با بستی بهر باب
بر شتاب نه در تیر میر پلچین	که تا کرده زان پس ز در روشن
رفیق پلچین برای انتقام برادر خود شتر کین کرد و جنگ در گرفت	
شبی خاور و بحر چون لایت کرد	بهر عالم کجا خوشی ببرد
شده آگاه پلچین از این فیک	که بسته بر رفیق کرد و کینک
آن محنت بر آید پلچین از شهر	که در حیرت نهاد از دیدش هر
برادران فیل با یک یک سپیدار	سواران پرهش از نیر بسیار
جوانان بر ارابه نهشته	برون می آمدی دست نهسته
لباس سبز پوشیده بکس	روان کردید شکر تریش و کس
کوبش از در مرغ کوششواره	تو کوی منته شد با هم ستاره
کردن در محالهای کوه	به دست جاده دست لبرخ از زار

بهر او

بهر وقت رسته آن تو جوانان	بهر جنگ دوران دیوانان
که بی سنج پوش و بنر پشیمان	کردی ز در پوش جنگوشان
شد از زنگ لباسش آن یکبار	تا می آن میان بهر کزار
چو پرت شکر روان با این کوی	تو کوی از زمین جنبه کوی
شد هنوز هر یک بر تیر	نیاید روی کسی که سنج نظر
بر رفتن سافتی شکر جوفک	بپای شان شدی بی شکسته هر
اتمسختی تر جاکر شکر	شدی خشک کنی را کس
چو پلچین رفت ز در موه کاه	باین شکر پس از این کون راه
فتاده وید کجا بر جوان را	کسی نمی شد کس از دیار
ولی چون دید زفته بر شتر کین	که رفتی جانش مانده بود درین
چو دید ز خیال که دانه کنش	در آید که بسج اختیارش
باو آواز رسید روی بهر بار	که شتاب شتر کین گریه گفتار
نشده امیسته از زانوش	که بکشد شش و بند از زانوش
که تا کس دلا آید رسید نه	بمیان آن که آن فخر دید نه
کینت آفت کشه لور یاز	که اکنون سویی این لشکر یاز
چو هست کنان این افروغ سپاه	چه باید کرد تیر لیزین کار

بخت تو با به جنگ را ساخت
 در چه لشکر است از هر سیار
 شغلان که بی بجای نیستند
 برای جنگ که جوی بکشد
 من از جنگ است بی نیام
 کمان با لشکر تو با پیش
 که تا بر دهنده کار آری
 بگو نوزان پس که در طیار
 بپرسید از غنیمت کس در انهم
 هوید پس از آن غنیمت از بی گیت
 گفت است این غنیمت از آنم
 موده آن زمان این گفتگو را
 نمانی آنجا است آواز نمود
 بخت ای چشم عالم در دست
 ز نور ماه و انجم نور یافتند
 کشته کردن توان این را

بنوعیت بجای دل قوی خست
 دلی پیش شمس و ماه و قمر در
 دلی با شمس و ماه و قمر در
 دلی با شمس و ماه و قمر در
 که تا خود را تو کردانی بسیار
 که داده بود او با تو ازین پیش
 بر آیدم از نهادن دست از دست
 که کشته در دلم یک غنیمت نمودار
 که با شد از نورت هفتاد آن غنیمت
 درین جنگم بر کو حاجت نیست
 که کرده است شکسته کمانم
 بسوی آنجا که نور در در را
 که کرده و دشمنان در خست
 زین آباد دشمنان کشت از دست
 و اگر نور را با نورت بیامند
 که در دهن دست سرای کسی افروز

مکان اندر دود و دود و دود
 کنی هر روز عالم را سیاحت
 بر انوار از تو سر کشیده
 همه عالم شده از تو بر انوار
 بر جهان دشت هم نشین و سوتی
 پران از دست هم جان کشیده
 بیای بر کس از تو دست مای
 ترا دهنده چون سردار عالم
 من از لطف تو هم سپیدارم
 حکام شد بیک که کن نگشته
 اگر بخشی کمان خویش با من
 از تو چون از قبا باین پیشینه
 کمان آن کمان بود از زرباب
 جو خوش شید آن کمان بکشیده
 که بکشت آن پس گای برادر
 ازین دشتی که شد خوش شید

که در هر برج بر دهن سنگ آری
 رسد هر کسی از تو دست
 شد آتش نیز از تو آفریده
 شده هم جابرید از تو بدیده
 شده دشت تو حق استی
 که از دست هم کمان کشیده
 جبارا سبکی حاجت داری
 شده دهنده بر تو کار عالم
 که در دهن از تو بسته کارم
 از آن شد رشته کاسه
 همایم جنگ رشته شمشیر
 کمان خاص خود با او کشیده
 بر من از تو بر دهنی کیاب
 گرفته لو بس غریب نه کردید
 تو دیهستی زین ایگادار
 سر ازین با شمس که موده بود

تای

کنون گشته چو کارها سرانجام
 پس آن برود برادر بادل شاه
 کرد و باد تشوین فرایم
 بیکجائی که آن شیران پر دل
 بیکجا بر دویا هم ایستاده
 در آن بیکجائی چوین حیرت افراشته
 باین ترتیب بیک کوهت افراشته
 بی برینل هم چوین بزرگان
 بعقب برادر لیه من بزرگان
 پس هر یک هم مدد میآید
 بگردش زمین کرده حصاری
 بگردن زمین کرده ترمیر
 ولی آنوقت آن ملان بسیار
 نموده خوف بر گردن دل خوش
 چنان آنوقت چنان بیک کوهت افراشته
 چو فریاد تیرائی او بخورده

بیکجائی شمشان باید زدن کام
 روان گشته به چون آتش باد
 بسوزد خمار خوش علیه فرایم
 بگردیده نه باد شمشان بیکجائی
 به تیرانه افق بازگشته اند
 که تا صبحی بیک کوهت افراشته
 که سوی لوقیلان را روان گشته
 متر گرد بر گردن بزرگان
 ستاده گرد بر سپاه بزرگان
 باین ترتیب بیک کوهت افراشته
 سپاه و سرخ چون بر سپاه
 زنده می گردنیزه چو دیر
 که اندر جنگ کوهن بود قادر
 بیکجائی آن قدم بینا و درخشان
 که بر جای تو را از کوهت افراشته
 بر گردان فیصل رسیدن بخورده

در ایام و سپاه و پیاده
 شمشان تو را از کوهت افراشته
 ولی آن قوم در گردن کوهت افراشته
 چو زور آورد آن قوی زهر سو
 ولی او بر همه گشته منقطع
 بعقب بچون و زدن بیکجائی
 که تا رود لایقانی دیو پس زود
 را که چو بوم عقربش روان گشته
 که در شمشان لایقانی بسیار
 زرقن بای او گردیده چون
 بیکجائی آن فریاد چوین جسم و جان
 تو خود این ترش نام بیکجائی
 تو داری هر کس را قوت زود
 که رایان را گشتی چون تاجداران
 که بیکجائی آن ترش نام بیکجائی
 که تو داری هر کس را قوت زود

شمشان از تربیت بیکجائی
 که راه رفتن نیلان بشد مند
 بتیویت خفاست می نمودند
 چشم او بهمان گردیده کوهت افراشته
 رخ خود گرد پس در سوی بیکجائی
 همان بیکجائی آن ترش نام بیکجائی
 که آن دیوی بیکجائی آن دیو
 را بیکجائی آن ترش نام بیکجائی
 که تا سوز چوین ترمیر اندر بیکجائی
 در آن بیکجائی آن ترش نام بیکجائی
 تو خود گردی بیکجائی آن ترش نام بیکجائی
 بیکجائی آن ترش نام بیکجائی
 همان فیصل را قوت زود
 بیکجائی آن ترش نام بیکجائی
 بیکجائی آن ترش نام بیکجائی
 همان فیصل را قوت زود

نموده دست بالا در ساجات
 باد بختیه زور آن از دیاک
 در آمد در پی آن یو چون باز
 ولی چون در پی آن دیو فتاد
 رخ و کیشش که در گنجای
 کبی نشان خورشید گاهی بنیان بود
 چو در آن نور شکوه پیش
 ز ترس ایام کس که در سر
 کسی نبرد از دیر کشیده
 ملکوتی بنیان کرده بر جا
 ز در زان جبرست شری
 چو در خزنه بودند شش گمانه
 در آنجا ده برادر استاده
 بیک بودی استانی
 نموده لوی که در اسیر دار
 ز بالا بر زمین شد از نمانی

زاری ز خورست چون با چنگ ساجات
 که تا او هم در آن شمشیر افکند
 که زنی در پی مرئی سپرد و از
 بر نشان که گمش کردید از یاد
 شال که کسیر دانه ماهی
 که بر قی یار زنده جهان بود
 تیر سینه زان کار و ادبش
 بسنان و خنجر و شمشیر و چکر
 کسی شد پیش و پس زین رسیده
 که شایه اندم بر سر ما
 که بودش پیشین هم کلامی
 به بر زور و در عالم یکانه
 گمان و تیر در دست اند نهادند
 بسویش تیر انداختندی
 نمودی روجیه تیر هر بار
 که تا گرفت که چلی کلانی

زنده آن چوب یک یک بر نشان
 ز دست لوی چون یک یک زنده
 که چون از دست پاک عالمی هر دو
 ز پیشش و دیگران بکره رسیده
 در آنم باز آن یو یی تیکار
 چنان بر لوزد که زان زمانی
 پس ز دساعتی چون شمشیر
 بی آن دیو تا آنکه دودیده
 که در سر بگردانید او را
 جدا کرده سر آن یو به کار
 به جوی کردش که در او باز
 شال حسن که کرد و هیچ رنبار
 چنان ز طوار کردش می کشند
 چنان از تیر او آتش بر آید
 ازین سو آن شکر عدمت
 که بوش مقابل همین رنباره

نمود آنوقت نمونش نشان
 مثال آن کنه کاران بر دند
 بهشت اندر مکان پیش کرد
 چو خود را لایق خبشت نمید
 گرفته که ز خود آمد به بکار
 که شد پیش از غریب زمانی
 گرفت آنوقت که بی کار
 گرفت از موی سر کشیده
 ز دانه هم بر زمین آن زشت خور
 گمان از وی گرفته شد بکار
 ز هر طراف بموده که دانه
 ولی معلوم ادس از دانه بار
 به بر دانه آن شمش کشند
 که شکر چکی از شمش خست
 از آن سوزن که سوزن است
 که بوش کال حبت از دست

کبکس طبعی که تیره زرد
 شکسته تیره لایق جابا تیره
 بز تیره که در دشت و کربار
 که در دشت و کربار
 در راه هم شکسته و پاشیده
 بر آن که در دشت و کربار
 زرد تیره زرد و شکسته
 به تیره و زرد و شکسته
 چنان خشک و کسوف است
 نو کوی چون کسوفی بود
 به چمن گفت کسوفی بود
 نمودستی تو بمان و چنان
 تمام زرد و زرد و شکسته
 کسوف کشته من چون یک
 به من کسوف و زرد و شکسته
 شما در دشت و کربار

رنگه

وایم

بخوابم کشته جبهه شکر تو
 ز کیش آورد کسوف تیره من
 که ز تیره آتش بار و در دشت
 چو زرد آن تیره شکر از آن
 نخستین آتش که تیره آتش
 ز آتش جبهه شکر کشته پال
 در راه با ویرانه های بسیار
 به شکر کشته چنان ز کاش
 چو چمن دید حال شکر خوش
 بز تیره و زرد و شکسته
 چنان باران زرد و شکسته
 در زرد تیره کسوف با و شکسته
 چو آمد در زرد تیره و شکسته
 چنان آن با و زرد تیره و شکسته
 در آمد کمال حسیب آتش
 که من زنده چنان میگردم این

برادر دیگرش را درین کار
 گفته این سخن پس شکر خود
 بگوشت ای کوه کوه بر بار
 سرش از آن جدا از آن بریده
 را که بریده بر موشان در گشت
 تو همچون کرمان چون بکنم
 دلی که از آن گفتن نداشت
 که این کتاب را تو با دوا می آید
 ز کتار است ششم هیچ گاهی
 را که تو را برین صانع و قاری
 دلی معادوم نبودم ز کتار
 میان بنام می آید جواز را
 چه می بود پس سبب از زینت
 مگر گاهی نه می دشت هر دو
 نشانی ساخته کسوز بانش
 اگر چه بنزد انداخت تیری

مگر دو آمده با او مدد کار
 گرفته که بکنی برایش ده انش
 بکش که می دهم از آن بسیار
 چو زرد دل از زینت بگوشت
 دلی خود همچو موشی می نشسته
 نه زنی بر ده جان خود زینت
 ز کتار شش سیم فیه کت
 دیا چون با انفعول از خود دناست
 تبارم همچو تو کس در گنهای
 ز از رایان شکر نامه اری
 که خبر بزه در رای نیست کار
 کتایه باز و بنید و زبان را
 زده تیری بر گرم از دانت
 اگر مردی تو تیرم رو گردان
 بریده آنم زبانش از دانت
 که در از خود تواند ساخت تیری

دلی آن

دلی آن تیر رو از روی گزیده
 زبانش شد چو ز کتار را بکم
 که ما از زبان باز دشت سودا
 دلی کسو بر پیش خرمند
 تیری او بان بنیاد زدی
 بر او کسوزده ما تیر چیدن
 زده کسوس پس آن تیری جهانم
 سرش برداشت آن کسوز
 بر او داد او جان با عالت کس
 چو شد نظاره بر چمن در کار
 ز غنچه سوی از گردن خود
 از آنجمله کسوز خوردش تیر
 از آن پس سوی کسوز نهاده
 گرفته که بکنی ترسول و حیک
 تمامی آن سلاهما را بیایی
 دلی کسوز پیشش آن کسوزی

زبان کمال آنوقت بسیرید
 دلتش از غنچه آنوقت دریم
 کسوز تیر ز غنچه نموده
 که ما آن تیر را در چرخ افتاد
 نه استیسی رسیدیم نه زدی
 دو باز دشتش صیاد خود زینت
 که بیکان چو بدانش بود بر چمن
 که کسوز و طوط را از چرخ غبار
 تیشش بجان داشت و زینت
 دلتش و خشمش کتار چشم تیر
 بر از آن تیر بر کسوز نهاده
 در آن تیر دانتش شد بگوشت
 دلی سبب پاره کسوز نهاده
 و کسوزم کسوز و نیزه تیغ و خنجر
 زدن گرفت در هر بار با دلی
 زده تیری سلاهما را بیایی

سدا جایش بر تنگ کس
 چه کس کرد آن اسب ز خود
 زده نواید گفتش گای میاد
 کز روی میچ اندر تنگ تیر
 گنجای گویای لجن بستم
 اگر چه دلفت بر تنگ گری تو
 بر آرد و در لکمی تیری کشیده
 زده بر سینه آن تیری خوش
 چنان لجن نماد اندم بیند
 چه لجن را نکند آنوقت کس
 کز نه شد روان تیغ و سیر را
 بگردش و بر نه صد هزاران
 چو دیه آنطور شکر از او هم
 باشد که کرد کس و چنان کار
 نکند بر پنداران هم
 از آن سو لو هم سیکر و بیکار

مثال شیر ز هر حیت کس
 سیر را لجن آنکه مو را زود
 تو کردی کار با سب یا نادر
 و لی پیش تناس از بهر
 که من چون این سدا جایش
 ولی از من گنجای از ابری تو
 که بودش با لک لک نوین
 گفتند آنکه ز کرد و نکر
 که گویای میت هر کز در تن جان
 نمود لکماه سوی دیگران ره
 که کبر و از بر او را تیر را
 هزار هم کشته و فیلان هزاران
 از من کز نت با شمشیر آندم
 که سازد باد رخسان رفته بخار
 ساق کشته عالی کرد از آن
 که بر خاک ملک از خسب

گنجای بود کس و جانش
 باشد که چنان بنزد کاری
 چنان کار می از آن برود چون
 هر که ز پیشش ناکون
 بان خست که شکسته بود
 با کس جان خود در تنگ اندم
 چو آن بر دودر اندر زانو
 شد پیش حالش دی ساخته

دلش از دیدنش زده پیش
 که شیر می که است از رشتاری
 که هر جا تو دعا از کشتن شد
 بهر سو می زن در بای خوش
 شد اندر کز آن آن خله بود
 بشیه زد که بر زنده رها دند
 بر آن شک که بر دین فرود
 ستاده بوقسا بنوختی

ز آرد ز کجایین شد بین
 بر جنت ز لک کان در خدمت ام
 بر روزی را می با هر تیر
 که بر لجن چو مشک کار افتاد
 بهر لکم که لجن کس میست
 اگر کس بندهش در تو ز خشم
 چه جایی آنکه کس و شکش کند

ز پیش را بوی رینک کس
 همیکردند بوم از صبح پیشم
 که شد در جاک با چو کار وجود
 نه خود آمد نه قاصد هم فرستاد
 شد از زلف زینش کویست
 دهر او جان خود در زلف خشم
 دیاد در جنگ با لورنه غایب

گشت به چو معلوم بر من
 که با آن برود طفلان گشت
 چو آن طفلان سر دازد
 چو از چمن خبر شنیده باشد
 چو آینه نرانه بچمن دیده باشد
 که آینه شکر کن را دیده باشد
 از اینجا نیز دورا و در دانه
 بختی را چو آنوقت تا پیش
 غمید لقم که این طفلان بودند
 بی آن است که گشت مال
 بنایه چون سر ایکه و لقم
 در اینجا آمد و سر کو بودند
 و هر هم جامه موت بهم نهوان
 چون بنحو گشت اینچیکه الله
 ز من تا شکر کن در چو
 من نهادم من ادرا بهر لیکار

بآن طفلان چه کاری کردین
 بر آینه ترم کرده یا بهر دست
 نه شکر نیز سید لرنه همراه
 کسی جایی بنان کرده باشد
 بحسبت و جوی شان کرده باشد
 بجای حکمت بسپرده باشد
 قفس آن از آن خستاده
 که این کارم چنان آمد پیش
 که از هر جای طفلان نمودند
 تیار باز اینجا بسپد حال
 چگونه حاکم کرد و سر انجام
 که باد تان چه جنایت نمودند
 که کرد و در اکس ترا گشت از جان
 یکی را نامزد سازم بر لیکار
 که کرد و از سر از لیکار خستند
 که تا این روز شد پیشم برادر

در آن از نفیشتن گشت
 تو که کنون ای برادر را لیکار
 ز چمن تا غیر بهر دست با من
 از آن پس هر چه رفته از آن بود
 آینه را چو فرمود در شداد
 شان با در اینجا زود پس
 که ز من طفلان در چه شد طفلان
 شامش که بسی همراه دایه
 چو آن بسته تیار و سپاده
 تو ای تیار تو ای نیکی کردار
 بطفان هر که رحمی سپانید
 بخور در آن هر که کرده لایسار
 و لیکن بی سادست من چو بودم
 چو سببان را در پیش ترا نهادم
 مرزندی با نهادم تو را می
 کسی تمییز زدن برادر برادر

و کرد من چرا پس بهر دست
 که چنیدن تا صندان را پیش من
 که چنیدن در چمن نمود بچمن
 نمود آنوقت چنیدن بچمن نمود
 که با این پیش بچمن رفت چون بود
 ز من ز چمن با بچمن بگوید
 روی با این ترا بر دی طای
 بر اسپان در کردن هم بود
 بمبازنه بچرا را سپاده
 نشوی ز گشتن شان در سپاده
 ز خاکم کوی نیکی می بانید
 ز فرزند آن خود شد بهر برادر
 و در ز نویش سپا ترا نمودم
 ز فرزند آن خود بی بهر نامم
 که ز من هر دو را با من سانی
 که لایتان را که لایتان

پسر سی زایشان در بیدارست
 که برود و نشیمن ای کجاست
 سوی آن فاسدان آرد و در
 که تا آن مردمان آرد و در
 کسی زخمی برین کس بر سر است
 بگفته زدم زدم آن جمله مردم
 کجای راجی چون که آن سو
 به بر سر کجاست زغال است
 که تا به بر سر آن عاجه و البلیه
 بگفته شد ز خون و زغال
 چون توان گفت شرح جهان کجاست
 رسید کمال جیت و بخت
 زمین جمله ز خون خشته و در
 و یکین شسته بخت و بخت
 چه بخت و بخت تا برادر او
 که تا آن برود و در آن کجاست

چنان

چنان در خاک آن برود و در خاک
 یکی ز زینا که کس نام او بود
 کسی بر زنده نیده باشد کجاست
 چون جنگ برده و شسته و شسته
 از آن پس که بخت جهان کجاست
 بگفته شد بخت ای پسر چون
 ولی بر حال نورعی گفتم من
 تو تا جنگ من هرگز در
 تو ای کودک که زین و زغال
 چه بخت و بخت تا به زشتی
 بگفته شد که آن کجاست
 هر کوی برود و بر پیش مادر
 که تو جنگجوی من بگفته شد
 سینه ای که بگفته شد من
 بگفته شد که من زدم و زدم
 شده بخت و بخت زشتی

پایا بهت تیرش نه جانم
 بیکر نه جنک آن برود و در
 آخر کار آن کو دست چنان شد
 قاعی بهوش جزو بر باد و دود
 اگر چه جیب بمزدیم بسیار
 که بچین از سبیلان در بیایم
 برادر دیگرش توفت شکست
 چنان بمزدیم که بر درخت او
 اگر چه زخم ما بسیار خوردیم
 مسامحه بهت اکنون خود بازید
 شما اکنون بس خنک نشدید
 که چون غیر از شما در جنگ برفتیم
 بر رفتن که ز ملک اکنون بخارید
 چون دم آن گشته شان کرد و در
 کفایت آن برادر جالی من
 که نه رفعت من بود قایم

ای او چه در شکست از بیم
 مثال گمشد ز دشمن پیشتر
 که بچین را به تیری زهر آلود
 بنزد شتر کهن هست از فدا
 نشد اما میسر بر کار کار
 که تا در مان زنی او مانیم
 سوزی میلان نموده بود شکست
 که در دست قاعی کشت او
 می زده اسارت جان بر دلم
 لباس جنک بر درخت زده
 خود اینجا رفته در بیجا کوشیده
 نیکو در درختان در کس
 گفته بس خود را زود آری
 بزود پس آه در آید از بوش
 سینه دست زنی خورده بر تن
 بهر کاری شدی غمخوار دلم

زردم اگر ام شده مگر میده
 و دیده بهر چه آمد از زبان زود
 بر دیش گشت کرده در بوش
 کفایت ای را بهی خود بهوش بسیار
 ازین برود بر او چشم کمران
 چو آن برود بر او رساست توف
 از آن روز که سینه ترا نشان
 بنزد وی بچین کن چنان کار
 اگر چه سر زخم تو نه چوب
 از آن روزی برون از درخت
 شما گفتند سینه ان را کار
 که ما باز آمد از پیش سینه ان
 سوزی ایگاری بودی گناش
 شما از لطف خود بر گناهی
 که سینه ترا نموده با بیدار
 که تا رویا به از فریت روی

بشد بهوش بسی ای کشید
 سرش بگرفت و ز زوشش نمود
 که آمد دلم را زانه کی برش
 نماند بیدلی بوقت کار
 که غم کردن نباشد کار دوان
 که در کار است تصدق جان نموده
 بهر کردید چون ایرادی را بان
 که سینه ان را بچین برود و کار
 و لش را بسی در رخ کردید
 که سینه ترا بچین برود و کار
 ز دنیا باز خود را پیشم آور
 بهی دلدی و گشته پیش از جان
 که بگشت دلم تا کرده گناش
 بر آن بیچاره نموده گناهی
 بیار و دانه دلجیا از کیسه جا
 بگیر و کار را و عید صفا می

بستم بی بود بچمن بادل خود
 کار این روز از غم شد آتش
 بچمن دین که ز غمی خورده بر
 سخن از آشتی هرگز نخواهد
 همید ز غم که او جان داده باشد
 از یکه کار که سیستان از برده
 بپس کرده بود و چون بکار
 ازین تیری که افتاد است خاک
 کنون باینه مراد هست بویا
 که با من انتقام از دی گریم
 که من جز بچمن و بچمن گریم
 به سیستان و بچمن گریم
 از چون مرست لازم از بکار
 جوهر ته این گشت که بارم نمود
 که جز تو ای برادر اینین کار
 ترا باینه محنت از کار زاری

که این

که این برود ز کس زنده هست
 پس ز بچمن که چون تو این
 بهرم بکند و بچمن بچمن
 در کیم جامه است از بهرین کار
 که این هر سه همه را نمایی
 ز خوششان که برود ز و بچمن
 به پیش آن دو طفلان بچمن
 بچمن را بهی با او در بار
 من ز حکم پر ناسیروال
 سر زنده ز دانش نمودم
 تو هم که زین سن سیر بچمن
 ز بچمن ای برادر اینین کار
 بچمن آن دو طفلان بچمن
 که زنده بچمن با تو این کار
 به بچمن بچمن ای بچمن
 من کنون بچمن در بچمن کار

که این

در آنجا دیدن بر تن من استاده
 میان گشتگان بسیار کرده
 تخلص ساخته از وقت بسیار
 که در میدان بسی کدیده کنم
 کینه بهر تیره از کنگره گذر کنم
 کشت از آن طرف نشسته پرده
 بیاستخ گفت به نیت ای کلاه
 ازین دریا چگونه کدیده من
 کینه بهر تیره که لیکار چو کشت
 سمنه در از چو صفت میخوان
 پی صفت که چو صفت بودی
 کینه از دزد روزی بود و کد
 ازین سو راه از دزدی از دزد
 محبت از دزدان بر پرده بود
 که از شوق کشت این سینه بودم
 کون ز دردم رخ چیده و دزد

که بودند از شمشاد و حد ریاده
 ز بهجا پلین در شسته کین دید
 به پیشین بهر تیره زفته کرد و تیار
 نه پلین دلی شسته کین دیدم
 در آنجا زفته در هر سو نفوس
 در میان پرده را تا آوری تو
 ازین دریا که شستن بهر تیره
 بهر دزدانم که بجا بر پرده من
 ازین جوی دل تو بس بوی کدیده
 چنان دین جوی را که دزدان
 چگونه از شسته رسته بودی
 که سیمان از شوق را که در
 هزاران شستنی شسته بود
 خیال شوق شستن هم در پرده
 بهر دزدان از آنجا محبت بودم
 دل از دزدی جاکنی در بنده دار

میان شوق بر دوشه زفته
 تو خود را با شمشاد و حد ریاده
 کینه بهر تیره با دای و دلاور
 بهر تیره کینه چون درین کار
 بس اکنون پرده از کدیده تو
 هنوزمان از کینی بر صفت از آنجا
 چو زنده کرد آن میدان کدیده
 تن آن پرده کشته بود پریش
 منده از شستن بهر تیره
 کلاه حشایشان کدیده تیران
 چو دید آن پرده را از کدیده میان
 در آمد بر سره بالین شان زده
 کینه ای به پلورمان کدیده
 چو خوانان را که در کدیده
 شمشاد شسته چو کدیده را
 در کدیده هم دینان بسیار

پی آن شاد دین زنده شاد
 که بهت این سبیل این شاد
 برای من جز زان پرده آرد
 بهی ساری تو با من کدیده
 که تارفته خبر گرم زنده
 ازین سو رفت تا از شوی دیا
 فتاده و دیکه جابر و دوا دید
 فتاده و بنه از عات خوش
 نه تن در شستن این شستن
 دیکه مانده در تن از کدیده جان
 منور از دینان کدیده پرده
 زده خواب و پس از از زنده
 چه کردید شمشاد زغال از دزد
 چو اکنون میان خوانان
 مثال سیکه ناده و کدیده ترا
 مثال کون نامی دین و خوان

منید لم شمارش بحال
 ازین خولب کران غیرید اکنون
 منم هنوزت کاستادم درینجا
 چنان بر پیش کشتن آنچه گاه
 نمودن کورگشت ز کوی بسیار
 گرفته هر دور اما از دریا و
 شده از دیده کشان بر تیرین
 ولی از گریه چون برداختیم
 در آمد هر دور اما از گریه پیش
 چو بر تیرین کشیم در چشم
 به منوت ای کجاست ای بهادر
 تو آوردی جو از آنان مارا
 زگرچه گشته اند از پادشاه
 تو نمودی چو اکنون از چنین کار
 که کرده جنگ از فلان بچین
 هنوزانش گشته از چه گاه است

کزین دو کوکان گشته بحال
 که تا خون از ده در تیرید اکنون
 سواد بهر تیریم استودی گنج
 که بر تیریم آید شمار از تیر است
 ولی از پادشاه دیده بهشت یار
 ز گنج باز حسته آمدن بسو
 که جان کرد از بی طاعتی پاک
 بروی هر دور از بی طاعت آمدیم
 ولی پادشاه از گنج را حش
 از آن دیدن بسی خوشحال گوییم
 مرا تو بوده همچون برادر
 مای حال شان شد کار
 ولی معلوم شد بهشت زنده
 از آن هر دور برادریم خبر آرد
 که این جای گویید نه ساکن
 که حش زان دو طفلان زنده است

از آن هر دور گشتی محرم اکنون
 نموده بود بچین جنگ بسیار
 بر یک که چو کزین و دیگر غدا
 که افتاد اکنون از تیر گشت
 بهین برشته کین کویون شکست
 اگر چه سستی نمودیم بسیار
 از آن طفلان نه محرم تو حال
 مرا آید تعجب از تیر کار
 چو آید از کسی بر تیر زارند
 چو هنوزت این سخن تا بر تیر نمود
 بهر تیر گاه گشت تا ناک سیدینه
 شنیدی خود تو آواز گشتش
 شد نه آن هر دور بهر ایکیار
 کمان و تیر اندر دست گشت
 بر تیر گشت تیر سپر بود
 کیسو تو آمدم کرد از آب سار

که افتاد نه از آنان تو چون
 یکجا نیز پادشاهان خود خوار
 نه بر کز از چنین جو دشت داد
 خبر از خود نه از دیگر سمر
 که جلد پیش خود بر باد داد
 ولی هرگز نشد از تیر بسیار
 که چو تیرین شکست کردی پای
 که سکیوی از آن طاعت غدا
 خود اکنون از کسی جابر آرد
 خود را از کمان تا گاه بشنود
 چو خورشید گشت ایجا شنیده
 که سبستی زان آمدن نش
 سب گشته هر دور بهر یکبار
 بر شان کاکلش افتاد برادر
 سب تا جبهه اش همچون تیر بود
 که این شکست زان بر بسیار

چنین گردان در آن لشکر بود
 بکشتن آنکه کس نکند گنجایی
 بکشته این سخن بکشت و یاد
 ازین سو جا موت اندکدم
 بچنگ که گردید به دست
 سویی که سود آید بهر تبه رگام
 بر لشکر داد و دست میداد
 بکشتن که بکشت با این
 نموده رقص این وقت با هم
 از آن پس که کس تیر باران
 ز تیر اندازی کس در تها
 سپیدی نیست بهر تیر سیاه
 میان گردید تاریکی بهر بار
 یعنی آنکه کسی را کس بین
 گرفته نام که در آن تیرم
 چنان بیکار سبب آنوقت کرد

باینطور که گفتن رخ نمودند
 که خواهم بردنش با این گنجایی
 بهشکر تیر باران کرد کس
 نموده منت ز درشکر فراهم
 روان کشتن با آن منتش
 نموده منتش لشکر را همراه
 به یکجا جمع گردیدند در تها
 که از خود و عید بشویم با این
 بهشکر جنگ کرد و ایتیم با این
 بر آن لشکر باران در هزار
 میان آسمان شد تیر میداد
 فتاد آسمان کرد و تیر با این
 که می بارید سیاهی در تها
 بجز آواز یکدیگر بکشتن
 همگردان جنگ آنکه مردم
 که کس بی چنین بیکار نشین

در میان

بسی فیلان میدان بر بریده
 سب گردون ز غریب شکستند
 جمعی مردند مردم در تها
 چو دیدند این جدانش از تها
 زدیکر سو پیشان رسیدند
 ولی چون او سوی شان نگاه
 سپهر بر سر کشیده تیر تها
 بگرداد و فیلان بر رسیدند
 چو فیلان را زوی شمشیر رزق
 شدی بر سبک که هر کس
 در آنهم خواسته بکشت
 ولی کس شده نگاه از کنار
 که ما گردید آن لشکر بر تها
 پس آنکه در گرفته که ز خود زود
 نه زدی بود با کس کلان بود
 اگر چه در تها که ز کرد تها

بکشتند در بر سر سود و دیده
 سب سپاهان میان را آوردند
 چو غار دشت فتاده در تها
 در آمد جا تها که اندکدم
 بسی لشکر گردان کشیدند
 بهر تیر خویش شمشیر سپهر
 با تها که بر که کس
 بشمشیرش سر خود می بردند
 شدی شمشیر که در تها
 که بر فیلان هم بودند بسته
 که اندک زنده دورش از باران
 بر تها تیر باران کرد بسیار
 مثال آنکه پیش کشتن
 زنده سویی کس عمل نمود
 که در دور دست خود آتودست نمود
 تا که هر دور را با خاک هموار

دلی کسو چو با آن شکسته دلی
 بر تنه دلی و به تیزی سوی او
 در گذر تیر چرخ پیش پای
 ز غریبه چو کند گشت مری
 گرفته نوحه خندان بافت بر
 دلی کسو بر آهنا تیر میزد
 عانی نوحه خندان پیش کس
 بکسو جامه موت است گناه جنگی
 دلی کسو چنان که جنگی
 اگر چه بود آن بهری کس سال
 بر دند تیر کسو چون در بار
 فتادند بر زمین میروند اینجا
 بس آن هر دو برادر کس سال
 چو بر تیر آنگو جنگ از دست
 دلی چون سوی آن هر دو
 چو پیش نشان عانی شکسته

بسوی او عیان نورش چو
 زده تیری رود شش از دست
 که رفت آنوقت جلوه پیش از
 در آید جامه موت آنوقت از
 چو با دست حمله ساخت بر دلی
 بر یک تیر ضرب می انداختند
 نهاد آنوقت در ملک نشاند
 همی کردی گرفته کوه جنگی
 که با تیری شکستی کوه جنگی
 دلی در پیش کس و شد چو مثال
 فتادند از خیم خورده اگر کار
 با یک گشت تا بعد و شش اینجا
 در آردند بوق اندر کوشش
 از آن کاری و شش میران کرد
 گشت شش نام کار که تلود
 نه به آنوقت بر کس هم شش

از آن هر دو چو این مردانگی می
 بنزدان آمده اینجا کاهی
 رخ نشان دید همچون گل گلشن
 فتاده دیدیم بر روی نشان
 رخ نشان دیدار و شش تیر نشان
 بنزدان دیدار و شش تیر نشان
 بسوی بهر تیر از اینجا باز کرد
 بشکل دلم دیدم روی نشان
 ز روی نشان پیش نشان
 بل از در دلی نیکو ستان
 دلی با شش و فصلت چو در دلم
 که با شش و جنگی از خردار
 دلی از شش و شش کمال اند
 برای عیان نشان آگاه کرد
 برای جنگ و شش از اینجا
 بهر سبب از لونی لغو
 بنزدان عانی شش این بار

از آن هر دو چو این مردانگی می
 بنزدان آمده اینجا کاهی
 رخ نشان دید همچون گل گلشن
 فتاده دیدیم بر روی نشان
 رخ نشان دیدار و شش تیر نشان
 بنزدان دیدار و شش تیر نشان
 بسوی بهر تیر از اینجا باز کرد
 بشکل دلم دیدم روی نشان
 ز روی نشان پیش نشان
 بل از در دلی نیکو ستان
 دلی با شش و فصلت چو در دلم
 که با شش و جنگی از خردار
 دلی از شش و شش کمال اند
 برای عیان نشان آگاه کرد
 برای جنگ و شش از اینجا
 بهر سبب از لونی لغو
 بنزدان عانی شش این بار

بی خواجه چون در جنگ کشته
 تو خود سپاس ایجا خردار
 گفت که بر کز نیست و کس
 که نام زنده ام پیشش مان
 بنم مقبض حکم کرده بار
 پس که کس زنده و مگر گاه
 بگردید بهر تبه شکردید بسیار
 نشسته بهر تبه بر کردن دین
 کمان در دست فتح زنده گدا
 با نغز و کس بهر تبه رادیه
 که ای نام گوری سر در سید
 چگونه بر دلیر ایجا رسید
 که چون کردند جنگ و خون اند
 ز حال خورشید پیشش ظاهر
 درین دریا قدم کرد لکنی تو
 برود و پس گشت پیشش برادر
 برادر این سپاه از نار بایست
 با نشان یکم من زنده بکار
 کس خواهم نمود این بر این
 کسی این سپاه بنزد نمایان
 که نام از پس کس نزنه شمار
 که تا کس در سر شکست راه
 بزاران پیش او استوار
 گشته سگک بر بجز و برین
 سر به حاجت نامه بر دست
 با نغز و کس زنده بهر سید
 گشته یی از بی بکار شک
 که احوال اخوانان تدبیری
 چنان شکست که بر باد دادند
 بر رانخی میان بجز و خودار
 بران تحقیق خود را کم کی تو
 که ایجا از تجارت بست مادر

۱۰۰

کت اندر ملک خود را گرفت
 کس بهر تبه گشت ای فغان
 من آنطور یی نیم گرفته کس
 که بر بودی خود می شمار
 و گرنه هر دو را کرده گرفتار
 ششید بهن شمار برودار
 حیاتی آیدم از بر آن کار
 چرا گشته اند اخوانان مارا
 که بر از ششاسن و لکهارم
 روزه گزین بر پیشش مادر
 ششید آیدم کس بر شفت
 گزین گفتن چه حاصل هر است
 گفت بهر تبه من بجز و برین
 و لیکن چون شماری اقل بکار
 خوشی گزین چون توی ایجا
 کینه این من بر تبه از شش
 که تو بر کز نه لاری تاب بکار
 مرانی بچین دلی ششتر
 بر شش یک لکرم بای درین
 گفت این سپاه را در کز نه
 بشبه خود بزم مامیان مار
 که نیکو پارس دار بر مادر
 و گرنه هر دو را یک شش میکار
 بهی گشتیم بهی من ششمار
 و لیکن بر ششاسن و لکرم
 نه آن بیچاره را زید و شش
 پیشش ای ننگه چین گشت
 که هر دو یی بیک گشت رت
 که زنده بر ششما آزار گزین
 من دارم خود را از زنده
 برین بر تبه خود را هم ساختن
 بزد و تیر تا که بی کمانش

برادر کسوزده ده تیر رکنه
 و کرده تیر کسوزده برادر بهم
 در زده بر تیر تیری پنجانش
 ولی او را شمان چمن بزمین
 ز غنچه زده چنان تیرش بنامه
 ساقه تیر کسوزده کسوزده
 ز کوهین چو گردن شمشاد
 شد اینجا بیدانش نیز زده
 ولی شد بر تیر او چون شمشاد
 که با کسوزده و بهوش افتاد
 چو کسوزده را بآب احوال دید نه
 بر آینه او کرده تیر ماران
 پس اندک تیر بیدانش شمشاد
 یک کسوزده چون این شمشاد
 بی کسوزده تیر او چون شمشاد
 زده من تیر او را تیر ماران

کسوزده

بخت

بخت کسوزده کسوزای برادر
 پس آن برادر برادر آفرین
 بیدان و غار کسوزده
 موزده بهر تیر کردن را فرایم
 تیر او را تیر حلیه ساخته دی
 موزده تیر دستی و کسوزده
 ولی کسوزده تیر تیر تیر
 پیاده تیر تیر چون آفتاب دید
 کسوزده کوه کسوزده آمد در
 ز غنچه تیر او چون شمشاد دید
 کسوزده تیر تیر آمد آن بهادر
 چنان تیر تیر زده بر تیر کسوزده
 غنچه تیر تیر تیر کسوزده
 بدست کسوزده تیر ماران کسوزده
 چو موزده تیر ماران چنان آمد
 چو یک چوین موزده تیر تیر

بخت

زمیندان شد سوی کوشش
 دلی کس بود به آنطور او را
 نموده ریزه ریزه کوه او را
 که پیشش نموده زیر آمد
 چو شد بهر دست هم پیشش
 چو بکنند آن مردم بهر بار
 که شد بهر دست تنها چون یکبار
 چو بجا آشتی افزودن آنم
 هزاران رسان کشتن
 قدم در جنگ چون نه افش
 جو او رفتاد رسیدان این
 پس آن مردم بهر دست
 چو آمدند ز جنگ خوف و ترس
 بر آن شکر جو کشت و فود
 بروی او که کرب کشید
 شده شومال آن هر دو بلور

که با کوشش کند سینه چو کشت
 هزاران تیر زنی انوار او را
 در زد تیر چو آن جنگجو را
 در آن رفتا گمان هم چو کشت
 بهر سینه از روی جبهه مردم
 که آمد پیشش اکنون عجب کار
 چه کاری کرده بود آنوقت اینجا
 که جبهه هر یکا سوخت آنم
 گشتا در قیامت کرد پیدا
 عالم کس حقی او نیست
 در کس را چه باشد طاعت
 بناده او که زان بهر سو
 پیشش را می خورد و آید
 شد ای بوق را از او کشت
 پس او هم از زمان پیشش
 نمودند از زمان سینه مادر

نموده

دلی بر کز

دلی بر کز ز جنگ فتح کوشش
 دمی پیشش نشسته باز کشتن
 چو پیشش را می آن جبهه مردم
 بهر آن مردان رفته بهر بار
 از اینجا شکری رفتن میدان
 ز حال جاسوسه حال نکند
 بهر از رفتاد آن مردان شکر
 نموده این خبر را مردم و کوشش
 چو پیشش کشت کشت کوشش
 که چو خواستیم زمین را بر ما
 نشد اما سینه هر کز ز کار
 در این کار را او شستنی من
 چو آمد نویت یکبار بر ما
 زان پس را می این حکم فرود

نیاد روزه حریفی چو پیشش
 سوی صواشکار از کشته
 بهریت خورده بر سینه آنم
 ز حال خویش نموده از لهار
 بهر از رفتاد آن بهر شه و نهان
 فدا کردین از هیچ جبهه
 که از شش ساخته آنم هر کس
 در آن هنگام شد یکبار کوشش
 سیان حاکم بر ما شد و دار
 تبا نی جنبش در حاکم از ما
 کشتن باید شدن ما را جاب
 خود را چو رفتی سینه شستنی
 اکنون باید با دیدم من در اینجا
 که کرد و چو شکر آمد زود

که کوشش را بهر از وقت بهر دلی
 باین نوعی فرستادن کینه بری

بر روی برو تا آن مرد بشید
با دست را بیدارین حکم فرما
قلم و دست خود را بیدار
روان هر یک است از دم هر جا
چو شد بر رگی نزد یکین
گفت از دم اول کار این گشت
از زن بس که میخواید به پا
و طفلان گشته از جای بخار
بیکایان بر این دو خود را
نامه نامیت از درختان گشت
تا ده گشت بر تپه ای بیدار
تا ده گشت هم نکند در آنجا
بیکین چون تپه از غایت
شدند هم فرار از حال این
بیکین گشت با بر رگی باز
همی در دم نه سینه بیکینه بود

بیر بری را طلب کرده بر دیار
نویسد نامه با بر راجه درانی
نوشته نامه با بر یک داد
ولی بر رگی گشت سوی گشت
نامی حال پیش کرد گشت
بسیار از آنکه از ده گشت
گشت تا این ظل در کجای
گشت با بر رگی باز
سیان خاک و خون سپرد خود را
تا ده گشت بر تپه ای بیدار
تا ده گشت هم نکند در آنجا
بیکین چون تپه از غایت
شدند هم فرار از حال این
بیکین گشت با بر رگی باز
همی در دم نه سینه بیکینه بود

بیکین

گفتن

گفتن آن بری سر بر گشت
بمان از بری در پیش گشت
گفتن هم زنده کی بر است گشت
گفته این سخن از دم بیکین
چو در دم رفت از دم گشت
چو بود گشت فوج از دستان گشت
سیان خود را در چو بیدار گشت
بیکین ساخته این فوج همراه
در آنجا گشت هم سر بر گشت
ز میان و در میان هر که گشت
در هر گشت از دستان گشت
در هر راجه از دستان گشت
ز میان و ز میان گشت
نامی که بهما همیشه گشت
چو بودند در دم گشت
بیکین در روی این از گشت

که پیش نام و بیکین در سر سید
بمان از بری در پیش گشت
گفتن هم زنده کی بر است گشت
گفته این سخن از دم بیکین
چو در دم رفت از دم گشت
چو بود گشت فوج از دستان گشت
سیان خود را در چو بیدار گشت
بیکین ساخته این فوج همراه
در آنجا گشت هم سر بر گشت
ز میان و در میان هر که گشت
در هر گشت از دستان گشت
در هر راجه از دستان گشت
ز میان و ز میان گشت
نامی که بهما همیشه گشت
چو بودند در دم گشت
بیکین در روی این از گشت

نشد

بنات کار او را هم هر یک
 یکی بر کسی ندی نشاند
 شدی می خورد تو برداشت
 چو از شوی ملی خورد با خوش
 بر آن کار یک شد از تو به دار
 گنجایی ساز با آن که کلاوان
 جهان را هست این آیین
 چو در می آورد این دنیا پیش
 گشت و دانه در روی خند
 چو از روی که شد زین آیم
 تر با به کنون بسیار گشتن
 شریای مهر سکه اندر جهان
 ازین گفتن زبان نه کردان
 ز حال ارم کنون ساز با دار
 رودان شدن را به ارم چیت
 سخن برد از آن مرد کن مهر
 کیمی آورد در رنگی پر درد
 بر نه پایگی در جاد ز راند
 که سید ارمی بسی شکسته ام
 که کس بر کز خون چو تو زین
 کرده هیچ کس ای چنین کار
 که با رفت جلد با دست آن
 که مردم می نهید بازی و کوشش
 جهان در دست دینا و خسته
 تر نام دلم کرد از آن که کس
 رنگی در پیش کرد به رسته
 که در او نه چون بر کار گشتن
 شری و کرد از شوقیه چیت
 دل از کار خود چو نه کردان
 نیز زنمان بگو نه کرد بکار
 بزرگ عاید زمینان کرد و تر

لاری

از جی کج فرمودند آنهم
 بسرعت شد روان منزل
 رسید آن گشتن بسیار دید
 که کس توان گذشت از این
 چشم خویش بر کار رسید
 شده به پیش نمی خورد
 سب جوی گشت زخم خورد
 به روم ذکر در شش زبان
 عزیزان کوکان بر سینه
 که رفت چیت زخمه خون
 شد نه زلفت آن پروردار
 پی بکار کردید تد حاضر
 شد شوق در زبان بکار
 خبر با راجی کردند آگاه
 خود از این وقت بر سید
 از جی جانیتان بشیر شد
 کرده راجی شکر فرست
 به آن شکر کردن بر دل
 پس از قطع منازل چون رسید
 زمین از گشتن کردید روان
 رسید آن راجی رفته بگردید
 فتاده بهمن و بر نه ششم گشت
 بسی عام دوران را دید مرده
 میان قالی بر کس که جان بود
 چو زدم آن حال گشت کردید
 کز آن طفلان خبر گیرید کنون
 تعقیب راجی چون کرد از کار
 سب گشت آن پروردار
 به پیش آن که سیر ز کار گشت
 شده از زمان زلفت آگاه
 کز آن طفلان که بر سید بر آید
 بر ارم آنم چو زلف طفلان گشت

چو دید آن هر دور اسما ده رجا
 چو داشت آن رام را آفتاب
 جبین از خاک پیش که بر نور
 پس آنکه از می نزدیک دیده
 کفایت ای کودکان نیک کردار
 بسید ز من شما چون نیک خرسید
 شما بر دور برادر را چنانست
 ز تیر از نوزدی دادار بختیلم
 شما را هم که پوشت زینهار
 که این سیه را از کج بگویند
 شما چون نیک سیر نیک خرسید
 چو بر قول بزرگامید قائم
 منید از به غیر از راستی کار
 بر آن چهره که بسیدم شمار
 با بسند که گشت که با بسایه
 چو بنادید بر روی جنگ پای

برادرش حیات گشت پیدا
 از دل بس جیتی در دل کشیده
 نمودند که بکنی تقسیم از دور
 ز غلبه زبان فغان بر سر
 ز خربانت خود تیره نام
 بغیر از راستی چنی گنوسید
 بر هم گریست و داد بهم کلام
 که این کس شمار اگر دخیلم
 که در هر عالم بنوده خسته دار
 که این عالم اسیر از به امید
 عانی کار نیک می عانیست
 کجا بر خیزی پاشیده داریم
 این از به حرف که در این
 عیان سازید حال خویش را
 تویی بر بادش آن میان
 چرا بر کسی افسوس دار

خود اینجا آمدی چون بهر بکار
 چو کار چتری جنگست دارم
 ازین پرسش چه داری خود
 اگر میلی نزاری از بی جنگ
 بگو یا نیست هرگز ازب ازنا
 که بشمارم من جنگی ستانم
 که با شسته بر دو نوز دیده
 با بسند گفت که تا در بار
 اگر چه بر چه سپید از بهانست
 و میکن چو نزاری از برای عالم
 عیان شمع حال خویش را من
 سر از کور ای عانی جان
 اگر چه هست سیان مادر ما
 بخود عانی آنطور دارم
 اگر کس بگوید خواجه نیکو
 نوزندان بر در هر چه با ن

چرا اجمال می دز می دیکار
 چرا نشوی کار خویش قائم
 که دانی که شمار نیک مشکل
 چرا کردی بی بکار نیک
 دیگران با بان جنگست یا
 دلی که گاه از خویش بایم
 که این کس شمار از بر دیده
 که گفتیش می نازی در بکار
 عانی بر من تو عیانست
 ز راه طاعت سپر سیه رخا لم
 که تا کرد عانی بر تو روشن
 بزرگ است از یک عمل سیان
 کنشتم از به راه شمس
 که رخ سویی بی هر از بنایم
 منی اگر در دودل گفته او
 عانیان با مسکین بیایم

با او نیز پشتمانه زمار
 همی بپشت قول او قصه دار
 جاندار ما در ما چونیکه پیشش
 رزق خواندیم چون باقیه دارم
 منوریم آن حقیقت آفتابان
 کیسه را که بود ز غم بل بار
 هر که گویشند با او بخوارند
 فزون میگرددش هم غرض
 بود و اینم حد و حدش چونیکه درش
 نو خورنی باشد عالم چون سر
 با غیر ذری آزار غیر آن شد
 ز تائیدش باشد حاصل آنچه
 هر کس را که می بینم مایان
 که از اینک چه در پیشت رسیدیم
 چنان داری ز هر دولت
 شستیم که در گوشت بود

بهر علم و ادب کرده خردار
 هر آنچه گوید او میگردد بار
 شما را در جوهر تعالی بخش
 بهر از ایندای تا با تمام
 که هر که گویشند میگردد درش
 دلش که در زبانشین کلزار
 خداوندش بخش نیست سینه
 شود حاصل هر آتش نیز دوا
 نمیکرد سنده دشمنش چنین
 قتله مشکرا بقدر ادیری
 که میخیزیم او را در ایام خود
 که بشناسیم مردم را به نیز
 با غایتش کرد و مایان
 نشان آدمیت در خودیم
 که بر فرزند خود کس از او
 کنون آن قوتی بهر بود

کنون

کنون کن نیست قوت در تو پیدا
 جوهر دم رین کنش و در گوش
 بنین و هست پس از گفته ارد
 بسی خوشحال شد از این
 شده بر زنده کی جانی شود
 گفتا باد صد نوبت برین جنگ
 چنان که ای سر و دست گشت
 چون در پیش مار زلفت رفت
 شد کنون که برین غایت خود
 اگر ستم بی بکار جنگ
 بهریم نیز من در زلفت
 شد و برادر من نیز زیاده
 پرس نام جنگ پس چنین دهم
 در از تو رفت من جنگی بکردم
 مرا گویند مرشد است جنگ
 مرا در پیش از ناگه دهنده

که جوانی نمودن جنگ با ما
 چه در او شش است در دل از او
 که فرزند آن من بسته برود
 و در دستمال مال سیان
 کمان و تیر از دست دهنده
 که من در جنگ من نمودم جنگ
 که نام شد بهر نامی بر بار
 بی آزار از فرزند آن شد من
 که گفتم با غایت جنگ و بکار
 شوی این که بسته اندرین جنگ
 چه ما میریم پس سببان بر جان
 پس از ناگه کی بسبب خود دار
 رود برادر جلد جان و نام
 زبان من بگفت است مردم
 نیت این شیشه با کس جنگ
 سخن از حق من از دهنه

فتد زنده گویان این پس	شود بی افتاد ازین برکس
تا زنده شستگان را بر دریل	شود هم کارستان بر شکل
کنون با چنان جنگی نماید	که ناز بازی با جلاست ایم
بیاید همچو طفلان جنگی نیم	که سب از او بازیچه با هم
چو غیر ازین نرشته و دیوانه	تیار و تابستان در هر دو عالم
بویکشان نه از در کس بجایی	که کرد و زیادتان قبل و قالی
مکنید این سخن بفرستاد زود	بست که کرده این حکم بنمود
که ای مردان جهان بایکبار	که گیرید این در افلاک را چو یکبار
چنان سب از جنگ بفرستاد	که نرود این دو طفلان ز نرخت
چو زنده این سخن مردان شنید	برای جنگ کمره دست شنید

بیت که در این شعر آمده است

چنین گفت همتان گویند بر	که چون درشت و دناشت بگر
بشد آهسته صفت بر یکبار	بفر کردید در افلاک را یکبار
که تا بهر عادت از او جم	در چنان دکنه بران گزیدم
در کرد و بیان همچو که بسته	تای بر محبت داشتند
ملاکیت و بهر از نه سر اسیر	سبوی برکتان گشته فایز

الکرلان

از کرد و در بر زنگ برنگ زد	بفرزدان چو چون برنگ زد
به بین دیده در چون با کردند	به سس اسرود و کار کردند
و بی چون شد سر و دانه آواز	که شش بر کسی می آمد آواز
بس کن مشک حکم ارم اندم	برای جنگ کن شد اندم
تای لشکری میان خود نوار	در کرمون دشت بر یکبار

بیت که در این شعر آمده است

خوش به خوشی و در دشتان	بنودی زهر گشت از دشتان
کل گذارد عالم زنده گانی است	و بی با سیر گشت ششم عالی است
چو خوش سر سبز این گشت	و بی ازان رو بس بر یکبار
جهان را رسو بهتر ازین است	بر و بشت کسی زین است
بشد شش زهر قاتل گشته زهر	بفرزدان چو چون برنگ زد
چگونه عالم بسوزد ازین خوش	شود زهر آتش بریت ازین خوش
چو این منزل بر دست چرخ	چو باید گزیده خورون و دل خوش
چو در جوار است پدیده بنادون	بیاید خود می را و دود و لون
از راضی شوی ز شک و دل	بشدت عمل آفرود و کس
کلی از خبر بکل خود می رسید	دلتان تره تنگ که در دین

Handwritten marginal notes in Persian script, including the word 'معا' at the top left and various commentary or additional verses along the left and bottom margins.

[Faint handwritten Persian script]

Handwritten text in Arabic script, likely a continuation of the manuscript's content, featuring a red rectangular border at the top.

دولت الاسلامیه
بسم الله الرحمن الرحیم
الحمد لله رب العالمین
والصلاة والسلام على
سيد المرسلين واهل بيته
الطيبين الطاهرين
المعصومين المعجزين
البررة والابرار

مرد جوان من حاصل غایه
 چنین کویان مرا گرفت غایه
 در اسارت و درین زندان
 مگر در اقسام این تنه
 بگرد گشته خود بر زمانه
 چون چنین بنیام بار خود شنیدم
 دلم شد پاره پاره زین مشیت
 اگر چه هیچ عافیت درین کار
 کجا خورشید کوین گرم شنبه
 کجا مور صفت کوسلیمان
 شود هم سلاطین شیشه کجور
 ردای حق را چون به لبم
 ز نور حقین این کشته را بکم
 گریستم با جانمیت تا ببار
 بیاری بملین گفتار را بشمار

مجلس کائنات بود که سوره را در امام جنبه و میگوشتی کن اورا در میدان او که در محافل

منحرفی

سسجکوی سحت نهی سحت دان
 گزشت واقع در اینجا جنگ افتم
 تردد کرد که از خود کرد مردان
 که غفلان را اسیر گرفته در دست
 ولی شد او غایب بر تمامی
 سبکت و با از حجت غلبه
 سبک پیش مع غفلان از دست
 سبک در دیده در مانند سبک
 کشود و گرفت چرخ شیر غزل
 سبک که ستان و حجت کم
 سبک خویش را داد و داد
 ولی سبک نیز با کز می
 میان کار زده که سبک
 نخستین کرد با سبک بکار
 ولی کاسبی کی از که چه با که
 چو کرده زن سبک بکار

1

در کشکول هر که بود بارو
 سلاح جنگش آن شد بارو
 چو بی سلاح کردید نه جلد
 کجوه باد رخسان جنگ از آن
 ولی سوزش بر آتش نری آن
 زدی او تیر انداز و بریدی
 نمودی زنی و بیجان با سنان
 چو بی سلاح و زنجی کشش کرد
 نو زنی نه تا قوس فلز را
 بسوی کشگری خود دید چو آن
 کمان و تیر را گرفت و در دست
 هر زمان و جهان شد سوختن آتش
 بنمونه تیر باران کرد بسیار
 کمی در لبش حکمتی که در پیش
 بیازی تیر بازی نمودی
 همان مهربی بر میگردد گادی
 فروماند از دیر می و کجا بود
 چه که در زور و در پیشش سر را
 گشت کوه آلوده و در دست
 چه از خور و آن چه از سر فرود آن
 چه یک بل چکان کردیده از نو
 زنده و ربل از پا در کشیدی
 هتی کردی از گردان چاه بهجا
 شدند آن بر دو برش کوه صفا
 چو سوزید نه آتش کشکول و تیر را
 فتاده دید اندر خاکش کام
 کس از دهر در ابا قال است
 رخ خود دید اندر روی آتش
 کشته روی بود پوشیده و طای
 کز دقتش آن زنی در پیش
 در هر دو لب را کشید و دی
 کزنی در دل را گشت قراری

چه در ابا بسره و جنگی است
 خوش جنگ سپهر او به برین
 اگر اوقات را در حال این است
 سعادست فرزند آن که این است
 چنین ایام سعد این چنین بود
 غلط گفتم شد ز بایم که نگار
 بود غفلت بقلب ابا غالب
 جاست بر تر از غفلت به عالم
 زبون تر نیست از غفلت کسی جز
 ز روی با جایش کشش رفت
 بهین حق بود کور اینه خولی
 بود غفلت که حق خود را ندانند
 ز غفلت بر سرم بادگران است
 ازین کردید ما و تو به یار
 ستم و ز خود جهان بجان نام
 چه در ابا بسره کز خایه جنگی است
 که در دشت و مان و با کجاست
 عجب بکار این جان و کجاست
 چه جایی خال سیاه کجاست
 چه جایی کلاه قر که کجاست
 چو در میان دانه تا از با جادو
 که بر زمین کسان او در کام
 که در عجبیت جان و کجاست
 که در این بر کس را غلبه هم
 که اندر روی مانده هیچ تیره
 چه رفتی بود اندر دینه و حق
 سر پایا زور کیش خال غلی
 بسیدان اعانت بسیار
 ازین جانم بر بند این است
 غنیه هم از تو و جایی جان
 که از احوال خود سودی ندانم
 ز غفلت جان کرد و در این دشت

غایب کور میا را بیکدم
 کسود و کور بیکدم بخود
 کجا رفتی دلدار هست کجا ماند
 جو را مگر مبدان بر بیکار
 دوزخ سو بیلان تیز بزن
 دوزخ سو تیر ما مور و بلخ و ار
 ز قوس ام بر تیری بیکار
 چو عالمی گشت کیش را مگر
 یکی بر آن بر نای نوین
 در کارگاه خود در روی شایسته
 مبدان خود بخود بپوشش
 ره آمد شدن دم خنده
 طریق بی روی کرد شکار
 نه جان در تن نه زنده تن
 تن از زمین و میوه جان
 بهن تن غایب جان هست ایلی

میز را غایب عقل بر سب
 همان بر آستان ز کجای اند
 مگر غفلت دلت را بسوی خود
 ز دیگر سو همان برو کجا
 ز آن سو باز و شایسته
 و ز آن سو گویا است غافل
 ز ما و کجای شایسته
 بشد کم از وفا بشی راه تیر
 از مبدان زنده چو بیکار
 میان بیک چو بیکار
 ز کف و کوی خود خاموش
 گرفته در دوزخ بیکار
 تن بیدم گشت ده در جبار
 چه از تن تو آن چو بیکار
 ازین برود به این خود
 چو جان گشت تن گشت

زمین و آسمان شد ماتم
 زمین هم خاک بختی بر کرد
 زمین گشت خالی روی
 همان زنده شد این از روی
 تنش شد سرد و بیکار
 میان هم برق بختی
 بجز کوشش از دست
 شد افلاکیان را خاک
 شد از خون میانش
 پریشان جای جان و غافل
 در آمد دورش از عالم
 ز را مگر خنده زویر
 در زویر که بدست
 در خشان معلی از نای
 سکل کوی در غافل
 چه کجا جای بیکار

چو جان را مگر تن را کرد
 فلک بر زمین نیلی بر کرد
 زخم شد خشک خفت از تن
 شتر را غم شد زنده
 سیدی در گرفت آن مردم
 سحاب زنده شد در میان
 میان شایسته گشتی
 میان غایبان از غافل
 کجای از جهان غافل
 بقعه آسمان غافل
 چو زمین شورش از غافل
 همان برود برادر رسید
 مایه ای کردن کویری
 مرغ زویر از هر تیر
 همان بخت شایسته
 بیکجا عجب را بیکار

نهون از جلدت که بود با پیش	شد به هر صفت وقت ناموش
بیاسانی به جامم دادم	که آمد بهوش نشد کشت دردم
پیاپی ده که کردم یازمیش	که گفت در جهان سازم فراخوش
آمن از کس که هر زمان بران در پیش است	
ز دستم بای پیشین که گفتم زد	ازین قصه به غیرت دقت زد
که شد که چون آمد در کل	شد آخر مایان در افغان کل
که نهوت که از زخم میخیم	همان میخشی از دی ساقی کم
تشنه فانی ز زخم غیر خیر	سیان ملک از کس نامی زیر
سوی پکار میگردی چو	رسیدی ملک پیش خیر ملک
درین دم به کجا جان را روز با زار	همان فانی از زخم گویه خود زار
هنوز جامه است از هر زمان	که بود شش کران هم از ایوان
حفا بش کشتی است بران	دل من نیست از پکار بران
ز تیر که دکان هرگز نه میهم	که از پکار آهنگان دل و نیم
را که می شوم اسما در ملک	چونک شست و باغی سازم ملک
که آهنا ز غیب میبین آینه	بشیدم چشم خویش بنیامینه
نباشد خوشی که در دست درگاه	به دست غم که برین گرفتار

رو با شد نه تا جان است بر تن	براون تن میان است بر تن
چو جان چنان تن خست بر تن	به بالاد ارتق را با که در تن
شترسان جوشان داشت بر تن	که ای یو انکشی شتر قوی تن
خبر دارم اگر چه از مردمی تو	همید زخم غامی کردی تو
دیر می تو بر من است ایستاد	بن آن شتر میردیت پرادر
ترا دارم ز بیم جان دلاور	بر لب مر مر می تو هست باور
سیان ملک را فر دختی تو	بروت ملک است رسوختی تو
ولی جایی که دارم از دست تو	همان فغانه بین پیر خیر تو
ز مردمی تو دمن چو کشت یزد	شجاعت چو هم از دست تو
چو از زوال خود جندی گشتند	سیان خفگان عالی گشتند
همان هر دو برادر تاخت خفته	با حوال نهون بر دخت تو
مرو برون چندی است جورا	رسن زنده که گوید زنده او را
مخایب صورت او را چو دونه	برای بازی خود کشتید
چو سمیرن مورلی دیده نادور	بیاد دند عالی پیش مادر
چو سیان دیده بر بر من زبان	تو کوی الوداع شست بر تن
بدین آتش از دیده بارید	ز غاض زنی غم جان در کجای

از آن پس بپرسید از سپهر
 که ای جان چه بر هم جان مادر
 جهان برونش افروز ز نور
 برست آهش مار را باز گویند
 روزین میون ز میون بهشت عالم
 بر تریه فال به از سر هر من
 چو تره زاری مادر به بیند
 زشت ای رویه لودنیک عالم
 زدن هم شکرش آتش به بیند
 یاد و دل بر آن در سپهر
 مادر سر بر کوه سپهر
 سینه آتش به کوه آتش
 بهم جبهه چو کوه کوه مادر
 که جسته ای سپهری پریش
 روز و شب حق آری شمار
 ز حق عموان سازم چو آفتاب

بپایان

با احسان بن کردیه فایر
 ششاره چون برون زین زینم
 هزاران شکر کاین خوش قیال
 بزرگان را سپهر امید نه در آب
 بیام کاوده لید این لعل کوه
 زن بی شوی را ز نور چه باید
 کنون جای پر افتاده کوه
 که نادر خد متش حاضر شوم من
 که اوست به یو فادافه اوست
 به هم زردت تا چون و شش را
 تن خود به شش به شش نام
 پنهان کوهت که کوه آفتاب
 بزرگ زور سجاد و شش در دوز
 سپهر کاوه چون احوال مادر
 که یار شش چو مادر چه بودیم
 را کردند پور مادر زود

که باری ششوهی شش در دوز
 همی سوز جهان به هم بیکدم
 بکشته آتش با خاکشانی
 شش در کن آتش با خاکشانی
 چه در کارم چو بر شش به هم
 جهان به سوه چو آتش عایه
 به هم ای من به هم به هم
 بی خدمت به هم به هم
 زده خج به هم به هم
 به هم خود کوه به هم به هم
 آتش بر دورا به هم به هم
 باه و باه چو کوه و سازه
 روان آتش زده و سازه
 محب کردند زن احوال مادر
 چها شش به هم به هم
 که رواجی که شش به هم

سیاه و سپید این سپهر بنیال
 رسیدند آن همه با بر سر رام
 سیاه و سپید نهاده بای بر سر
 و عالم اگر قبول اندر جنایت
 بحسب رام جان تازه آور
 همه خونیان در دانه کی بخش
 مراد با جانستان یا جانان
 در آمد با ملک بجا و در خیال
 که جاده با جانینان داده
 کله و شتر و عالم را ارجل چون
 که اندر زبانی اینها زمره است
 ز قدرت بانی قدرت نه در آن
 چون کامی چند زوایا فریاد
 گرفته بانی شوی خوشی و هر
 هنوز هم تیرت است که بر پا
 شد از سرش و از سینه بر سر

نقشه

فتاده چون میدان دلم پرت
 سیاه و سپید بای بر سر
 تو رنگندی همه را از در جنایت
 جویان آن خاکت نه ادی این
 قرن اسلام باز با جود ادی
 همه احوال مشیت که در انوار
 بجلدی که سینه آبی است
 بر آن منون رسیده ز درختان
 بر شکر سینه که در حال
 سیاه و سپید در قدرت است
 از آن سو عجب در دران
 بجا بای که بکیت بود در آن
 هم استاده در پهلوی بر آبر
 در آمد با ملک بجا و در خیال
 سر بر بنای بای دلم آورده
 که این بر دو سینه ای نشانده

برادر

میخواند که کون غنوه مقصیر
 بر آرد و درم آن بر در آرد
 شش آن عریان پوشیده
 هم لبها پای سیاهی
 در سر در سر بود و میگفت
 ز در در سر به اطاعت
 گفت آن همان مرغانی دارم
 بنانی دل بهیچانی جایک
 چه تغییر از نسیم آید به دیار
 بخوبی و معیت زیت چو آن
 چنین مست بهادی از زلفان
 چنین عالی که پیشش که شمار
 در بی جرم را بر کس که آرد
 کون آید که بادی میسازد
 جوی آب و با مرغانی میگفت
 مقدری میگردد و مبدل

کون

کون هر چه بگوید آن عایم
 به آرد با عصمت را بر شش دارم
 چنان کرد و تلافی گشت آن
 چنان گفت آن مرغانی شش
 چو این حکایت شمار کرد و میگفت
 چنین گفت سوی سبزه آید
 بر نه گفت ای فخر عزیزم
 کس از این شش سی بارم گفت
 سبزه گفت ای عزیزم کس آید
 چه نیکی این کرد و میگفت
 جویش در آن مرغانی شش
 بر آید زای که او در آید با تو
 ز بر و در سو بر بر گشت زرا
 اگر از گفته ام بر دوش تالی
 دعای بر کنم ز در حق تو
 سبزه شش را در شش آید

کون ز کون آن در آرد
 در ایام حل میباشم دارم
 چنان کردم ز بر ز غنوه
 کرای دارم از چنین گفت و میگفت
 شوی ز جرم ما میگردد با آرام
 سوی آن مایه عصمت و دانش
 چنین تکیه بر دل فکر و تفریح
 ز شایان است نفس و کینه
 از این گفت و از بر هم مغرور
 که کردم با کون در آرد و میگفت
 کرای جان چه کنم که از این قال
 پس است و چنین با او
 تو هم از کون را در شش آید
 همین دان مقصود خود در شش
 مانی در ایام ز کون
 که از قال شش آید و در شش

سبب این از زمین بود و نقد
 شد ما از خوشی اول غنایت
 بود آمدن ازین قرار
 و کرد زین درین حالت عالم
 جدا شد که در ده لشکر سوار
 چو شد که بجهت خود این مقام
 شتود این برود عالم تا به دم
 شود بر و به کام شکار
 چو زمین از کشتن او در کشت
 شمس که درین کشتار کبیر
 سبب خوشی بر سبب این
 سبب خوشی بر سبب این
 پس از چند روز در آن عالم
 چو از نو کس و بهر چه بچین
 چو از نو کس و بهر چه بچین
 چو از نو کس و بهر چه بچین
 چو از نو کس و بهر چه بچین

بهرای

ز هر بی خود کردید باشد
 ز کس باز که از دنیا تازی
 بکنند از این جهان ست عالم
 کسید در باره باره جسم را
 چو بکشت و بکشت جانبار شتی
 بکشد از نو ز هر بی ایام
 و بهر بازی چه به بشتیم مانده
 ز سر قایم که کمزورند
 بچین کشتی بال هر روز
 زو بکشد هر روز از گردان
 تو از بهر بایم بهم روی برآید
 شتید از چون زمین کشت کبار
 از سبب و خود را می نیز بایان
 چو بکشتی شتید از نو کس
 زو بکشد از نو کس و بهر چه بچین
 و از نو کس و بهر چه بچین

بکسم آدمی آن ذات پاکست
کجا خواجه رفته ای شهنشاه
چنین گفت بپای دل و مقام
سکسش از ادبی بر درشت از پاد
کینستش از ادب که در توفیق
رخ خود از سپاسش نرسد
و در آن چون چنین احوال دیدند
و در آن گشته زان که در میان
و در آن گشته با سمانه بر جای
همین را از حیاط قاضی زار
نه از کینه دشوارت با بیک
و در آنجا موتش بر شد و عمار
با و تار و کمر سازم درایت
نرسد زان درون و نام
از آن پس گفت از کوی بود
بروشین خجسته با دشتی

نیلی سانه کم کای چشمت
و زان ادبی که بر دهر سران
سرمه خود از پشت پیش من بود
بوی انور شمع از اندر بقیل
که تا کیمست از از انور من
سبوی بار سپش از انور بقیل
برندادن درت حیرت بر گزیده
که دیده اند آن موزار عجیب
سماد گشت هم بر کبر بر پا
بفرمودند تا خیزوند و بسند
بیکین ماند از نورش لعلین
شد کای پور بشنوعال عمار
تا بزم تا خیزد و خورشید حیرت
در میگشته بر دریت کشیم
کوی خیزند نیکو کار خوشنود
این کار جهان را بر چه خوابی

و در آن

نه کار از مرض کردین
چو بر گشته پوششند از کی ماه
سرویش شانه نشسته زان
چو هر چند میگردد گفتار
بمی دادی با جیدی هیچ پسند
بیک که زمین شکافت از هم
نزدیک که هر تر دشت نیز با شک
شمارم نام آن کار خجسته
چو بپای روی خجسته نشسته
چو مادران مار کور کسر هر گز
بهمه مادران به تخلص سمانه
بقدر خاک بر دشت از زحمت
از آن پس هر چند که در آن
بسی از طهر رسیده بجا کور
بهر نه در بر محفه داد و جانی
سبزه پور برد با غلزاره را

که بر گشته از هر ای شانه
همان بپای بره و بر نه ناکار
بهر ادبی زان بر دشت
بمی ماند از غمش چو خجسته در دشت
که بر از دشت آن بر تافه من
برون گشته زو ماران بر
که زو عاقتان باشد شک
بانه قفسه و کبر به تخلص
بعضیه و بسورت را کردید
زین از عاقتان اندر دشت
بر پشت پیش کبره بر دانه
که در بر جانی خودت کار فر
نشت آنجا و با احدی بر دشت
بکسی سوز و غلی بکوه با فر
رکودش از زمان پور سست
نمودش بر گزاردان مستار دشت

ششتر کین بعد از آن شب است اینجا
 در کسیر نادر آسجارد و فودند
 کس و لوبرسیدند از آن باز
 برای رخصت خود بسیار دند
 منع کردند از آن زن از راه
 کسوفرموده شان کرد منظور
 و یکین لوبرسیدند کمر بست
 کینش کار کتی پس از آن دور
 و در لوبرسیدند بر دند همراه
 همان مادر کوشیدند کینش
 همان سوتری و پاریتی هم
 بجای خورشید بر دند کینش
 از زن پس کسب کینش فودند
 زن سوتی برن فودند ملک
 ببالدی فودند برن فودند
 شد از راه برن فودند کینش

چو کس

چو کس کس کس کس کس کس کس
 در زمین کس کس کس کس کس
 چو زمین کس کس کس کس کس
 کس کس کس کس کس کس کس
 کس کس کس کس کس کس کس
 کس کس کس کس کس کس کس
 کس کس کس کس کس کس کس
 کس کس کس کس کس کس کس

زنی یکبار کردیم سیرت
 که کردم بمبوش از راه لود کس
 کس کس کس کس کس کس کس
 کس کس کس کس کس کس کس
 کس کس کس کس کس کس کس
 کس کس کس کس کس کس کس
 کس کس کس کس کس کس کس
 کس کس کس کس کس کس کس

این کتاب به پستی را این در حق
 و ملک که کس کس کس کس کس
 موصی حاکمی علیه کس کس کس
 کس کس کس کس کس کس کس

کس کس کس کس کس کس کس
 کس کس کس کس کس کس کس
 کس کس کس کس کس کس کس
 کس کس کس کس کس کس کس

